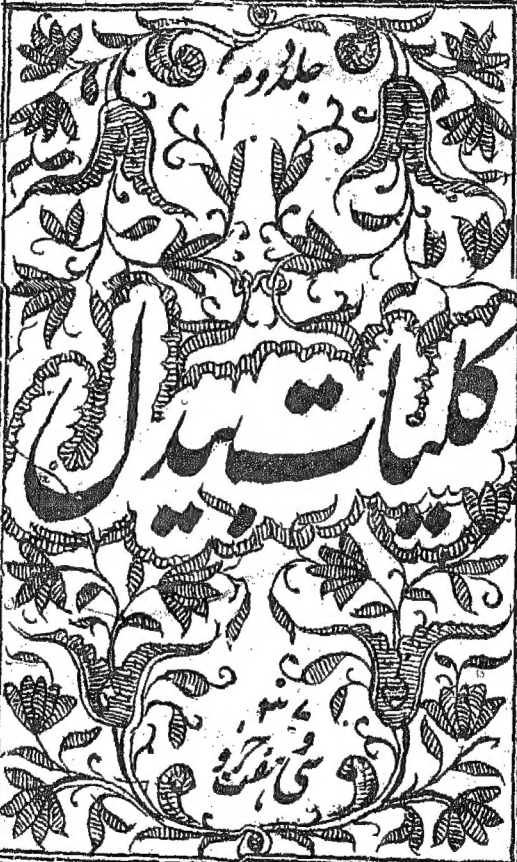
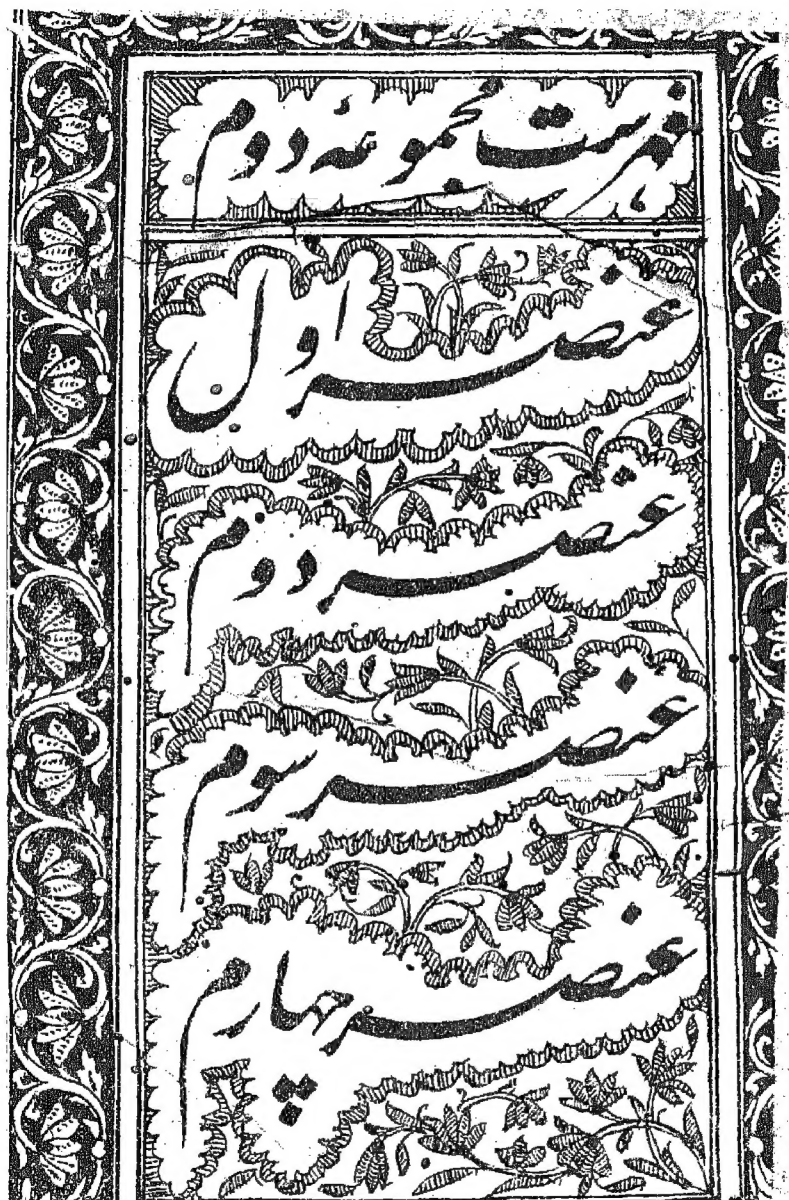




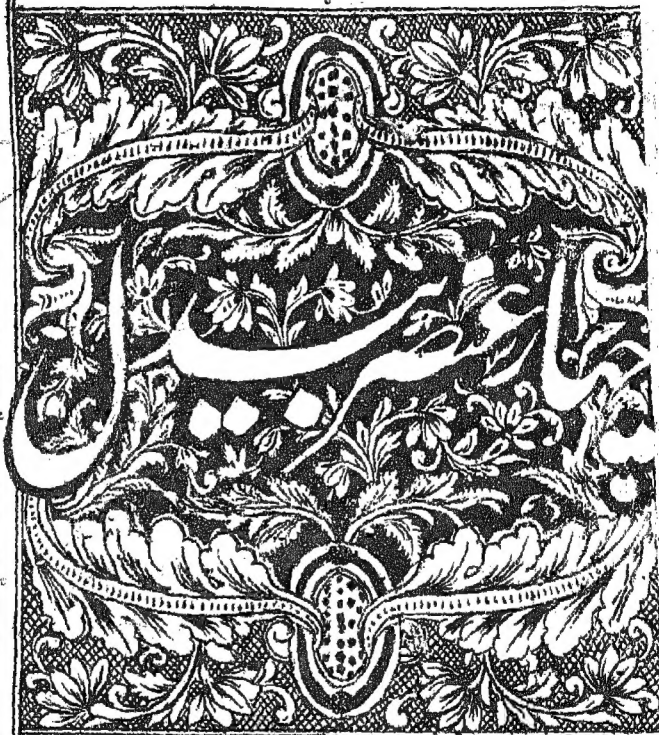
کتاب رشاد حافظ محمد حسین صاحب بروجی



در مطبع احمدی واقع در کمالی موجان طبع و



الحمد لله الذي جعل فينا من جملة كتّاب الخصال



و در مطبع احمد واقع ہر دو ہفتا ہمراہ المصباح





بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند از زبان معذور و حریفه سرای است عذر هر زده دریا  
 پذیر و بیان مجبور شفته توانی است بر غفلت کلامان <sup>ای پادشاه</sup> و کبر  
 استیکهای عنان نفس ناگزیر خیال نازیت نسجی  
 افشاده باشد پریشانیهایی مغراندیشه بی اختیار هوش و آواز  
 غبار و مانع هوایی سیر شد بمقصدی جولان اشک سر منزل  
 نغمه بانی است و بید عائی پرواز رنگش بیان حیرت پرانی  
 میگویم حیرانم می بومیم و گریانم \* حرفی که نمی فهمم را می که نمیدانم

میلاد حضرت زین العابدین  
 در روز شنبه ۱۳۰۲  
 در شهر کربلا  
 در کربلا

عبد المجاز  
تقاسم الاموال  
الحمد لله

نه دریائی تا بنواصی فکر از نو کوهری برآزند و نه آسمانی که بقوت  
 طرعتا و بایت شمارند رنگی بسته با بهارت دانند بر تویی  
 بیرون نداده تا آفتاب خوانند سینه چاکیهایی بهار اوراق  
 از شکسته بلالان تصور این رنگست و داغ و روشمایی آفتاب  
 قوت از خاکستر ثنیان شعله این نیزنگ <sup>از</sup> نظم بجز بیاب  
 که آن کوهر نایاب کیاست و چرخ مرسته که خورشید جهان تاب  
 کیاست و دیر ازین <sup>عصه</sup> در آتش که چه رنگست صنم نو کعبه  
 زین در دینه پوش که محراب کیاست و ای سمند بهوس و  
 فوش آتش کو و ما بهیان <sup>میرد از مربع کل است</sup> شنه بمیدوم آب کیاست  
 خیالی در نظر خون کرده ایم سیر کلشن صفات می نازیم غبار  
 انسانی بقلب باکینحه ایم بعصه تحقیق ذات می نازیم موج سراسر  
 از گردن تو هم مغرور طوفان طراز است و در کنار سایه در پرد  
 خیل اینده خورشید پردازی هر چه از صفات فهمیدیم جز  
 عبارت اسکانی مانود و آنچه از ذات دریاقیم غیر از معنی  
 موهومی مانود و مثنوی مارا که ز خود برآمد نیست و شکل

۲۴  
الحمد لله  
الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا  
هدى الله لنا

المسكن  
أحيى وصفت  
والأرض  
التي كانت

۱۰۰

۵۰  
نسخه  
فیضان

رسیدن و اشک کبریم و خون یا قوت و داریم بر دمی خود حید  
 از ما ساعدی زبان فرصت نمانش کردن جوانی بلند نماید غارت  
 زده آشوب هوس و از نارسانی مدت امتیاز مانا فل سوزنی  
 بحیب فرو بردند الی کرد افشا بیانی که در هجوم غارت مالی  
 سرشته کم دارد و از معنائی کمالبت چه در یابد و زبانی که از  
 غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز شایسته چشما بطم  
 در بیت نازقه از خود هر طرف سر نیزیم و همچو ترکان سحر در میان  
 پر نیزیم و چون سحر خیمازه اغوش فنا و می کند و ناز فرصت  
 غافلان سرخوش که سنا و نیزیم و چون شرر روشن سواد فطیم  
 اما چه نشود نقطه ناگل کند آتش بد قمر نیزیم و مالی عرض پش  
 می پسند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بالی پرواز  
 می آراید شیان اقامت شناخته ایم حقیقت سر نیزیم  
 نفیضه ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون ناز است تصور  
 شیان نبسته ایم ارز و نفس و سوده شعله پرواز  
 میگویم حقیقت گفتگو است و بجا موشی حواله منیا میگویم و میگویم

ای بسیار است  
 است  
 ای از غفلت  
 کند گمانت  
 یعنی اغوش  
 اتصال ای  
 اجابت و دعا  
 را داد میکند

حاصل خاموشی است ولی اختیار زبان میکشایم در حین  
 جویست از حرف اخلاقی و دیدیم جز گفتگو ندیدیم چه رکی می  
 شنیدیم اگر گفتگو <sup>مراد گفتگو</sup> کلماتی جدا نیست که می ستایم  
 غنچه خاموشی چند پیرین بالیده تر و اگر وضوح دفتر معر  
 همین است که می کشایم معنی جمله اثر فیه تر عباری  
 سطر اشتغلی بر بوالگاشت پیدا است مصنف  
 کتاب آسمانم پر کاهی بنیاد فطرت بر باد گذشت و است  
 منشی طومار کهکشانم کی ثانی ترا سر او اریم ربی می بینم  
 و می کاریم و دعای سپند مو هو م است و این قدر بسکال  
 داریم و از جهل تا دانش معترف که توانستود و می گویند  
 از سایه تا اقبال متفق که نمیتوان یافت و می پویند محبوس  
 بیداد اعتباریم گفتگو نظم اضطرار است و محبوس  
 قفس نیز نگیم پرافشانی نهائی ندانست بی اختیاری و  
 خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است و از عبار سر آواز  
 توهم کرده است و از عدم حاجت شوخیهای هستی میکنم

۵۰  
 بیت  
 خضر  
 است

صبح ما هم در نقاب شب بستم کرده است و اگر خاموشی و آما  
 مارسانیم و اگر گویایم و یادی ناتوانای اینجا خوشی نیست  
 جز برچیدن دو کان عبارت فوشی و سخن نیست مگر بزد  
 تپه نهایی سهل خاموشی و وصف تو چو پریم از خوشی  
 گوید باشارتم که بخروش و هر که ز سخن سرائع گیرم و فواید  
 بر آورد که خاموش نه خاموشی را برین آستان چهره  
 اعتبار است نه سخن را درین درگاه ابروی نسبت  
 باری خاموشی همان حلقه است بیرون رفته و  
 سخن همچنان عبارتی از آستان شکسته و کیت از  
 بکب ادراک قدم و دفتر همل نیاورده بهم و گر سخن  
 عاجزی اندوخته است و خاموشی منفی سوخته است  
 گفتگو از عبارت تشکافت و خاموشی معنی تحقیق نیافت  
 پشت و روی ورق دانای و نیست جز خاموشی گویای  
 آن کی رو بگیربان خوش و وین و گر سبها همچون شد  
 آن کی نکند و جای رسیده وین و گر داغ شده و هیچ ندید

عبارت  
 فوشی  
 و سخن  
 نیست  
 مگر  
 بزد



تنبیه است بر اینکه این جوهر فرد کلفت کیمین اعراض میسار و  
 این روح مجرد غبار تعداد صفت بر ندارد و جرات اندیشا  
 که درس حمد و نعتی خوانده اند و چون شود معلوم ز اینجارانده  
 زانسانمانده اند و نسیهها طی کرده اند ایا بعلم الکی و چون زبانی  
 بی تیزی یک ورق گردانده اند و پیش ازین روشن نمیکرد  
 که این پدائشان و از نفس بر شمع فطرت و امنی افشانده اند  
 هر چند صلائی انا بشر شکم حوصله را بدعوت جراتی میخواند  
 شکوه انا احمد بلاسیم همان بدور باش ادب میرانده سایه  
 ز ناکستی زواید از اینینه داری خورشید چه نماید و مافطر  
 دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت  
 سرشته نارسای ماساست و جاده عجز بجایی ما اتنها  
 زلاف حمد و نعت اولی است بر خاک ادب خفتن و بسجود  
 میتوان بردن درودی میتوان گفتن و اما بعد اینینه توجبه شفقت  
 نگاهان غبار اند و تغافل مباد و کند رفت التفات  
 و شگهان چنین بی توجهی بنیاد که تهمت الودست

انجام نماند شکم  
 و چون کمالی غایتی بود  
 از این کمالی که در کمال  
 شکوه و نعتی که در کمال  
 و از این کمالی که در کمال  
 و از این کمالی که در کمال  
 و از این کمالی که در کمال  
 و از این کمالی که در کمال



آب و گل ابو المعالی عبد القادر بیدل در طوفان گاه عالم ایجاد  
محیط آیت ساحل فروش غبار دانی و در و پرستان آفلیم  
نعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بوج آید  
شکست گوهر ستور می جیب عافیتش میدرد و اگر  
مشغل کرد و خاکستر نیکو بدوری از چاک گریه  
میگذرد و ناچار محیطی را بطبع جلالی شکسته و بیدلی را  
بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسایگی فروخته  
و انع خلعت بر نوا طهارت و آسمان کلفت زمینی انداخته  
شغل با پیشت شمار می بینی که در عالم نیست رنگ از خون خورده  
و بنیادی را در محفل بهمان شکوه هزار سال پیش برین نظم لبی که گفتگو خوشنود  
سازد و این چهره خاشی منی زبان از من در شکست نهجیات می کشاید  
بال اطمینان و تئید بهای سمل شوخی اوار من در غنومید جمعی موج گوهرم داغ و شک  
درین مضیقه سخن پر از من در غنومید جمعی موج گوهرم داغ و شک  
چنین باشکند و سالی تهی جرات فخر و هم نزل عروج مراتب شبیه  
است یستی در جبات <sup>را گویند</sup> شریه و چند آنکه خیال تعیین پرواز

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کثافت است ز کنار معنی لطافت در ضیوت جبر عرض نقاب یک  
چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب کدام حرف باید کشود  
پاس ناموس عجزه گریان است و احتیاط وضع بندگی خار دایمان  
شام گل کردیم اکنون افتابها کجاست و آبروی بجز در گرد  
سرایها کجاست و رفت ایامی که نقد بی نیازی و شستیم و این  
زمان ان کنج مطلق جز خرابها کجاست و بوی گل هم می کشد  
و یوار بر روی بهار و باد و عالم زنگ از بی نقابها کجاست  
تحفیف عبارت از اینها شمه مطابق زنگ و بوی گلشن ظهور  
از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره  
نقص و نکال مدارج بی پرده خود بکشاید تا محتجب نماند که این نشان  
بیخار چستان عدم از ساعه هستی اعتبار چه کشید و این نعمه بی  
نوائی طرگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه شنید و چشم  
و اگر حسن نیز یک قدم بی پرده و گوش کن اینک فانون علم بی پرده  
است و معنی گرفتیم آن اندیشه در خون می طپد و این بان و در کسوت  
حرف و رقم بی پرده است و آنچه میدانی منزه را اعتبار پیش و کم

در این کتاب  
از کتب معتبره  
است  
و در این کتاب  
از کتب معتبره  
است  
و در این کتاب  
از کتب معتبره  
است  
و در این کتاب  
از کتب معتبره  
است





تعمیلات حقیقت وفاق که هزار و در هر پر کار فکلی نقطه داری  
نقش می بندد و بخندین لغزش خامه تقدیر خطی بر رسم  
پیوندد و آرمیدگی فغانه از ترک تصور جمعیت رشته گل میکند  
بهامد کیفیت اعتبار تماشا کرد نیست و آسودگی نقطه از و دایع  
اندیشه نمکین خط بر می آرد نسخه حقایق او اوم بطلالعده آورد  
اججد و بستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد  
بزرگیهایی آب وجد آئینه اسرار حال رنگ رود  
نورم ازل و ابد است نه معرض تماهایی ماضی و مستقبل  
بسهلترین اعتبار می از مراتب عالم ظهور چشم است  
نباید و خن و بافسره ترین شرداری از کانون محفل  
شور چراغ فطرت نشاید و خنج حکیم پیر احوال نا شناخ  
و برگ نبض آید و سوسم گلزنانه میگرداند و بتایر بدل آید  
ما شمار و دو بشمار رسد و صفت شعله دامن گرمی می فشاند  
اطم احوال بگردان چه بر خود فسرده و بیدل ز خود بگویم کم نبود و گزیده  
رخم تو آید بروی و بند نقاب من ایگان کشود و برک کلت هزار چمن

چرخ غرض نمک و پوست و امینه خود می جهانی نبوده و مرکبان است  
 کشاد طاسم هر و امی چشم الهمی بچه غفلت غنوده و عالم تمام عرض پیام  
 خود هست و بس و امی شوق ناله که چه از خود ستوده و پوشیده مباد  
 که چون بگری نشان قادریت کسوت آب رنگ عجدیت پوشید  
 و صفائی امینه حقیقت باز نمک کدورت مجاز جو شید غفای شیا  
 اطلاق در نفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیت نقاب  
 قانون غایت جواهر عقول و نفوس بکثافه انگیزی اعراض امکان  
 بر خست و کیفیات جرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسم انداخت  
 خاک از مرتبه جمعیت و آب پریشا سباب کشید و آتش از آهسته از  
 طبعی بدایع عارضی مبتلا گردید آب و ماطر و آبی تصور ارد و طوفان گریه  
 انجمنه بود و باد و آفتابی است نماید بسلسله آه او نیخته و نظم و دایغ  
 نیز نگیم بر سر از صورت بنیاد من و آسمانها باز بینی خست از ارباب دین  
 شعله یاس سپیدم به که در دل خون نشو و میکشد و دوزخ و دایغ عالمی فریاد  
 من و غیر موبوم هست از زمر نفس غافل مباش و اینقدر جهان  
 شیرین میکند و دامن و بسکه آشوب غبار حیرت پرستیده چشم

این شعر  
 در  
 شرح  
 این  
 شعر  
 است

صورت آینه من نیز رفت از یاد من و نیکو ستمهای که از دست  
 خودم باید کشید و غیر خجالت کیست تا از من ستانند و ادمن <sup>بهر</sup>  
 سلسله نفس طیش فرسائی هیچ و ناب یکشت عمار انگیزی <sup>نحو</sup>  
 طلبها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالبدن  
 می افروخت گیسوی غمان خوششها و <sup>چو</sup> تاخت طلاطم  
 محیط کبریا نشکست موج پیش می برد و لمعات آفتاب جلال <sup>خواهر</sup> مرتب  
 نیاز ذره می شمرد کجا پوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا <sup>استنباط</sup>  
 نماید و کوشی تا از ساز عجز بر فرسته قدرت اغوش <sup>ای خواهد بود</sup> مایل کشاید قی  
 آنچه در صحرائی امکان صورت و ماند گیت و در تماشاگاه <sup>شعور</sup> حدت شو  
 انداز بود و دور جی و طلسم اعتبار <sup>اشک</sup> و در نه این عجزی که  
 می بینی غور ناز بود و مصلحتها در نصیوت جلوه طراز است و حکمتها  
 درین آینه مثال پرواز نخستین از روزیکه از نقاب <sup>صورت</sup> بخواهشی کشید  
 و اولین جست و جوی که از خلوت بی نیازی بیرون <sup>خرا</sup> امید حیرت  
 غذای قبی که آبیار شود و مارش حیوانی تواند بود و نابالیدن <sup>نیال</sup>  
 رنگی شمع پروردگهای مریض جسمانی تواند نمود و آن <sup>تواند</sup> شست خونی تواند

باطن غریب  
 شرف غایت  
 به  
 لکاه غمان  
 شکسته گز  
 بسیار دور

به  
 صبر  
 حیرت



در کتب تفسیر خود در تفسیر شریف این صبح در کنار سیاده کلی این چون شیر  
 فری بود فهمیدنی و ضعیف جوشی این تفسیر صبح مثال معنی است شریف  
 یعنی اطلسی خان برده خباثت و هم خباثت مبدع کشوی که با خود را توبه  
 خون سبک خون نماند و امی غارت زده رنگ و بو تخم بل القدر  
 از صمل و در افتاد می که با بصل کلت سرد رنگها عنوان شبکوفه  
 گرانده امی شمع و لغت شو که نظر باز کرده و از خود و امی سحر که نفس ساز  
 کوفه و امی شعله کشیده از خون منال و آخر نگاه کن چه آغاز کرده  
 و در نشانی الکمال مقدمه الزوال در لفظ بی تفسیری می نمود و منمو  
 وجودی که نب در عبارت بخبر می مستمر می سواد و شمع شور  
 صورت بیاضی شست و رقم خانه ادراک همان قفسر سادگی  
 می شکانت نگاه می بود چون حیرت این بی نیاز جوهر شست  
 و هوشتی بزرگ مصلح صبح نمره از که ورت اقتباسی  
 بر زبان رس و اینهای موج شیر بود و جنبش خرگان بی نم خانه  
 تحریر بود و عرض تانان بیاها اعتبار آه شست و نارسا های  
 و این نفس تقریر بود از کتاب بی نیاز بهای آیات شعور و هر چه

نظر بر این  
 صبح  
 شریف  
 این  
 الکمال  
 مقدمه  
 الزوال  
 در لفظ  
 بی تفسیری  
 می نمود  
 و منمو  
 وجودی  
 که نب  
 در عبارت  
 بخبر می  
 مستمر می  
 سواد و  
 شمع شور  
 صورت  
 بیاضی  
 شست و  
 رقم خانه  
 ادراک  
 همان  
 قفسر  
 سادگی  
 می شکانت  
 نگاه می  
 بود چون  
 حیرت  
 این بی  
 نیاز جوهر  
 شست  
 و هوشتی  
 بزرگ  
 مصلح  
 صبح  
 نمره  
 از که  
 ورت  
 اقتباسی  
 بر زبان  
 رس و  
 اینهای  
 موج  
 شیر  
 بود و  
 جنبش  
 خرگان  
 بی نم  
 خانه  
 تحریر  
 بود و  
 عرض  
 تانان  
 بیاها  
 اعتبار  
 آه  
 شست و  
 نارسا  
 های  
 و این  
 نفس  
 تقریر  
 بود  
 از کتاب  
 بی نیاز  
 بهای  
 آیات  
 شعور  
 و هر  
 چه

می نماید بر دل زاله اثر تفسیر بود و چون ذالیه توجیه از الفت شیر  
 برید و قوت تصور بکنار آتیار والدین ارسید معانی ربوبیتی با هم  
 اب ام و اشکافت لغز اینی تصور مراتب این آن در پاستی صبر  
 اغوش شمسای حسن قبح میا کرد و جهد ساعده منحه ادراک  
 ستایش و نظیرین بر ترتیب آورده چنانکه نسبت کثافت جسمانی  
 موی کردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجاسید بحکم مجبوری  
 طبیعت بی اختیار هر چه از رخ کار کرد ورت جمع کرده صافی اندین  
 فیه و آنچه از سبب غفلت و اہم آورده ذخیرہ اکامی اندین  
 غفلتم آخر بچندین الہی ارشاد کرد و ہر نقالی را کہ دیدم جلوہ ایجاد کرد  
 در حقیقت بہت رنج کسلف سرایہ نیست و کوشش ناوانیم در علم  
 و ہم ہما کرد و نبودم از درد وطن آوار گہبا داغ یاس و آتیار  
 این آن باری سچم شاد کرد و از انجا کہ ورق کردانی نسخہ احوال کمین  
 اندیش نامل نیست باندک بحر کی از نسیم فصت والد مجازی  
 بکلیش حقیقت شتافت و از شکست غمار کثرت حضور شاد و جہد  
 دریافت آشوب کردیم جوہر انسید ہشت ہار یافت و پریشانی غبار

در سبب  
 در سبب

یکی از این جمعیت اعتبار بجای خود نشیمن خرابید و فروغی بنظر آمد  
 و ریایکنار دیگر افتاد و گهر ماند و انشکده رفت و زگره ریخت و تیر  
 دل آتش و فطره خونی ز جگر ماند و آن سایه گذشت از اثر دست و از  
 این نقش قدم داغ شد و خاک بستر ماند و زمانی چند بوضع بی سرو پا  
 گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت و دیوادی شمشیر  
 بسا و سه از سال سادس و الهه مشفق که حقیقت تجلی دوم از  
 ذات قدس به صفاتش متعین بود و هر رتبعین ثانی با دراک مهیت  
 ستوده آبانیش متضمن به تفاده خدمت اساتذہ سروش معنی  
 گردید و به تفهام ابجد نهجی عنان توجه معطوف گردانید که موقوف  
 فسخ اعتبار در اعداد این حروف و ایرست و معلومات امتیاز  
 بر جادوی این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب هم و قیاس  
 است و التزام آن مانع بیکار بهائی شغل انفس مدعا آنکه از کمال  
 خواهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبوده است  
 افسانه باید شنید و آن <sup>و</sup> فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت  
 گیر و بس و نغمه بسیار دارد و ما را موهم نفس و در تمام و من بیکانه

و این

این کتاب از  
 قلم استاد  
 میرزا حسن  
 قزوینی  
 است

نتوان لیکن عشق مفت زندگیا عشق اگر نبود هوس بود  
 تربیتش هفت ماه ترود انفاس توام ورق گردانی بود وامل نظر  
 بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور  
 سیت فضل و اهب العظیات زبان عجز بیان را با ختم  
 توان مجید فایز گردانید دیده حیرت عنوان را با شنائی نقوش  
 خطوط سرمد واری بخشید بعد از آن تا سال عاشقانه توجیه مصروف  
 صرف و نحو قواعد عربیت ثبت و آئینه هوش با نیاز نظم و شعر را  
 فارسی میگذاشت و ای که از فهم حقایق و مرنی خاموش باش و عمر را  
 باید که دریایی زبان خویش را در روز کاری در قعائی هم باید تا خلق  
 تا درین صواب دست آری عیان خویش را و در هوای بی نشانی تا  
 نگردی بی نشان و سخت دشوار است بی بردن نشان خویش را  
 مدتی برهنه و ن دارد قماش خوب زشت و نامرستناسی جنس بوی  
 بکان خویش را و چون اساس جد جهاد خلاق بر روش جمعیت مسجبات  
 است و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز باید  
 معنی بلوغ رسید تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از

کمال  
 در  
 علم  
 و  
 فن  
 و  
 ادب  
 و  
 تاریخ  
 و  
 جغرافیا  
 و  
 طب  
 و  
 فقه  
 و  
 ریاضیات  
 و  
 فلسفه  
 و  
 منطق  
 و  
 اخلاق  
 و  
 سیاست  
 و  
 اقتصاد  
 و  
 حقوق  
 و  
 علوم  
 و  
 صنایع  
 و  
 تجارت  
 و  
 مهندسی  
 و  
 معماری  
 و  
 کشاورزی  
 و  
 دامپروری  
 و  
 باغبانی  
 و  
 صنایع  
 و  
 تجارت  
 و  
 مهندسی  
 و  
 معماری  
 و  
 کشاورزی  
 و  
 دامپروری  
 و  
 باغبانی

ره انداخت و نارسائی و نگاه قدرت رشته الهی محکوم که دست  
 بی اختیاری نگذاشت تا دیگر مگر چه توان بست و بیدست و پایی  
 روان داشت تا دامن نردومی توان گشت تا چار بقضای رب  
 المساکیر فضل الله تسلیم جزو حیثیت گردید و در سبب احوال موجودات  
 و بانشائی ادنی رنی محکم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشای کائنات  
 خوش اگر باشد کتاب نسخه در کار نیست و چشم و اگر در بین آسمان  
 همیذست و دور گردیهای هم انسوئی خوشت می برد و دور نه چرخ  
 که می بینی همان همیذست و پس هر جمعی که نظر باز کرد بستان تکمیل  
 خود و دید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید مقال  
 طبعیت خدا داد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و وقت ادا را که  
 همی سب از هر نقطه رنور و قری و اشکافت از انهم کام با حال که نفس  
 شماری عمر مقدار سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوحه نسخه  
 جبین است و همان نقد رضا سر بایه جیب و آئین و قطعه و از کتاب  
 بیدایی بیک نقطه که آید بدست و نسخه آتش توان و تخته باید شکست  
 صد چرخ باید بطوفان تغافل دادنت و تا بخون دل توانی بقیه



تقدیرش مرآت شهسودش بود و وجود تقیّدات جسمانی چون بس و آرد  
 بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان از امارت که در  
 سایش از جامه خانه طهور چون آسمان بطاقی داری بر دانه و دوش  
 از آدمی لوایش از بوسه سات تعین چون صبح بصفای روانی در <sup>مضطر از دم غیر</sup> خسته  
 رباعی آن طایفه که اکی بنیاد اند و فارغ ز غم تعلق ایجاد اند  
 چون بر توشع از سبک و چهار در پیرین پیرین از ادا اند و عشق الهی  
 سراپایش یکدل در دلو نقش بسته و شاهده حقیقه عضو عضویش  
 حیرت آینه شکسته شغل بی ساخته اش خانه فرکان لمحّه بی تحریک  
 خوینق گدازتن درشته ساز انفاس یکدم از زمرنه آه دل خواش  
 معطل ندانن نخلت فرکان نم الووش نه بر ابر و پیرا تیرنی خون  
 سبک و در شک آه جگر اند و دش نه از نفس صبح را شفق بر می آورد  
 مدعای پیش جبهه پرواز نهی بی نشانی و مقصد گر به اش ذوق  
 توج از خود روانی و هر زمرنه پیام سازی دارد و هر کرد و سراغ  
 کت و نازی دارد و عارف سبب که به چه گوید با خلق بود و یاد طبع  
 خود گذاری دارد و در بدایت احوال حکم ان ابد حیل الحیل حال

تقدیرش مرآت شهسودش بود و وجود تقیّدات جسمانی چون بس و آرد

بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان از امارت که در

مدعای پیش جبهه پرواز نهی بی نشانی و مقصد گر به اش ذوق



صافی ائینه داشت جامه احرام ساده رویان و گردن ازادی <sup>سشویات</sup> الو  
 رنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش سبیله تعویذ و غرایم در بطن ائینه با  
 مصاحبت جستن و غم باطن زنگ از ائینه حقیقت نشان فرو  
 آفتابش بی بار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و ائینه داری خیال  
 خوبان از حصول دولت دیدار می ستود و در غبار دود امکان  
 چشم واکرون کجاست و مفت آن چپی که باروی نکویان شتاب  
 عالمی از خار و خش سامان شرکان کرده است و آن نکه که لاله و گل  
 بیکد دارد که است و ناز میانه نشاده و دیدار تجلی انوارش شو  
 خرامه استقبال میکند و در غنای قامت با سر از خم آب رو  
 ائینه ای رخسار چون شمشیر قدم بجهه سالی تسلیم منجیت و کاکلها  
 سرکش چون سایه بر زمین بوسی تعظیم می شفت غیرت بهار نق  
 منجی است ناله رویان چمن سن داغ افعال قبیحه شسته تر از  
 ناموس شورش نمی پسندید که گلزاران ریاض جلالان و قبض  
 بیغیبه بخشد بهانه جوی صبح فیض بر بهر که نفسی بر دند و نماند  
 چشم نعلقه نخواهید و هر کس بغیر عصمت افسون شان و کز خفا

نویسند  
 در این

نویسند  
 در این

نویسند  
 در این

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیا میخت و لمعه خورشید در هر جابر  
 افروز و علم و طلعت باطل ندارد چاره از کج عدم و هر کجا در شوخی  
 اند جلوه ما با دیوار جوهر فسر و کی کرد از مزاج خاک رزم و شعله تحقیق  
 باشد پریشان استخوان و قلب را با بدقترون در گذار خود قدم و طاب  
 انجلوه شود نقش و همی کم کنی و محرم او باش تا با خود نکردی متهم و هر چه  
 زین جاهست کشند زان طره دارد چمن باز و آنچه سیراب کند زان  
 بحر در دید هست نم و در محالک بهار بمن نگاه هدایت پناه جمعی از  
 وادی سلامت و گذشتند و موصول <sup>خود بهار</sup> سر نزل توفیق صلاح کشند  
 انوار تصرفش بر تبه عوج استهار گرفت که فجر شرابان نداشت  
 آن مطلع صبح همی را از ماتحیات بر تو سح می اندیشید و از  
 بریت آفتاب حضورش شبستان دیده خفاش می خریدند  
 دعای مرار اثر صحبتش و امن کسب فساد افشانند و بجز به تو جهش  
 موج از خوشحال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بی حساب  
 گشت نازنی غنیمتش شمارند و فیض ازلی حسنی است بی تقاب  
 خود گذارنی بردارند و قطعه و انبیا عمری نفسها در تر و در سوختند

که حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند و در عبادت تهاست کس  
 عوض از غیب سجد و تا درین صورت دمی سویی گریبان خم شوند  
 سعی ناموس گرم مصروف این شغل است و بس و کین خزان بیرون  
 از غولی دادم شوند و در دار الحیار امتحان الکتری که از قلب  
 خوش طبیعت بر دار و جوهر غامی عمل ندرست و در تصرفه نمایا  
 حقیقه که اینده اندیشه از زنگار عادت پیردازد و روشنگر سهار  
 قدرت امار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود  
 اما از نهایت پوشیده کاسی نیشها نقاب احوالش نمی  
 شکافت و از کمال دور گردی جهد فطرته با خلوت تحقیقش باز میسازد  
 توانی بود در عروج نشاء ستریه و معنی فارغ از ابتدال مرتبه شبیه  
 لطمه دیده را که کشودند بروی تحقیق و که در نعره چه ثابت قدام  
 می تازند و دامن بهت شان کرد تعلق نکند و همه ارسته تر از  
 نغمه به بند سازند و نیست افسرده چو ماجو هر ازادی شان و قهقش  
 همچو سحر انجمنی پروازند و گر همه اینده عوض دو عالم گردند و نمایند  
 بسکه چیا پروازند و غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان و کز خفا

تخطات  
 زبانه

سقیم قباب تازند و شرار شعله انجام که امروز کلخی است در آتش خود  
 نشسته و قطره طوفان احرام که این زمان محطی است همان موج  
 کسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان ضیاع است هر جا  
 پهلوی گذشت مهر راحت دید و هر گجاسری در وید اغوش  
 وایه بالید چراغی شست بزمین بر تو نادانی رونق افروز هر خانه و  
 عندیسی بود بقیض زمرنه عجریانی عشرت نوانی هر گاشانه  
 نواهنک ساز گفتگو چون زبان شمع نامفهوم اما در کمالی انقراض  
 و تازه جولانی شوق حبت وجود چون مطلب سمع موج نامعلوم  
 لاکر نهایت دیده زمین تیز مراتب ما و من انقدر نجوم شد  
 که مایه خجالی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فاش شد  
 بود که غبار نقابی بچشم آید و مژه دار بهر خانه مری می کشید  
 و برنگ اشک در کنار می بیدست و پامی دوید و ای خوش  
 انوقتی که عمل و جهل نامعلوم بود و شوق موجود و تیز این و آن  
 معدوم بود و بخیر بودن بیولانی در عالم الهی است و عین معنی  
 بود و دل تا فهم نامفهوم بود و کسب سود اندیش کردیم و زبان

این  
 شعر  
 در  
 وصف  
 محبت  
 است

اند و ختم و جنس و انامی بن کان عبرت شوم بود و هرگاه از اقربا و  
 همسایه کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرائی ضعف پیدا  
 بی اختیار خویش طبع بارایش با نفس میشتافت گاهی  
 بطریق غرایم خوانی که توقف آن محض ارادت الله بود بی  
 می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میسازید و گاهی حامل  
 کلوی خود که جزو بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت  
 و خود را تقلید فاتحه مشغول قمارت میساخت باری بدست  
 با کبر عضایش میشت و نفس بی پروا هواش میکرد و هر چند وضع  
 این حرکات در نظر ما از قبیل بازی بود اما بهانه جوئی رحمت  
 ایندوی نقاب از روی صحتهای کثرت عظم کار خلق از خود سری  
 صرف تباهی میشود و اگر خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود  
 خویش بجا تهمت کش تغییر نیست و حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود  
 بهتر این حقیقت اکثری از ان بیمار بر دوش نا توانی محلی  
 یکشیدند و زبانت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت  
 می نمیدند چون برور ابام طبیعت جبر انجاء امتیازی از

اینها  
 از  
 عوارض  
 جسمانی  
 است  
 که  
 بستر  
 آرائی  
 را  
 ضعیف  
 میکند

کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساختن شوق بنشاند این تمنا کنید  
 که هر حرفی از قواعد و حیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف  
 تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسماء جمع رسید بر دما  
 گوش صفیه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد ضعیفان قوت  
 گیرد و مایه اعانت علیمان افزایش پذیرد از انجمله در حق  
 و استیصال اجنه غیبی که ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت  
 مولانا بود و لغزب بهامش انکه بامیرزا قلند بطریق حکایتیه بیان  
 میفرمودند از نعمات حصول ارز و دهنه مدتی چون بر می نشست  
 خانه امداک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمان  
 می نه داشت **که** اگر که حصول زندگانی هوس است و هیچ  
 همان خیال بال مکس است و از خویش بهر چیز قناعت و ابریم و کر خود  
 بادست هفت ساز نفس است نکته روح است جوهریت  
 بسیط و بحر لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتبار  
 نمی بندد و تبر کیفیات عنصری می شوند و بمشاهده نقصان  
 کمال دستگاه اصلی سعی تو بهش مصروف این اندیشه می دارد

«عین  
 اول»

که هر چه از مرآت غلبه کونی است با حاطه تصرف و ناپاچار خود را محتاج  
 جمیع اشیا می باید و بی اختیار طلب حصول این شیاها بخواه آن  
 اشیا از امور ذریه می باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اینها  
 خارجی مثل محسوسات و دستگاه مکانی و دوست داشتن هر چیزی  
 و دلیل احتیاج است که محتاج هر چه بدست آورد مفت خود میبخشد و اما  
 مفعول احتیاجش هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب خبری باقی است احرام  
 بساطت نمی تواند بست و تا کثافت جسمانی تصور است بطافت  
 روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از  
 دست داده خود را در صورت فواید و روح حساب می جوید با منزل  
 شرف ذات پیوستن همان بر جاده ضراط نفس بود و فطرت چه نقیضها  
 که نشاء جلوه گزیده ذوق و چه نگار که ندارد طلسم غنچه شوق و سواد  
 بعرض تماچه آسمان چه زمین و فوایدی زبر و بم از و چه تحت چه فوق  
 روزی در منزل با همزادان شغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال  
 آرایش بساط خاکبازی شست از علم پیچری بی برد که زنی حساب  
 بر صحت جن مبتلاست و در شب باز در است در غلبات نشاء

در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان



وام از الفت هوش جدا از نفسش رفتی متصور چون پری در شیشه  
هی ایماز و از زنگیش شبه سوم چون ز شکسته مستعد پرواز  
گروهی غوام خوان سپند ای بی خاصیت داغ نفس و ختن و جمعی  
افسونگر از فقیله ای بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن و ابها در رفع  
آن اش نبشته شوند و همچو آه از اشک نیر و فال انداز بلند و همچو  
بر خویش می سپید افسون نس و پرفشانی شبت بی تاثیر از دود سپند  
شوق پیرو با خیال استخوان افتاد و کل کردن نگ اثر سوت الهه  
هم دارد شخصی از محوش طلبید ان اسم عظم بر نگشتش دید ما بدست  
حکم و لانا خله گوش مریض رسانید و انتقام مردم از اری از نو دیان  
برده و هم ستاند بجز و عمل کو پهنانی بر جگر دیو جیم و وقتند و شعله  
برق نیادان خا رستان اندا سوختند جنی چون دود سپند صید  
فریاد از حاجت و بهر از الحاح از مرگش رخت مراحت برست  
و قوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این افعه خلقی را  
ایمنه دار معنی تحیر ساخت و شوخی رعد از طین شبه دام حیرت  
فره و اظهار نورشیدی مقام حیرت و چون بیع مبارک و خلاصا

بیا...

خاتم...

...

...

...

رسید بجلاب التفات باین استفسار کردید که اشکال این حسن علمها  
 بنیالی محض نمیتوانستند و بنیاد این قسم طلسمها بقدر حرف و صوت  
 نمیتوانست بیطبی مشت خاکت بکدام کس لطافت صوت فیهت  
 و محیطی نم آیت از چه طوفان راه شهرت شکافت مروضه است  
 که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت دو اندیده است  
 و نقطه از نور فیهی زبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف تبریب  
 رسانیده و گرنه نفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان از دخت و شعله  
 شراز سگنا کشیده چه شمع گرمی توان از دخت قطعه شبنم از  
 خورشید فیض عالم بالا نشود قطره کرد یا شود از صحبت در باشند و مایه  
 رنگینی اندوز از ابر نو بهار و تاکف شکا چین پر داز خوبها نشود و همچو  
 عوض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزم فریه که راست  
 میباشد آن خوشید کتابی که عالمی شیت از صور اعمال غریبه و دریایی  
 بود و مواج اشکال محبیه عطا نمود و فرمود که آنچه باز تو اید علمی در نیت  
 فراهم آورده بودیم جلد وی کار که از تو بوقوع آید تسلیم نمودیم با خیر  
 باش که طاعت سیکما فطرت و نفست عیسوی اثر از این شغال

هر چه بشنود آن شوی مبارک باد و ازین اعمال هر چه بدست زنی فصل ششم  
 یاریت کند و عوای بسیار مطلق که میریج تلاش این آن دوزیر با بدیدگیهای  
 خسته آن و آن یکی صدها دوزیر و کارش باس و بس و و آن دگر بدست و پا  
 صاحب نعیم جاودان و ابر رحمت سخت بی پروا حرام است ای صد  
 تا که این شیخ اینجا باز گرداند عنان و حاصل آن نگاه توجه بنامی فطرم  
 بر سرود و نگاه است و همان شیخ است تا تخم هم در زمین بی نیازی است  
 از آن هنگام اندیشه متامل چه عقدائی هر ار که بناخن فطرت نکشود و  
 دیده تخیل چه جلوئی قدرت که در این بی نیازی مشاهده نمود اکثر  
 اعمالی که غریزان عمرا در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصودی از ظهور  
 نتایجش بخندید هرگاه این بی پروا سعی امتحان پروخت تا عوای برسد  
 کار آید حصول گوهر عایش ساختن فانوس شمعها اثر قابلیت  
 است و بر یک هیچ جلوه مصنوعی شود و از شعله کسب نور چراغ فسوده را  
 بی نور و غن فتنه نمیشود و حاصل که اصل طبعش از جوش تشنگی است  
 در دست در کنار و لبش تر نشود و این آداب و نم اشکار نیست و در  
 سناک است منور نمیشود و تعلید را بجا نم تحقیق با نیست و زکار جوهر

فصل ششم  
 در بیان طبع  
 و صفات  
 و احوال  
 و عوای  
 و آثار  
 و احوال  
 و عوای  
 و آثار

ای که گویند و صدیق و ارفیق و از فیض ازل را نتیجه است و بوجهل راز و ار  
 پیمبر نشیند و اینست که آب گلشن بزمی است و از صیقل نوصاب  
 جوهر نشیند و تا از زنگام صاف نباشد و مانع شوق و اگر حمله نافه است  
 معطر نشیند و اینجا که اعتبار و وضو بر که از نیست و الو و دانی که بخون تر  
 می شود استفاوه صحبت نثار بخار محض حال و آشنی  
 وار و هم خیال و بی نیاز جهان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاه  
 بلوک و استخراق محیط بزرگی از ساحل غبار خرد و جوش بر کن  
 انداخته و و انجذاب مهری نشانی از شبنم الودکی بنای سی فادر  
 ساخته و ساز بی تعلیقش چون بوی گل شته بلند آوازی و نهالی  
 از ادیش چون نسیم بهار کفروش صد چمن بازی و از نفی صفات اعتبار  
 آینه نمودش معنی غامی ذات مطلق و و بر نع شبها باطل نسخه  
 ظهورش یقین بحر حقیقت حق و سرای بار کس موضعی است از نواح  
 محالک بهار مدتی چون سایه بیا می خستی کشیده بود و سبزه وار نیست  
 خاک می نیند نه چون سایه از گرم و سردش خبری نه چون سبزه از حسن و  
 حرکتش اثر می مشغولی سعله بی دود چراغ صفا و نکبت بزمی

اینکه گویند و صدیق و ارفیق و از فیض ازل را نتیجه است و بوجهل راز و ار  
 پیمبر نشیند و اینست که آب گلشن بزمی است و از صیقل نوصاب  
 جوهر نشیند و تا از زنگام صاف نباشد و مانع شوق و اگر حمله نافه است  
 معطر نشیند و اینجا که اعتبار و وضو بر که از نیست و الو و دانی که بخون تر  
 می شود استفاوه صحبت نثار بخار محض حال و آشنی  
 وار و هم خیال و بی نیاز جهان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاه  
 بلوک و استخراق محیط بزرگی از ساحل غبار خرد و جوش بر کن  
 انداخته و و انجذاب مهری نشانی از شبنم الودکی بنای سی فادر  
 ساخته و ساز بی تعلیقش چون بوی گل شته بلند آوازی و نهالی  
 از ادیش چون نسیم بهار کفروش صد چمن بازی و از نفی صفات اعتبار  
 آینه نمودش معنی غامی ذات مطلق و و بر نع شبها باطل نسخه  
 ظهورش یقین بحر حقیقت حق و سرای بار کس موضعی است از نواح  
 محالک بهار مدتی چون سایه بیا می خستی کشیده بود و سبزه وار نیست  
 خاک می نیند نه چون سایه از گرم و سردش خبری نه چون سبزه از حسن و  
 حرکتش اثر می مشغولی سعله بی دود چراغ صفا و نکبت بزمی

بهار غنا و شمع ولی از خوشی کلاه و ائینه مانندش کرده بودی کلی  
 رفته ز خود پریشان و منت پرستی نجات در شبان و فیض سحر کرده  
 بر نیایش و مهر فلک کرده عیانیش و غریب گریه هرگز بدعت  
 خدایش نخواذه و وسر آب تشنگی هیچگاهش باب نرا زده و مکر و بکران  
 چون نعلین ان نعمه بدش رسانده و یا دنیا و ارجعه در کلوش چنان  
 پی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی شدت گاهی بی نیازانه چون بهارش  
 در بر کشیدی و گاهی بزنگ پر تو شمع از فانوسش بیرون  
 خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود امن و اوستی بخاک  
 و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تا ز کسوت زکاء آزاده  
 کسی که دل ز الفت پر و خست و چون ضیج لایمی کرد و خست و خرا  
 هشیا همه هم نیست از و هم که شدت و عالم همه هیچ بود با هیچ خست  
 میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی سا که که بین توطن مولانای  
 شیخ کمال افتخار مدینه الاولیاء است اتفاق اقامت بود  
 صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول قوائد غنیمت بمقتضا  
 قوب مکان که از بنارس تا رانی ساگرو سخی میش نبود و مسافرا

این  
 جمله  
 در  
 این  
 کتاب  
 است

اینهمه بعید نبود مهربان مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو انفات  
 می انداخت که کدورت خانه انتظار را با صفای اینه مهمل  
 نیماشت و هفتیه با میگذشت که آن کلمه را المعه زوشش <sup>ع</sup> بفرود  
 برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاش <sup>اینه با هفتیه بماند</sup> صد  
 کوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تغافل  
 ایمایش بی نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارسته گمانش  
 مستغرق شو خلائق اما ساعتی از هجوم زفریه آهنگی شوقی  
 آسود و لمح از شهود خواطر حضار غیبت نمی فرمود تکرار بوی  
 اینک شوقش مهوره بی تکرار و طلاطم اغوشی امواج گفتگو  
 پیوسته بیکار و صحبت خود با خودش صد انجمن اینک داشت  
 با وجود ساز میرنگی و دو عالم رنگ داشت و خاموشیهایش هجوم  
 آباد چندین شور بود و رنگ ناگه دانه طوفان کاری نیز رنگ  
 داشت و هر نفس رنگ و گریه میکشد از جیب ران و شوخی تمثال  
 خویش اینه اش را رنگ داشت و در حالتی که گفت در باجی معانی  
 بر لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط خلائق از زبانش علم

در این  
 مجلس

طوفان می آوشت دستان اگر خوشی بر نجات رسوز سنگش  
 می گماشتند پروا از افشارضا بر خود بریدشتند هیچکس گوش  
 بران ساز و جدت نگذاشت که از فرسوده خاطر خود آگاه نگردد  
 و هیچ یکی زمران نوا آشکافت که نقب ادراکش بد فاین  
 اسرار خود رسیدنی تکلف ائینه دشت صورت غایب معنی  
 احوال عالم و بی مشابه چراغی بود ظلمت زدائی اشکال  
 برابر بهم روشنند لان محیط اند بر نقش حق و باطل و از  
 شوخی نفسها ائینه نیست غافل و بیرون اعتبارات اسود  
 اند اما و دارنده صد تجلی چون حق به پرده دل و صادق نفس  
 عالم اخلاص پیوسته در ضبط انقباس میگویند تا ائینه  
 صفائی و نقش کرد که در قی نخچینند و کامل ادب ان بساط  
 اختصاص همواره با رعایت ادب میجویند تا چراغ  
 که میهای شوقش آید و آینه بیند در ادبگاه کلین طویش  
 خیالات پرده تصور مانا چار در رنگ تصویر بنجا آید و در  
 تسلیم که محفل حقیقت شوقی مثال خواطر بی اختیار سرور

حیرت آینه میزد و دید و صید مجنون طینستان بی و ام الفت  
 مشکست و هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است تو در غبار  
 بیدلان و ام تراکت چیده اند و کیت در باد که لیلی پرده دار  
 محبت و روزی کمال و ابرج حل مولا نیش کمال بعضی طالبان  
 سازل سلوک از الترام مصاحبت خون کسوتان معنی اخلاص  
 بیان مینموده بر دوام مونس و خشی مزاجان احتساب گونه  
 او میفرمود یعنی قرب محاذیب در شعله آتش قدم فشرودن است  
 و انس مجانین در کام از دوار راه بردن اگر حکم اثر صحت  
 بمصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر شستند تیر  
 و اغنی بامید خبط میخاشی در وادی او نام کاهن طبعان سپهر  
 اند و در عالم بر یک شعبه طینتان به شمار خنی هر چه مخبر غیب  
 است معقد فطرت بشر نمی باشد و نارنجی با آنکه موجد اشکال  
 غریبه است محترم زمره نظر نشاید با وضوح آثار و اسرار  
 فواید شغال ممنوع است و با وجود اخبار و قانع رغبت آواز  
 کلاغ نامسموع اگر در بر محبت بر شکلی از شرائط مستقولا

چه  
 در  
 غبار

در  
 غبار



خس بنزدیک افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام حکم گفت بدین  
آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را فصیح معنی بیایان تصور  
باید نمود پس صاحب این تفویم را باین رسوائی مشاهده نمودن  
تغییر شخص بنیای است و خداوند معنی کرسنان را باین گرا  
لب کشودن عثمان طبیعت گویائی شنوی انبیا صاحب  
و عورت بودند و صورت معنی الفت بودند و عمر از اثر سعی و فای  
عوضه و اندک طریق اخلاق و تا قوزان شیوه مکرر کنشی و عورت  
مخوشه آدم کنشی و اگر خون رسم هدایت میدشت و جذب در  
خلق سرایت میدشت و اگر این وضع بقانون میبود همه کس  
است مجنون می بود و غافل چنانکه دور از خداوند و بهوس معتقد  
وام و داند و هر کجایی ابوی عربانی است و بهر این بنحو دان  
دو کانی است و طفله است در آب و گل نشان و اگر بجانین تشکیک  
دل نشان و بسته از طینت او ام نسب و مکر با حق شرم و او را  
چقدر برین شرم در و چونکه جانب عریان نکرد و تا کجا همش شو  
برتره همان و که در و در پی وحشی صفقان و رنگ سودا که

سراپا رنگست و صافی اینده از اینست و نیست در عالم انس  
 مرغوب با خصوصیت و حشمت و مالک قلوب و توان بین قوم الفیت  
 دیدی و که زیارت که خود فهمیدی و می برود بین این قوم خراب  
 شریعت از دیده و از دل ادب و چشم از بین غیرت بی پرده پیش  
 تا غبارت نبرد و صافی پوش و نیست که قدرت عریان پوشی  
 نانت کیست ز فرنگان پوشی و پس از انقضای زمان انشا  
 بشا ده می پوست که هر جان بهار نیرنگی و اعتبار نوازشکیها  
 بونی کل از پیر این جدا نشسته و بشوخی آهنگ بیل دامن شعله  
 نوای شکسته از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را می  
 بجدی و بصد و لیت سنگ غنچه مفیم پرده سکوت گردیدی  
 نیز لحظه توقف ناکرده قیامت معاودت آراسته و پیش از  
 فرصت تاملی رحمت عقده خود و داریش نخواستی بعد از  
 مراجعت ایشان جهان عریانی کسوت بی ساخته اش خود  
 جهان بلند آوازی علم زمره اش افراخته و رانجامت  
 مضامین مستی عمارتش بحقیقت این نوای بالید و سخن

عبرت عنوانش تبصیر بحال این ادا مشروح میگردد که ساز <sup>حقیقت</sup>  
از دست مجاز تراشان بی اصول کمیکاه صد مختصر فریاد است  
و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار الود  
یک عالم بیداد و ظلم دیده را که کشودند بروی تحقیق و خلق  
اگر جمله غبار است و ابرام نکند و انس یکتائی اگر عرض دهد  
ز نیک و فاق و طبعها از اثر وضع و دومی نرم نکند و ذات  
و انستق و انکار صفت نادانیت و آشنائی تو چرا سجده <sup>استقامت الهی</sup>  
بت هم نکند و کر محراب یقین بوی حضوری و ایم و تاب  
ز نار چرا گردن ما خم نکند و یا بمر نام و فایا همه رحمت انکار  
عشق فرغان بفسونهای بوسن نم نکند و اگر اسما را برهنه  
پنداشت در ساز حجاب بپوشند غشاده غفلت است  
نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف  
می پوشند اثر خفاشی است نه بنیائی و امن صحرا را تبویم  
غباری در کمر سجیدن تگم صعلکی مهت است و اینده محیط  
را تبصور کنی در نگر کشیدن هجوم جوهر غفلت هو شهر از

تجلی  
نور  
خبر  
نور  
نور  
نور

از دقت او نام بدر رس تیری صفحہ شامی تر بشیدند و دیده  
از سواد بنفش و رقیق تاملی بیاض صلیح و مانیدند لطمه انقدرها  
حسین ح از اقبیاء آید بدید و بسکه خلق از عالم بخیر است خبری  
خوشتند و رنگ زانغ از اعتبار دود گلخن بختند و بال طایفه  
از اثرهای چنین آرستند و در راز و بی عدالت شک کم موجود  
از من و مافوقه افزود و جمعی کاشتند و پس هر کان نمیتوانست  
ما غفلت می کشاید و چشم توان پوشید تا خواب غلبه نماید  
اینجا عیان کیست که بکلفش باید پوشید و تور حسیست تا با طهارت  
توان کشید تقوای خود را از توجه و وسوسه اسوای بازداشتن است  
نه اندیشه تفتیش حسن و بسج اشیا گماشتن و زهد از رعوت بکده  
توانائی بجایش آباد عجز گرختن است نه باید ای دلپاشی سگسته  
غبار تعصب انگختن طایفه را که بکلم قساوت قلب برینک  
کو فتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصیری دست بجوب  
حکم کردن لیسلی وادی توفیق اگر چون سبزه صد دل فرهم  
ارند یکی یاد دیگری بخوشند و اگر بر یک رد انوار رشته بهم

با فقه سچکدام عیب خود سری پوشد هر چند عصا از شاخ طوبی  
 سازند کوری فطرت باقی است و با آنکه مصلای آب کوثر  
 اندازند تری هست ساقی از صحبت این گوران بر کبران  
 باش تا از رحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت  
 این دود و غبار محافطت چشم لازم گیر تا که به بید روی  
 را آب ندی فطم محو از پاکی و امان زاهد و قویب بودی  
 ایمان زاهد و زکریا و گیاهش بر نیز و کتان داری ازین  
 منساب بگزیر و چو صبح کا د بخت ای قوم جانگاه و طلاکی  
 کاروان را کین گاه و بندگی پیش توان بر و پیش و زخیدی  
 خدس بوجد است و بندگی زار خای کرده سامان  
 بزک سجه سرتاپاش و ندان و چو مسواکش خیانت تر ز پاش  
 عصا و ارش جهان خشک روانی و تواضع وضع تسلیم کلو  
 گیر و چو اغوش کمان بال و پیر و کمان گوشه گیر چله دی  
 فسر نهانش رخ بزرگ می و صفا و رجیة عمامه اش صرف  
 طلسم قیر زو اندوده برف و چو آتش طاهر و باطن تباهی



عجربست در طبع ایشان که آشته و منازعت ریشه رعوتی  
 در مزاج زاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار  
 است و در شتی طبیعت در خراش و لهابی خستیار بسیار  
 در ویش که وضع طینتش بخلوبی است و چون موی میان  
 ضعیفش مجبوی است و زاهد همه گرد که خدا ساز کند و از  
 طبع درشت بجهت اش و لکوبی است و عالمی بوضع خود خورشند  
 است از اجتناب نادانی محل اوقات کس بمایش و  
 جهانی سرگرم آتش سودا است بوعطدم سردی آب تکلف  
 میباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن بایش  
 مردم هرزه در انباشی و اگر ناخست رساست بکش و عقده  
 خویش پرواز ناجراحت دیگران نخاشی بد است که نهض  
 طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال  
 محال است یعنی هلال ابرو و در صد سال ماه تواند گردید و  
 کوهن طبیعت را بگردش ساغاد و در حصول نشاء  
 بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

نسخه  
 خطی  
 قاجاریه

رسید و تو کار خویش کن اینجا نوی در من نمیکنی <sup>مرا در این</sup> و اگر بیان عالمی  
 دارد که در دامن نمیکنی و اگر قسم نو بهاری پیش خود نشو تا سر کن و  
 بساط ارای نامز تو در گلشن نمیکنی و بیکتائی است ربط تار و پود  
 بی نیازی را و که در اغوش چاک اینجا سر سوزن نمیکنی و الوان  
 طاهر حیوانات تغییری در وحدت رنگ خون میرساند و  
 اختلاف وضع اینطایفه باطن را نیز فاسد میگردد و اندکاش  
 اعتراض بود ساخته ساخته باشد و افعال پر و اخته پر خسته  
 که دومی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت خبار  
 بیرون در است نه چراغ خلوت انحاء شهر کن مقین معرفتی داشته  
 باشد از دفتر جمل اینهمه دانش ترا شده تیرنگ دوی نقشی  
 از اینهمه و هم است این گروهان خبر و هم نباشد در اینهمه اصل  
 خباری توان یافت که نوع رخ خویش بعد رنگ خورشید  
 همچنان در ان ایام <sup>بسیار</sup> اخذه که بطوف جناب مولانا میرقی  
 یکشیدند از زبان هدایت بیان ستفید معنی این کلمات  
 میکردیدند که هر که کیفیت نبود حقیقت از دست برده

در مصلحت  
 ایشان  
 دل عالم  
 صفا  
 خجسته  
 خجسته  
 خجسته

محصل  
 شده



باشد گفتگویش بزبان اصطلاح محار را ست نباید و تارشیه عبارت  
 سامان نشود و نمای دارد و قابل را هم نیست معنی تحقیق نشاید مجنون  
 را امتیاز سنگ کل تک است و دیوانگی است و ستانرا  
 ملاحظه صاف و در و خجالت از شعور بیکانگی اکثر اهل دانش  
 چون ساخته را وسیله تن آسانی نمیده اند و با وجود قدرت  
 عمل بر عمل بیکاری و کاهلی نمیده با همه دانائی ندانسته اند  
 تا کسی را بخاری از توهم خیر و شر نقش آینه ادراک باشد <sup>لطف</sup> نکات  
 شرعیه اش معذور نبیند و و تا کید عمل بر اقدام بی تشعیش  
 نمیکند و در باطنی ای آنکه بوم این آن مجبوری و گه در غم ناز  
 و گه بفکر نوری و عویانی پوشید گیت ساخته است و معذور  
 که معذور نه مغروری و در بعضی جنوب بستان یافته می شود  
 که طبعی را باب سلوک هزار عبارت عقلی می آراند و حکم هرزه  
 بیانی تاملی کار نمیرمایند هرگاه که پرسن تقریر خوب و درست  
 و فتری از علم معقولات میتوان نگاشت و در حفظ مراتب  
 ادب چرا مجهولی بر خود باید نگاشت حیث کمالی که کسب

اشاره لطیف  
 شرح کمال  
 معنی تحقیق  
 انحراف از حقیقت  
 فخر خود را  
 بظان و دان  
 ساخته اند  
 ندانند حکم  
 و گاه  
 کمال



و است و اگر حاصل نشد میدان خشک است در خاک آفرین  
 چه افت میکاشت در محفلی که کالان را تعطیل عمل شود  
 کتاب شمعون است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سدابیه  
 تحقیق تصور نیست بخاریت ابدی مردن مذہبی که مجتهدش  
 را در خون آب فتوی بی امتیاز است پروان را غوطه در  
 حیض خوردن ضوئی بی غازی اگر چه محیط را تحمل نجاست  
 با احتمال پلیدی نمیرساند اما قطره را اندک تعفی بول  
 میگردد اندر غزل ای رنگ ز خود رو و هو اکیر و نه ائمنه  
 غبار مفروش و چون کلفت شام چند باشی و ساز شب  
 خون یکجهان بپوش و تا کی چو کند آه جوشد و دلیگیری ملت  
 ز اغوش و هر چند چو شعله گرم تازی و باخار و خس ضعیف  
 کیم جوش و گیرم سخی نفس فروزد و شمع و کران مناز خاموش  
 نکته لی مع الد وقت اشاره کیفیت است از حضور  
 احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم  
 مطلق و بر تمیز آباد و احدیت همان کیفیت مصروف نجد و

امثال است و همان نشاء بمفهوم ساغواحوال و افعال و  
 اقوال گروهی که از زفر تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور  
 یقین و داعی رسانیده حصول منشاء در طبیعت ناکالیم  
 کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت  
 ظهور و نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بنجدی بفتح  
 این میگوشتند و یا آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آن  
 مشاهده مینمایند از ترک حیا از ادکی میفریشتند غافل که  
 این بکشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته  
 است و این کف نسیبیم چه مقدار در ضبط کوشیده است  
 تا بشکل جبابی پیوسته لطم جمعی از پیش خویش آگاهند  
 بر فلک رفته اند و بیچارانند و همچو فرزند کج خرامی  
 همگان غریت شاه اند و بهمانار ساند طرف فروغ  
 طشت خورشید و ساغوا ماه اند و بحر چای رشمه شبنم  
 کوه پرواز و پرده گاه اند و تا گرد خاک جاده شرع و گر  
 همه منزل اند گمراه اند و نکته و معنی بیان نسخه مزار

از معانی تأمل لطیفه و اسکا فیه اند و از لغز لغز معنی حاصلی در پیافیه  
که حصول باین دو عدم لفظ مع است و مراد از این معیت  
اینست که در ب و مر بوب یعنی فهم مرتبه دومی و ادراک حقیقت  
منی و نوعی است بکلمه الکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره  
احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت  
اضافی عبارت واحدیت بر آورده بر باطنی حق میگوید نه  
من اندل نه ایدم و انسوی شمار لا تعین اعدم و یکتای من کرد  
خیال و وجهان و جوشید مع از میان بصر عدم  
اگر اعتبار دومی صورت نمی هست معنی یکتای ثبوت  
نمی پوست اینجا حسن بقدر عرق شرم بیدانی آئینه  
پر دار هست و معنی باز دانه غبار افعال ظهور لفظ طراز  
پس لفظ تصنعی است از اظهار معنی بچون و چرا و لباس  
کلفی از ساز عیانی حسن یکتا چند انکه حقیقت بساط  
تصنع چند آثار کیفیات مجاز باید تا اتفاق عناصر  
بر سنده تکلف آرا می شست و تصور تکلیفش بحصول مرتبه

جماد پیوست و چون جمیع جماد طبع استرازی می انداخت  
 اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات  
 نشو و نمای نبات لذات حسی و اشکاف حاصل کفایتش بشهرت  
 جوانی امتیاز یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپایه  
 حسن و ادراک نام انجامید این تحقیق جامعیت صورت  
 نمائی جوهر انسانی گوید هرگاه از خلوت خفای اطلاق  
 ما انجمن معوض نقید غیر از عوض تکلف و تصنع محسوس و  
 متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت  
 است بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است بی تصنع  
 ریستن عیث تشویر و انفعال و در صومعه باید بتواضع  
 بودن و در مصطلبه سرخوش تجرع بودن و یعنی نقص حقیقت  
 یکسانی است و در عالم صنع بی تصنع بودن و ارباب تحقیق  
 را در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش  
 گردنست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال  
 شب و دوختن دیوار بر روی پیش بر آوردن حسابانه

بهار را راست نباید و عالم شهادت تصور کرده عیب نشاید  
 هر فضا را ستندم هوایت و هر پرده مقضی توانی پس  
 و برین نشاء هر خید باز ملک جو شیم مفت تا شاست و  
 هر قدر شکفت کوشیم غنیمت خوبها گلف و پشی بهار نگینی  
 دارد و موج خیزی محیط طوفانهای بکار و منوی همین  
 صید است اگر دایمی توان چید و همین زکات اگر چیری  
 توان دید و نگاه اینجا اگر بکشد اغوش و بر دوش و عالم  
 جلوه بردوش و همی دارد اینجا حسن اسرار و بهر شرکان  
 زدن تجدد و دیدار و نشاید در چمن زار کمای و چشم  
 شوقی بستن بی نگاهی و توانی بجای و از نیز ملک اعمال  
 بعلت این اینجا میرنی بال و شهادت بست چشم انبازت  
 بغیب آخر چه خواهد بود سازت و بیاطن ظاهر آرای خیال  
 هست و خلوت انجمن پای محال است و برون زمین پر  
 نقش مدعا گو و اگر زان سو همه مار هست ماکو و محرم نوابان  
 این پرده تا ساسله نفس کرد جفتی شست و امن با حرام

و از شکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در  
 چراغ تصور نگاهای دود میگرد غافل از تا شناسند و در  
 جمیع عدی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست  
 ماست اما حرقه بی نار و بود هستی که هزار تکلفش بوند کرده  
 ایم باز کجاست عوایم اگر پوشیم ساکنیم اگر نخر و نشیم  
 نگاه بخور و رنگ اینچهر فانی و زهره پرده کشائی بهارت از  
 عالمی که عدم میدرد و بقیاب یغین و غنیمت است رشده  
 بفریانی و دران بساط که نقشی مینوایتن و برای ائینه  
 است رنگ کردانی و پوشیده بباد که حکم اختلاف سنجید  
 طهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمرند و مهمت شان  
 جز بهوائی نیرنگی مانع نگردد و بعضی جلوه مجاز را ائینه و  
 حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب بقیه جمیدان  
 برین نقدیر دانش آهنگان انجمن شهو را هر چند طبع یکدیگر  
 خوردن است چون مضارب مار نهید ز فرسه مشنای است  
 و اگر همه بروی هم شکستن است چون پج و تاب زلف



شوخی سلسله دلربائی اینجا سطلت شاه نفی او امام تعینات  
 بود و در شاهده جلال وحدت و مقصود مولانا اثبات ذات  
 یکتائی در عین نظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند  
 و خواه آتش را لباس گرمی پوشانند چون چهل برهنه درون  
 دو دشت یکصد است و نتیجه تحریک دولت یکده عادی معنی  
 سرخ بیدل از گردش این دو ساغ یک نشاء و و بالا گردانید  
 و طبیعت تحقیق باطل مبالغه این دو نسخه یکسبب تکرار  
 رسانید و هر چند تمیز کفر و دین معیوبست و منظور اگر تویی همه  
 محبوبست و کوه کعبه و بر سر هم نشکند و از خاک و سنگ  
 انشم مطلوبست و حاصل ذات بی نیاز می صفانش با همه عباد  
 تنی گنجها در استین است و با کمال ساده لوحی قدرها میکند  
 از نعمات قانون جلالش که خلوت گوش را بعد انجمن بیروم  
 برداخته تا کجا برده کشاید فی الجمله بی پرده نوامی که از دیده  
 عبرت تمام طرح اغوش عبرت انداخته بود و نحو بر میخاید  
 و آنچه وقتی جمعی از قلندران سلسله پیغمبر فتنی که بدستی

خمر فصح اقبالشان برهم شکسته بود در پلنگ سودا  
 حرام تو شک در دماغ پیغمبرشان جبهه با آن شیر منشیه سنان  
 حلال بی ادبها و زرد پند و بناخن و دندان سگ طعنی آن  
 غم پیش خورشید بجان فسر و کیست بر شعله بی زندها زنده  
 و به تو هم حجبی بای بر دم ذوالفقار میگردد ششده ناکاه  
 غیرت از زبانش شعله کشید و میوه رعد میت مخاطب  
 شان گردانید که اسی سگان درین حرفه هیچ نیست پیوست  
 خود او را عقید بنجود حکم همه با هم در افتادند و بچوب و شست  
 بی عهد آئی داد و سرور وی بگه گیر میدادند کار بجای کشید که  
 بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان عجا  
 فتنه خاک کور بر سر هم نهاده اند و الحذر ای خاقل ارجم  
 بخود سجدگان و امی بسا کشته که در طوفان این گرداب  
 هر کجا بینی هر اقلطی نیستی تسلیم شو و هم بپای سجده باید برد و محراب  
 رفت و کعبه ای دانشی که کرده کسب ادب و نیست بزمی  
 چون بیابالی از سما رفت و جان از دوز ادب الفت پرست

یک است و ابروی زندگی بهرفت چون او پرفت و عالمی  
از چشم مردان جهت زنگ اعتبار و شکر چندین شتاد  
شرر در آب رفت و در بدایت اتفاق صحبت ابروی فیض  
ساده کلمات برنگی ابانش بود تا در یاد که آن خنکده عالم  
هر از چه کیفیت مترنم غنچه جوش است و آن قانون  
مخفی حقیقت بجه آهنگ محک سلسله خروشن ناگاه بشار  
نوامی این زمره اش دریافت که ای هوس انتظار موز  
حقانق از دبستان اعتبار وجود بحرف و صوتی پراکنده  
فانع پیش نامکن است بشق موزونی خامه جمدی بر  
تراش که بنیات انسانی در کمال موزونی مصور است  
هیکل بشری بصفه سنجیدگی نام جلوه گر حیف باشد که  
نماین نخل سجع بوج بر آید و عبارت این نسخه مقطع  
مفسوس نماید و هوش اگر باشد نامل پیشه او ضلع و هر  
سبع موضوعی خلاف وضع خود مجنونست و در خور هر ساز  
اینجا نغمه گل میکند و از رباب چنگ آواز دهل مطلوبست

پرده قانون غفلت نیستی ای خنجر و نغمه شوق چرا با  
 اکی نیست و کر تو انسانی نوای سازموز و نت چه شد  
 ماله نی چون صدای کز اول گوشت و کفکوبت هرزه  
 و انگاه لاف معرفت و کسب هوشی تا بدانی که تو اینها  
 خوبست و فضل و آدمی بر سایر حیوانات اگر حق  
 محض شد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطفی نیست که  
 آنست که حیوان و ورق آبنسکه که دارد و برنیکر داند  
 و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند  
 و مراتب نوای حیوانی منحصر در زبر و بم مطلق است  
 و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت  
 سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام نسبت  
 بلند می و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی و کز و  
 ششوی آدمی فطرتست و قطره نام و نیست روشن  
 کز ز لطف کلام و هر قدر محو مغنی آهنگی است و دل  
 محیط جهان نیز یکی است و عالمی شوخی نفس دارد و آواز

از سخن باو در نفس دارو و لیک موزونی نفس در است و آن نفس  
 نیست مطلع سحر است و فیضها در یکین حسرت اوست و نوشها  
 تاب معصرت اوست و کر موزونیت و در پیش نام و در حجابی  
 از خواص عوام و با جابت و عانی ناموزون و خبر بفرین  
 نمیشود مقرون و سر و اگر کج و در درین گذار و بقبول  
 نظر ندارد بار و خاک بر فرق شمع نخته اند و کر موزونیش  
 ز نخته اند و نفس خلق اگر رسد بسراج و در کمال است باو چراغ  
 زین سبب که در شتی آهنگ و لطف موزونیش ز نخته رنگ  
 حسن و جبهان بود قلوب و حرف موزون شناسش ناموزون  
 عمرها شوران فیه بساط و گاه تفریط است گناه فراط و اعتدال  
 ازان میان زو جوش و تا با انسان رسید و در خوش  
 شیشه سازها رسید بسک و کاین نو اگشت انتخاب  
 ترنگ و بحر صد رنگ موج و قطره شکست و انچه موزون  
 فها و گوهر است و هر که موزون نباشد انسان نیست و فهم هر  
 معنی انسان نیست و طبع موزون یکسانی علی است و از عطیات

فیض کم یزلی است و حسن این شاه سر امان و جلوه گزینیت  
 جز بخلوت ساز و بی تکلف خایچه گزینیت و تا ولی خون نکرد  
 ز گزینیت و تا نفسها نسوخت سحر کمال و نگرفت این بیهوش  
 خیال و خوشتر نماید از بیان بر دست و تا نقاب از رخسار  
 توان بر دست و بسمکه کتاب که بی نیاز منی ساخته است  
 و مستقنه الفاظ پر و احته و از کتاب خانه لوح محفوظ  
 ببارت کمال موزونی منزل است و ما بقی آیت کلام است  
 همچنان ترتیب توانی بسجع نمره از شبانه خلل انکار  
 فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الهی است و  
 غنائی ب طریق فصاحت بیرو ضلالت قدما انحراف  
 آگاهی کمال فصاحت و شاید معجزات انبیاست و  
 دلیل کرامات اولیا که محم خلوت سرانی رنور سحری  
 اند و ناظر قدرت آبا و حقیقت موزونی هر گونه  
 که بی نوا یان زاویه وجود را موطف قوت آگاهی  
 گردانیده زله ایست از مایده انعام سخن گستران چرخ

گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهروز ابرایه غبار ساینده شمع  
از ابر احسان بخی پروان از نیجا مستحق است که طبیعت موزون جاو  
سرنزل آگاهی است و ماسوی غبار پر کندگی و کمر ای انجیر معرفت  
اسرار توجه کما شتن است یکسب افکار چون طبیعت لطافت  
معانی وارسیده آئینه ادراک حقیقت الحقایق میتواند کردید

تفکر وافی آلاء الله حکم شنائی جهان لطافت است و مهر محرمی  
عالم نراست تا سرشته فکری بدست آرد و هوش بر اصل  
معنی بکارند که این سرشته لطافت که به بیرنگی بسته است  
و مداین سلسله شهو عالم غیب پیوسته و درک حقایق بدو  
این سبق محال باید فهمید و فهم و فایق بی تحصیل این علم  
و شوار باید اندیشید و خامش نفسی که طبع موزون دارد و صبح غنچه  
بهار از دل پر خون دارد و تسخیر بزیاد سخن این نیست و اینجا  
نفس سوخته افسون دارد و در ضمن اشاره آن کلمات هدایه فرش  
این که پیش باقیم که چندی از اشعار افکار من تینا بلوح  
حافظه بر نگارد فهم لطافت آن از سبتهای کمال معنی شمار

ما بین چهره شریفست سواد نسخه حقایق روشن گردانی و ازین انج  
 فیض ترکیب عبارت هر روز نمای فی الحال صفحه را بنیاد خار صند  
 کلمات آن آرزو مسطر گشتیم و خامه را بصیرت بر رزگ تنها  
 سجد آهنگ گردانیدیم شبها روز شجر کین بان الهام زحالی نشسته  
 می گماشتیم و هر چه می نمود بسیر عقی تمام می نگماشتیم پس از اودا  
 هر صحره آنقدر معارف از طبیعتش ساسل می آید که در که در  
 فهم مراتب آن سر سبزید که دید چون خیال حیرت مال محو است اندیش  
 کلمات قدسی سجات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی میدید که  
 خسان بیان میرشته ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبانش  
 میگذاشت وقت نامل عالمی را بعبار تغافل میداد تا بسیریه از  
 حصول مدعا چشم میگشاید و غواص تفکر قلب طوفانها برهم میزد  
 تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت و در نیت  
 قویجیل بیت بعضی تجریر رسید و سرایه معنی آگاهی این  
 گردید الفاظ بکلمه تعبیر کوه مسانت ادای مضامین بکیت عوش  
 تسخیر انداز سامی ضووح بیان لحن نفس و رنگینی تقریر هجوم بها



و قفس چون اکثرش بطور مصطلحات بند و اقسام لغات است  
 تربیت ریخته بود و درین صفات که ذیل مراتب فارسی است  
 در تحریر نکشیده و ای بسا معنی که از نامحیی های زبان و با همه  
 شوخی تقسیم نسخهای زار ماند و وی بسا بال پری آینه ای دم  
 و قفس و ساخت با نمود کی چند آنکه از پر وانه ماند و بسکه  
 فطرتهای بگرد و نارسای خاک شد و یکجهان انعام جمله پرور  
 آغاز ماند و نغمهها بسیار بود اما ز جهل مستمع هر قدر پی بر د  
 شد و پر وای ساز ماند و حسن اظهار نشدنی رنگ تقصیری  
 اندشت و چشمها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند و این ماجرت  
 تسلی خانه جمعیت است و بیخپالی نیست آن آئینه که پر واز ماند  
 نقش نیز با حقیقت ثبت لوح دل برست و شوق غافل نیست  
 که چشم اندامها باز ماند و هر چه مضارب زباز ادب اظهار است  
 نخواهیم بدفنی نیست که زمرینه تفکرتش شور از پرده خیال  
 نمیکشد و با آنکه مینای عبارت ناب جرعه تفریر ندارد و ساعتی  
 نمیکند و که نشاء تصویرش در طبع اندیشه زنا سیکه بر پرده سوا

آن قاشق حقایق بخار روزی نسبت بومی بسجده نمی انجامیده که  
 از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام مبطالع  
 شوق میرسد اباسج کی از حاضران شعور آن تو جهات بلخی  
 ندشت و کم کسی پوشش بران تعلیمات منوی میگماشت  
 بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند و کاین شعله بیان کلامت  
 آموخته اند و ابی شمع ز پر تو تو اندیشه که خست و کو با بگدا  
 ولت افروخته اند ستهاده صحبت سرخوشه  
 صهبای چستان فطرت رنگینی کلهای بیبارستان فیت  
 آگاهی نسخه حقایق کون و بیا و سرور باض مغربی شاه بیکه ازاد  
 شنوی ادا فهمی مغربی نیازی و حقیقت بین رنگی مجاز  
 عروج معنی از طبعش بخاری و چراغ فطرت از برقش سرار  
 تعلق دامن بگیرای صیدش و پرافشاند پیش اینک قدش  
 ز خلقت وار سسکه کوشش دامن افشان بیاس الو کلهای  
 تعین مراتب رنگی آیاتش سزه نشان از آفتاباس جز تواند  
 نمون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمنای کردون عیبها

وقانون بوبیت را نشاء و باغ تقطیمش اینک معراج افتخاری  
 بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خرامانیا  
 و بفیض طنیت همواری چون سحر کوه هر مدعائی منا جانی  
 در فقه آئینه مشربان بزنگ حیرت فروش بساط  
 سادک و در زمره خاکساران سایه دار لوح  
 سرخط افتادگی نظم ساز بهار الفت  
 امکان بزنگ آب و چون حسن شگل و چون شرم  
 بانقاب و با بحر موج خبری و با کوه هر آبر و  
 با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب و خموشی  
 حقیقت ایماش در آئینه ادراک صفا کیشان  
 و گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد  
 سلوک اندیشان و آایامی که قصبه آره افتاد  
 که سیر اتفاقی بود اویم افسر زین بسهل  
 نقش و نشان را نیم سعادت  
 می اندوخت و سواد ان مقام

و سواد ان مقام پر تو آفتاب توجیش سمنیت می افروخت بکم  
 اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع استعداد منیع وفاق میکا  
 خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی با بس افست  
 شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چستان افاده اش  
 نسخه بلاغت میکشود عند لبان انصاف نوار از ترنم زبیر  
 توصیف چاره بود خصوص مزار قلندر که در هر بن موی زبا  
 دشت مرهون ستایش کمالش و در هر خنیش نفس بیانی مصروف  
 تذکره احوالش هر جائیسی از بهار تقدش دو چار نوید گردیدی  
 هزار رنگش گفتگی ریشه در طبعش دو اندیدی بغم استقبال  
 ما بهتر از فانی آراید بند بندش بال پرواز می میکشاد و بجوایان  
 ساز تا قدم شوق سبقت اندیشه همه پیش می افتاد و بهر  
 استقبال نازش هر که کامی پیش رفت و تا ابد می بایدش  
 چون بونی گل از خویش رفت و خاک کویش بسکه سامان  
 بخش اقبال غناست و شاه بر میگردد انجا گر همه در پیش رفت  
 نخل می بانی معجز ریشه می باید کشید و سگانه نازش هر کس

سناز اندیش فرت و نکته و صحبت و انا در عالمی که معموری  
 سوادش بغبار غفلت است عطیه است غیبی و مونس و موافق  
 در محفل که آرایش فروغش بکدورت زیست غنیمتی لایری  
 جهانی بفکر تن پرور بهاموده است اندیشه حاصل زندگی  
 که است و عالمی را تشنگی خود پرستی افشوده است رایی از  
 چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از نجوم تاریکی دلها  
 شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع مرکبان  
 بهم نمیتوان آورد اینجا سودای خست و غیبت و دود و ما  
 کمالی است و وسوسه حرص و خشک پیر این خیال تا  
 چشم موافقت با لغات هم نشوده اند ابروی مردنی  
 که نذر در نیخته است و تالاب بحدیث موافقت باز کرده  
 اند شیرازه اخلاصی که بسته اند گنجینه جمعیت با پیش از  
 تفرقه دام اندوه و کلفت است و اختلاطها پیش از جدا  
 باید پاس ندامت ساز گفتگو با مربوط تشکوه عمر و زید و است  
 جستجو با مصروف حاصل کرد و کینه برین تقدیر در مجمعی که

احتمال جمعی می توان یافت از ساز تفرقه آنگاه ای مقام نباید  
 اندیشید و در صحبتی که استقامت نمی توان کرد از زیاده  
 و خست حصول این را نمی توان فهمید غزل در جهان  
 خلق از هر خلقی آدم کست و باز در اضاف آدم آدم  
 محم کست و بوی انسی در مزاج دهر توان یافتن و انسی  
 این را نمی گویش در عالم کم است و با چنین بوجی که عالم غرق  
 طوفان اوست و در چنین ای مروت احتمال نمی کست  
 بلکه مردم تنگ و در جیب نفس پرورده اند و زخم خدائی که  
 خواهی جمع کن مریم کست و حرف نامنظوره دل کفایت هم  
 پیش است و بس و معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کست  
 اند اندل این پیش و کم دارد خودش امروز منت و اینکه خواندم  
 پیش پیش است آنکه گفتم کم کست و ای صلی غدا یکیش آتش  
 هر که را چون بوی گل بر در کوش نشاندی و رنگ انیزی  
 خانه احوالش چهره را چون جبروت در دیده تصویر خواهد  
 هم دیده و حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها خون کده

آهنگهای غمیش وقتی در معبر در بای گنگ که بمقتی اندیشی  
 طرف قطره اش کشته هوش کرد ایت و بطوفان حیا  
 رشحه موجش خانه اندیشه سید که تصور صافیهای اش  
 امینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفن خایل  
 سراغ عافیت جستن گردن افراز شده او جش عروج  
 مشار عالی فطرتی و سرنگون تلاش حفیضش نزول مایه دون  
 هستی انداز چشمک جباب چون اقبال ساغر تکلیف  
 نحو صیهانی عالم آب انار کرد ساحل چون تسلی طبع عشا  
 سراب مطلبهای نایاب ن زرف در بای که بود  
 از عمق جبرت خیر او چون کهر چشم جبابش مکلفم در قعر  
 چاه و هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند و از هجوم شک  
 بر مفرکان که و بند نگاه و دلو گردون کر کند از دور ایش  
 رسن و نا قیامت بر نیار و از حفیضش عکس ماه و بر کشتی گرن  
 لنگرخی احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابر نوشته  
 از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نونی نمود و از فوط تسلیم

چون مالیدن از ناخن بریده گری نمیکشد هنگامی که با شو بگام  
 وسط دریا رسیدند ملح از هر یک در همی خواست و ماهی  
 وار کیسه خرصی ببار است عجز تهیدستی ان کنج قدرت مهر خید  
 مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم  
 غرض مسموع نبود غفلت بیدر ویش بران داشت که تهیدید  
 ملاحی از ارش رساند و بجای در هم داغ انتقامی بستاند  
 ناگاه از کشته برون حبت و چون شکن در طره موج شست  
 خوشی از نهاد مردوزن برخاست و ندامتی از هر طرف  
 هنگامه غویو آراست و مودای پنجرین ناتوانی انقدر  
 نکسته ایم که دوش موج رخت ما تواند کشید و بفیض  
 سبکباری چند ان از خود مگذشته ایم که پشت چشم جاب  
 پل تواند گردید ما نفس کشیدنی بزمانسیم از اب در گذشت  
 و تا چشم مالیدن چون جاب از نظر غائب گشت  
 ان ای بسار روشندی کز بی نیاز بهای شوق و چون فروغ  
 مهر بر خاک سیاه افتاده است و دوی با اینی که کسوت



فرنگاریش و یوسف تانی بختگاه چاه افتاده است و معنی قبا  
تقهر از غافلان پوشیده اند و ورنه در هر خاک چندین دستگاه  
افتاده است و هر کجا که دشتکته سرمه آرای چشم و بی نال  
گمذری اینجا کلاه افتاده است و ذره تا خورشید عرفان  
جلوه است اما چه سود و دیده ای خلق بر غفلت نگاه  
افتاده است و عالمی محل بدوش و هم جولان میکند و کیت  
تا فهمد که منزل هم براه افتاده است و از نواید کلام فصاحت  
تطامش آنکه روزی بر شیطانشان زلال حقایق ساغر عارف  
می پیود و بر منتظران روز و قایق دفتر ارشاد می کشود  
و جمیع غنچه ای الفاظ سرایه بیمار در گره بسته و  
اغوش صد قهای نکات کمان محیط نره پیوسته و  
هر که صد انجمن کیفیت و دیار دشت و هر نفس صد صبح فیض  
الهی و دیار دشت و کرطب خواندی و در دایم اشیا نغمه  
بود و در چمن گفتی بیمار اینده در دیار دشت و بلاست نشه  
در سوال زد که مردم را بهشت فقر و جیت فرمودند و اداری

چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر باین این کلام تحقیق بجای  
 جامع هر حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت روی  
 جاوده است پیش با افتاده و چون معنی نگری این از اخبار  
 شبهات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نابالی اسباب  
 کونی است مانند اطمینان و غیر آن از جنس سرخوشی  
 ای سعادت افاق و برای ارباب باطن سود می مراتب  
 الهی مثل اعتبارات اسما در شهر عالم اطاق و فقر  
 در هر صفت که می نگری و غیر اسباب نا اید می نیست  
 شام او چشم بستن است از صبح و صبح او را دم سپید  
 نیست و آنچه از ساز دیده معدوم و در نوا هر قدر شنیده  
 نیست و مینماید سراپا از دور و چون بحر چشمه و رسید  
 نیست و بعد از آن فرمود حکایت کم کرده هوشی از  
 جاودیت طبع فسرده خشت را باطلی بود بکج غفلت نگاهی  
 بخواب بی تمیزی میفرسود تماش آهنگان ربع سکون  
 در ان مقام طرح آسودگی می انداختند و در پیشگان

جہات و ران منزل بجلال نفس سوخته می پر خستند روزی و از  
 تخیل انسوئی عالم او ہنس برد وقت غفلت چون فرگاہ  
 خوابانده اش در ہم فشر و غبار آئینہ ہوش بر و ضمیر ان  
 عوضہ داد و عقدہ رشتہ فکر و دالی تاخن را داد و اکشا  
 کہ ہر شب خلقی درین رباط چون تبر کی ہم جمع میشوند  
 و روزانہ کیفیت اخلاقی صبح از ہم می پشند و سیر و ندگر  
 چون باد و غوب منزل اند و طائفہ بزمک خاک جنوب  
 بایل قومی بالین آتش شرق مار و فوفہ بروش آب شمال  
 انداز ہر گاہ اتفاق اسود گیہا در یک مقام صورت میکرد  
 کہ کتہا چرا ایکست وقوع نمی پذیرد و عشوی نہ بین عقل  
 رہت سیر کمال و چہل ہم نیز در بری بخیاں و واقفان  
 عرض حال می بیند و خوانباکان نشان می بیند و غافل  
 عاقل از فکر خبر و شہرست ہست و غافل از طبع بخت  
 ہست و گر چہ نظارہ سازش اندازیت و مزہ بستہ تیر  
 پروازیت و عالمی رہت با ہوا سرو کار و سنگ ہم

می پرد بیال خضر در خم موج و محیط استعداد و کرده صدر رنگ  
 دام موج ایجاد و هر گل انجاست خفته در رنگی و ساز مهر شسته  
 است آهنگی و بجز اگر موج گفت دهد سامان و ساحل از کوی  
 کند طوفان و هیچ جا پائی نمی در کل نیست و جاده هم مسیر  
 منزل نیست و از نوای اعتبار پیرس و در نگها ویدی  
 از بهار پیرس و دانا در جوابش و امن تبسمی و شکست  
 ببال تحریک لبی نامه تسلیش بر بست و مضمون آنکه بساط  
 زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا و او نیخته و مهره چند  
 رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره با یکی جانب میل  
 نمایند تخته بر میگردد و باز می پریم می خورد و در کتب گفت  
 و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال است  
 بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید  
 فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیت از  
 لطایف نبر مر تفع توان <sup>عیت</sup> یافت و به که شوخیها از تمکین جفا فهد  
 کسی و از تغافلها نخواهد شد فهد کسی و شمع را در

بزم با حکم نشستن رفیق است و هوش اگر باشد زبان مدعا فهد  
 کسی و مسیوه نقل و ترشح هر یکی باریست و بس و یک  
 می باید بهر موقع جدا فهد کسی و تا هر جا در بیان ساز  
 گردیده است صرف و طبع گر روشن بود ظلمت چرا فهد  
 کسی و هر ادا صد مقصد است اما اگر دل بی برد و هر سخن صد  
 است اما کجا فهد کسی و تمهید این حکایتیه هم نقد معنی میشود  
 و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان  
 بشوخیهای بخار اوام و بسته است و ترتیب بنای جهات  
 بشهوا اعتبارات خام پوسته هرگاه ارزوای طبایع  
 اینک یکجته پهلو گردانند و جستجو از مقاصد بفضای  
 بکروی بال توجه نشانند و چهار یا باقی جهات تعیین راه  
 عدم کبر و مراتب متعده استعداد و انحصار منشی  
 پذیرد زیرا که هر چه از سمت اعتبار اضا و یکسو است  
 نامشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوام مجرود است  
 غیر موجود و بزم امکان ختم غفلت و ادراک

نیت و کرد و هم با چراغان کرده است افلاک نیست و  
 اختیار آینه دار خوب زشت افتاده است و گرفتار است  
 منفعل که در بلند و پاک نیت و ساغر سرشار مگر یک طرف  
 مانع شود و باد و راز ملک اثر جز در مزاج خاک نیت و عشق  
 دام صلح اندیشیده است اصداد را طرز هر در هر حادثه  
 تحت تدبیر پاک نیت و پس چه باشد و هر ترتیب جهات  
 مختلف و در آن جهت ابله خون مگر بیان چاک نیت  
 شعله را جو اله که در تن دمی انشا کرد نیت و صید این واد  
 اگر یکسو تنید فقر اک نیت و شوخی سودا شب خون و مانع  
 فطرت و در نه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیت  
 واقع و وقتی از عالم تله طبع سائل سبحی غریب  
 در میان آمده بود صورت تحریرش در نیت مقام مناسب  
 نمود و در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از برادرانم یا فقر  
 بیدل اتفاق رقابت داشت و بحسب موافقت شریک  
 اخلاق تخم محبتی در مربع اعتقاد می نکاشت روز

روزی تحقیق معنی تسلط نفسش ز بار خجست و سجه داری عقد  
 تعجب برون نخت که شنیده ایم جمعی از جناب افسح و بیان  
 کائنات الطبع مایده اسما و صفات خمیازه صبح بهار از لب  
 نثار و فاع محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم  
 سالت نمودند که شاید استقبال تبایح حال و مکاشفه  
 و وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت یکدام  
 ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد  
 پیوست و بود در یکره بر نهرون ان نقاب مرتفع است و  
 آن خیال واقع قطم بوم امل غفلت هوش ماورستی  
 فویب ابد خورده است و ندانسته کاین گرمی شعله و هم  
 چو خون ماروان کرده افسرده است و دو عالم چو اشک از  
 نظر بیچکد و همه گزمره دامن افسرده است و بود گرم نقد  
 این کاروان و نفس خرقدم هیچ نشمرده است و چو خورشید  
 تا چشم بر هم زنیم و جهان را سیاه و برده است و برین  
 نقد بر روزی هزار نوبت مره بر هم می آید و انتظار نخلجوه

همان در میان است و شبی هزار نفس پیش برده می کشاید و غبار  
 آن سحر همچنان بی نشان گرفتیم ز ملک گردانی گلهای این  
 چرخ طلمت افروزی چراغان این انجمن از ائینه تغیر  
 موجودات اوضاع روشن است و از صفحه تبدل احوال  
 اعیان کشف مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات  
 ما سبق در دامن حال با بعد نریزد و غبار انفاس گذشته  
 برده ای خیال نفس آینده نه بزند در عالم وقوع قهر و لطف  
 آثار که درت و انبساط با وضع هر طنی ملاقی و در محاسبه  
 اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعالی بر ذمه هر طبیعتی باقی  
 درین وادی اگر از خار پانی رفته غافل و دم دیگر زیاد  
 او قدم بر پیش می آید و شبی که خفته بهدوش پرواز گل شمع  
 سحر جوش تصور با بهار اندیش می آید و زبسن تنگی بهم افشرد  
 است اجزای امکان را و همان ماضی استقبال هر دریش  
 می آید و ندارد سیر سستی بخاطر پر کار نمودن و که هر جار فتم  
 از خود رفکیها پیش می آید و تغافل را سر و برگ تماشاکو



ام بیدل و فراموشی ز هر خیرم بخاطر پیش می آید و اما در سوالی  
 موعود بیان حوادث عالم چه حاصل شد و در فصل نهم  
 یا بستن تهید مراتب در وجه فایده میکا نشد پدیدت که سایلان  
 معامی استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال خوانده اند  
 و ریشه بازان وادی نظار نایقه بسر منزل نقد و ضال نراند  
 فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد و مخموری  
 سودای استقبال و باغ اندیشه نمی خراشد و هوشی که از  
 تخیل آن دور نشا میرساند گردش این ساغوش جرعه  
 یقین نمیشاند و غزل و خراب کعبه تحقیق سنگ و گل  
 میند اندازد بهر جامیر و داز خود برون دل نمی داند و خیال این  
 ان حاشا که گنج در دل مجنون و بلبل هر که گردید شناسا محفل  
 نمیداند و چه افسونست یا ریشم بند لهای لفت را که  
 بلبل خرچن پروانه خرم محفل نمیداند و یکی در ساحل از تشویش  
 دریا بر نمی آید و یکی دارد وطن بجز و خبر ساحل نمیداند  
 بیابان مرک او ام هست خلق از دور بینی و چه سازم

پیش بار آید چکس منزل نمیداند و چه اینجا می چه اینجا می چه  
 هر دوی چه فدائی و چو حق منظور دل شد چکس باطل نمیداند  
 اگر فی الحقیقت همین نجد و امثال محشر است تعبیر روشن تر  
 بایسته تا خواب اسایش خلائق ندوق خطافهی فسانه  
 ابهام تلخ نمیکردید و اگر نفس الامر تغییر احوال قیامت است  
 وضوح تقریر خالی از اچیان نبی بود تا نگاه عدم و صنیان عیرت  
 که وجود تو هم کج خطی ز رحمت استظار میکشید و بینا شکل  
 که رنج گوران خواهد و یا خضر زنده دوری دوران خواهد  
 اینجا که سلیمان کند اینک خام و جف است که پامالی  
 دوران خواهد و در کتب عقائد ما طلوع اقباب روزگار  
 تبیین مئی و بسته است و بکین ساعتی نشسته که محاسب  
 دیوان فرصت چون رقم انقضائش و اشیاء و جوش  
 طوفان مهووس از نور طبیعت افاف برآرد یعنی چهار روز  
 میگذرد اصطلاح ما که از اجاک می نامند اگر هزار نوبت ساغر  
 مسلسل زند کیفیت بگذرد عمر بر همان قباب ارزوئی

تحقیق برافکنند و هرگاه برین دستور صد سال نقصان یا بدر  
 بها از انجمن ظهور بجلوت بطون مشتاپدگیر و دار محفل  
 کونی بساط اتیاز در نور و دوقوش و خطوط صحیف  
 اعتبار یکقلم باطل گردد و بازار اقتصادای تسلسل  
 دور فطرت برهانی دیگر کم موری ایجاد عالم بر بند  
 و حکم بی تعطیل سیر بر کار قدرت آثار فلک و عناصر  
 بغرض دوایر پیوند و افسردگیهای دماغ او ام با عاده  
 نازگی جوشد و گردش ساعه نیز تک باخوش بردازی  
 تصرف کوشد و شخص را الباس بسیار و بعدم نیز  
 جلوه در کار است و خط این جام را سر و پانیت و همه  
 دور است نشاد پیدانیت و گفتم این کلام تقدس مقام  
 از معجزات حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطف  
 فصاحت افهام نواز زمره خواص و عوام صافی  
 عبارتش نقاشی شبهه از روی خیریات امکانی برداشته  
 و عروج مغش علم ادراک الهی کلی بر او شسته بخند

جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کند  
 یارای بدر رسیدن و نه نخچر صید گاه استقبال را از اعوش  
 صغیرش امکان برون بپیدان اینجا هم مضمی الاعراض یلا  
 رمانین سر بر خط تسلیم اشارت است و هم مضمون یوم  
 متفحخ فی بصور از مقیمان پرده جبارت و چه دانی ز مرد پیا  
 چون نداری گوش کردانی و که کار خار و خن نبود زبان  
 موج فهمیدن و نباید راست هرگز صحبت رنگ و صفا  
 با هم و چه ضل سایه را از خانه خورشید پرسیدن و نکوی  
 محرم او که همه از خود برون آیی و نخچید خاک بیابان  
 از سعی بالیدن و اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب  
 و بسیط است یعنی از چشمک فرات کون تا مرکبان بر مرکب  
 بشن محیط بر همه مرتبه و جوب را بشن میخوانند و عقل کل را  
 برهما میداند اصل معتقدات شان نیست که میگویند طو  
 عمر بر چاه با انهمه درازی در فرصت یک چشم زد و نشن  
 سیاه است و افسانه رشته ای امانش بفرایم آوردن

این یکره کوتاه نافر او خط کشیده است صفحه این برسم  
 رسیده و تا خاصه او شقی و زویده است خطوط این نقطه موم  
 انجامیده زیرا که عقل کل امینه است اسکانی سبب تعادل  
 نیز کم و جوب نقش بند صور و اشکال موجودات و بویا  
 تنزل خیالات الوهیت چهره پر داز احوال و امثال کائنات  
 هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی کنار و باغراض  
 این تماشا نمره برسم فشار و ممکن که آثار بهارش کردیت  
 بعالم موهومی پیوسته و مینائی اعتبارش رنگی در عین شده  
 شکسته فرصت کمین بیانه انیت تا محیط ناپیدائی  
 غوطه زنده و زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افکند  
 اغراض بهار خجیدن بساط رنگ و بو در باز ندارد و  
 سحاب غبار خشک آثار نشو و نمائی کار و بنیوائی های  
 تبخیر و زویدن مطرب البسته است و بار سائی ای آهنگ  
 یکسختن رشته ساز پیوسته و در طلسم عجز فرصت حال و  
 استقبال کویش شجیت یکره دش زکست ماه و سال کو

جلوه اوزنک بر رو خیالی بسته اند و در اینجه موهوم نشانگو  
 رو بخاک عجز می بالیم و از خود میرویم و گیر و دار سایه او بارش چه و  
 اقبال کو و دستگا و ما عدم سرایگان عشق است و بس  
 وزه که بر خود طبعه خرافاتش بال کو و گفت و گوی موج غیر  
 از شور و ریا باطل است و حرفی که از خود شنیدی ای زیبا  
 لال کو و بر روز فغان دقیقه نزاکت مخفی بسا که نادانان  
 هر طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر است  
 و محققان هر طایفه را در وضوح معانی عامض جهت  
 افهام تفسیری مدعای کلامی ایقوم نیست که طول زمان  
 توجه عقل در ایجاد ناریجات تحیر کرده امکان و غفلت  
 زنک انیرهای صورخانه اشکال و الوان هرگاه در  
 جنب عظمت شخص و جوب مقداری تخمین اندیشند پیش  
 حرکت فرکانی نمیتواند بود و گویند در عالمی که هزار ازل  
 و ابد امکانی نکر و توسمی نمی آرد و ازین فرصتها چه تعبیر نمود  
 قطعه خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوهستی و هنوز این

نقشها در خانه نقاش جا دارد و شود در سنگ میر قصه  
 می اندازد تا که می جوشد و تیر رشته ساز است خاموشی صد  
 دارد و حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب با نل هم از  
 پرده اعتقادش بعضی بیان پوست رنگ شعله  
 اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست و صحبتی چپ  
 رنگاروش کوک و او پیش بصفای معنی یقین تبدیل  
 یافت و حقیقت اسلام از اینده باطنش نقاب تغافل  
 شکافت و تفصیل آن طومار افسانه عمر بر باد است بد باغها  
 و صفت تحریر بر هر چشم زدن شمش و آلوده است و غزل  
 ادای بخت کوی و کس هر خامی نمیباشد و می این نشان در  
 هر شیشه و جامی نمیباشد و زره دور است خلق از انحراف  
 وضع کج فهمی و در که هیچکس را لغزش گامی نمیباشد و بیا  
 اینجا که صفائی نیست و مرآت تقریرش و همه که وصل  
 کوی غیر بنیامی نمیباشد و فصاحت نیست جز فهم مزاج  
 مستمع و رنه و بقیع و صفت نامفهوم و شناسی بیبا

جهانی صید نیرنگ است این افسون نیرنگی و سخن سحر است دیگر  
 دانه و دامی نبیاشد و القصه برین غنچه چین خرمن ارادت  
 شفقت معنوی پیش پیش از آن بود که کم از او به پیششها میتوان  
 ستود اما از بان شکرتوانی خامه را با همه عجز اندر صرست  
 و غنچه لب بهاس آهنگ ساز بر ابرو ساسی پرواز صغیر  
 واقع موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال  
 حرارتش آینه نمود میگدخت و بیکر شخص اندیشه و مقابل  
 اوراک آن رنگ تامل میباخت از شر کارهای عیال  
 با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بعبه یا  
 شعله نیر سید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست  
 می افکند همان بر بسترش می غلطید بر تو خورشید جهانگداز  
 از راهی دور محل شوق ارسته بود و سراپای خود چون  
 شمع بوق تشین پیرایه بهار کردار حقیقت گل و  
 شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و با قوت و ارغنی  
 آب و آتش از چهره افروخته اش اشکار ناگاه بکلبه



انتظار این ترصد نمودل رحمت سری کشیده ز او بی‌خلاص  
 را بغیرم استراحت لبر ز الوار جمعیت گردانید و لطمه و عرق  
 با شعله رنگش هم اغوش و جهاش پیمه خورشید گلجوش  
 جیا چون کوهرش در برگرفته و عرق اینه در کوهر گرفته  
 ز سر جوش تماشای جیا مست و بهر عضو نش عرق اینه  
 در دست و ز طوفان بازی حسن عرق ریز و نکهه  
 چون موج در کوهر گران خیر و یوسفش در تصور کافقر  
 نفس را اب کرد بدن خنایکیر و چراغان خیال برق بازی  
 همان مطلق عنان بی نیازی و سراپایش چکیده نهایی دل  
 بود و شکست صافی بنیای دلی بود و حیرت پرست  
 شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت مروج بر پشت  
 و توجه بسیجی آن گذار شبنم بهار که شست تا آن همه جوش  
 طراوت صرف کلبه کلبه طبعش گردید و افراط شوخیهای  
 بهارش از میدگی اعتدال بهر سانه سحای گلشن الطاف  
 بر شمع آهنگی ساز عنایات بر خاست و صبح بهارستان

اشتفاق بوسعت اغوشی رحمت بساط بسم است  
 که ای نشاء بینای اخلاص غفر بر این ریشه فطرت بهمان  
 قامت آراید و از هیولائی استعدادت پیکری بظهور  
 آید که هست عالی اکامان از فهم کیفیتش استعداد رسا  
 نماید و آینه معنی نگامان از درک ماهیتش بر محیط ابرو  
 اغوش کشاید و ای نوای ورودل نوید افشون بسا  
 آخر از ضبط نفس شور قیامت میشود و وی سرشک  
 ناتوان خدی و در جبهه کوش و نایات چون جسمع شد  
 طوفان علامت میشود و چون نفس امروز اگر رنگت  
 شفته است و همچو دل فردا بهار استقامت میشود  
 آگاه باش که بآهنگ و هت هشیانی مهبیای ریختن  
 بال و پر و بدوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن  
 رنگ اثر و صفتها و در کمال تکلیت و مهلتها با نهایت  
 بیدارگی از تعلیمات و صایانی من مفید احوالت نیست  
 که خدی برین ابیات تحقیق ایات نامل کماری و فهم

لطافتش جهد می بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلوم فیض حق  
 بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر رو  
 دست مفتوح نماید باری باین وسیله یاد فراموشان  
 در سگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست و باین  
 بهانه ذکر خاموشان پرده عدم هفت مشاهد حضور  
 آن مضامین معارف تلقین این بود که زبان ارشاد بیان  
 ادا فرمود لمولوی معنوی این تویی ظاهر که پندار  
 تویی و هست اندر تویی تو از بی تویی و او تو هست اما نه  
 این تو که هست و آن تویی کان برتر از ما و نیست  
 تویی تو در دیگری آید و فین و من غلام مرد خود چین  
 الی اصل ترجم آن حضور ادمی توفیق نبوید این غنایم طریق  
 هدایت پیمود و توجه آن سروش عالم فضل نموده این که انتم  
 درس نوازش فرمود و بو طبت حضور بغیش مشق حیرانی  
 بکمال رساندم و بحفاظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بجا  
 گرداندم و در همان هفته آن یکا نه هشت محفل نیرنگ

بچار نوی بساط سپنج نقد اعتبار دومی خست و آن بکه  
 ناز نه عوصه خیال از غبار اقبال شستجهت بیرون خست  
 غزل گو گدشته رنجان ز دل فراموشند و کدام  
 ناله که در پرده اش نمیچوشند و تو سخت بخبری ور نه فتنگان  
 کسره و زنجالت فزه و اگر دن نور و پوشند و چایغ انجمن  
 حیرت نظر بودند و کنون پیرو دل داغهای خاموشند  
 هنوز رحمت سعی تو میکشند بخاک و تو ناز بار تعلق برسته  
 ووشند و بچشم بسته نگاهی که این پری ضعیفان فرست  
 انجمن شیشه خانه پوشند استفاوه صحبت و  
 هینک طوفان اشام محیط هزار پلنگی صید وادی  
 افکار گوهر ساصل نقاب و ریاد دل نثار فضل مغوی شاه  
 فاضل و زهی شور خستانتان حقیقت جوش و نامی و خوشا  
 سوج بهارستان عرفان رنگ بکتهای و قبح شوق و شورش  
 بی نیازی نثار استفا و گلش اغوش بی پروا نهالش اوج  
 رخساری و بکار آتما شایش عیان رنگ توری و نیم شایه

بیانی رفروایمانی و بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات  
 شوق الهی و غلبه دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار  
 شاهنشاهی ارادگی در هرین بویش مجنون سلسله سیری وار <sup>شک</sup>  
 سراپایش مفتون هوامی تعلق پذیر می خورشید حقیقتش با وجود  
 جهانبانی از دیده بی نور سایه فطمانی ستور و با کمال  
 بی پروایمی چون چشم جیابیشکان مرده داری سرعورتش  
 ضرور برق عریان نیش لعل تیغ تجرید و حسن برهنه سرش  
 آفتاب عالم نفیر لطمه از دامگاه انجمن هم بسته و بیرون  
 کائنات جو غرقان شده و دامن بگردد کلفت اسکان فشانده  
 طرف کله زرنک و دو عالم شکسته و شخص گشکورا تیغ  
 زبانش تهدید شوخی نفس و ن و پیکر خامشی را متراض لبش  
 خلعت آرای قطع سخن سیر جفتش چون جوهر اینه زده نور  
 جاده سلامت و قدم نکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت  
 در خلوت کده خیال موسی سرش جوهر اینه زانو و در معبد  
 تفکر روی و لبش مقابل محراب ابرو هم تاشای زبیرم بر

دل و طرب با غور و شرم زنگ دل و چو گوهر ز امواج معنی کند  
 بفراتر از دل بسته است و بلند و جهان گوشه طرف دامن او  
 فلک نمک از گریبان او و تجلی نگاه گلستان نور و حقیقت  
 شه جهان حضور و چویر کار را غوش خود ساغوش و چو مرکز  
 دل جمع پادشاهش و هستی آرمیده اش چون خم می طوفان  
 طراز جوش بطون جنون سنجیده اش برنگ طره خوابان  
 با همه اشتیاق موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بغم  
 حکم موز قطره بیشکافت زورق هوش سامعان از فلک  
 نهم بیاض ساحل پیافت نثری شبت از سنجیدگیها موعظ  
 و پسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط  
 معانی بلند روشن تر از شرم راتب نجوم حرفی از لبش سر بر  
 میرد که ضبط تحلی ممکن مقامان استقبالش از جا در نیاید و  
 نوایی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت او این  
 اغوش و داع خود داری نکشاید غزل گوش میخست  
 که بارب چه شرر بر داز نیست و هوش میرفت ز خود کاین چه

قیاست سازیت و شوق میگفت بحیر در بارست ایجا و  
 جولان نکه گر همه فرکان نازیت و محدود دل پشش لک و فکر بجا  
 نرسد و خاک و امانده تکلیف فلک پروازیت و بی اثر  
 نیست حضور سمنی اهل السد و بحال تو نیست آنچه در اینها  
 نازیت و کیت از ذکر حق ائینه بجزرت نذر و حرف  
 اینطایفه سحر بیان احجازیت و بحسب بط مینوی اکثر اوقات  
 بامیز را قلندر طح مجاست صوریش می افتاد و بکلم اتحاد  
 باطنی غلبه عات آفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از  
 شکفتگیهای بیانش زنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار  
 ائینه قصورشش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می  
 اندوخت که بهر ارد و در ساغ و کرمشش نتوان گردید و در بکام  
 بار بای حضور سر ابا جوش می بودم تالاب اسرار طرازش  
 چه طراز و همه تن گوش میکردیم تا زبان حقایق آغازش  
 چه آغاز و چون و یاد آبا می که جان شتاق و دل مدحش  
 بود و بهر فزه و اگر دنی تمهید صد اغوشش بود و تا چه پرواز و

تغافل بودیم داشت چشم و ناچه فرماید بسم عضو عضوم گوش  
 بود و از اینجا که جذبه متناطیس شوق کند مقاصد تسخیر است  
 و غیبار وادی انتظار شکست ارز و تعمیر معلّم انشاق بی  
 و فتری از فوائد ارشاد میکشود و فهم قاصد بدیل را برسانها  
 می شود میفرد کاش مثل تو سامع بخت تا توجه نماید  
 اما از قید خموشی برابیم و چون نوطالبی ناخن کاوش آید  
 با عفه دلی و اکتشایم عالم اند در شیبهای طبایع کوه  
 ساریست آنچه لب بر آرد بدل کوپی باز میگردد و آنچه  
 شوق میکشاند انفعال در می نورد و اینجا بی کد و برت و  
 که همین اقبالش او بار ناپسندی کرد سخن نگردد و است  
 و بیخبار اینه که قبض تقابلش نفس تنهم سیاه کاری  
 نیاید کجاست کرد گفت تا قبولها سخن را در خاک بی  
 نشاند و عوق خجلت بی اثر بهانه را در اشک غلط  
 اگر افهام خلافت جاده کجی نمی پیچوده خامشی را بر سخن  
 نمود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت میگذاشت خلوت



صحبت تقضیه است شکایت این مرد با کجا باید برد و الم این اندوه  
 بر که باید شمرودن عندی بی هم نوانی و گشتگوه سرگردانی نوای  
 شوز انعم در چمن است گفت خاموش راغ بسیار و عالم از  
 جشن این و شست و از نوانی هرزه گوش است و تجربه  
 کار این استخوان کاه ظهور شفق اند که خامه تقدیر صفحه سیما  
 هر صاحب کما اثری نگاشته است و حساب بے نیازی  
 در حد یقه طبع هر معنی نهانی قدرتی کاشته بعضی از آن  
 جوهر اند که دلپای حصار از صحبت نشان بی اختیار  
 خرن در میگرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفید آن  
 از شاهده شان خرنش از سرور نمی پذیرد یکی از دلایل  
 کمال هر فن تصرف است در مزاج مغیر کردن یعنی قوت استوار  
 و بگری هموضع خود بفعل آوردن از اینجا است که مجادلی  
 شعله چراغ هر سر انگشته شمعی است او وخته و مقابل  
 شمع آفتاب هر قطره آبی کلاه زینتی رسد وخته و  
 تسلط آباد محل با فان قماش خواب مرکا نهاناکر بر سرهم

پیچیدن اندو در او بکده سرمه سبایان پرده تسب نظار بلی  
 خستیار نفس و زنده دیدن چون در بنطایفه هر یک از  
 کیفیات فیض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب  
 زبردستان را محو و نصیبه اختیار میکند و در پر تو آفتاب  
 حضورش شعاع معنی بر دل‌های قیافت که در غیبت احد از این  
 متصور عالم خیالی نبود و از صفای ائینه صحبتش متعال  
 حقیقه بر طبایع مکتوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب  
 تو هم نیز نقاب نمی کشد و از انجمله بینی چیده که بحکم معنی ایمان  
 پرده خیال بیدل پیچان پرواز رنگ و رو داشت در  
 ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم هست خواهد  
 نگاشت تا مشکشف گردد که حضور اینطایفه چه مقدار کلیه  
 بستکیهای دل است و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلودگیها  
 آب گل و ریشه با آب چو ساز و کل احمر گردد و خاک چون  
 طالع خورشید شود و زر گردد و صحبت صاف دلان چو هر اکسیر  
 غناست و بی صدف قطره محالست که گوهر گردد و ائینه

خوششید جلالتش اقدار شرف پر دگیان خلوت گده خواطر بود که تا  
 نبض نفس تیر یکدسته مایل گرد و چون نگاه مضمون سواد  
 قبل از بیان در پرده رقص و اندودی و تاخیل نگاہی شب  
 فرکان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر در نوک  
 قلمش مشاهده فرمودی ازین است معنی مضمون خیالی تیر  
 پیشه است و ازین عالم نسخه متعلق شیرازه اندیشه و قلم  
 در نشاء آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش بهانه عسرتی  
 است و هر ذایقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصا ره چرا  
 که مقابل کیفیتش آب الگور عرق مجلّتی است از چهره ناک ریخته  
 و بفرغ لمعه صفایش زلال چشمه حیوان با در طلسم  
 امیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعش  
 روزی یکد و لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شیرایش  
 هفته نیم جرعه پیش نمی پیود هرگاه به جمع آن می پرداخت  
 بیکدم سبوا در میکشید و اگر همه نخانده پیش می کشیدند  
 تا نپای نکرده نمی آرید نظم شنبه شیشه بازار جگر نابکلو است

بخرچون نشسته شود سیل کمین جریحه اوست و سابقان محصل  
 اخلاص به نیاز جبهه ساخته طح بساط خدمت می آید آتشند  
 و بسرخوشیها نشسته اعتقاد کردن تهیه اقدام آن می آید  
 بجز به لعطش شوقش بچانه با چون دولا ب از گردش نمی  
 آسود و نامسب و قطره دار می ذخیره جگر سیه شدت کاسه  
 یکسر انشکاف کنسته بود حیرت گر میهای مرشش جگر  
 آتش میکند اخت و حسرت تشکیهای طبیعتش ساحل را  
 بدر بامی انداخت روزی پستور سهر چون خم می آید سینه  
 تا گر بیان سرتار بود و اثر استلا چون مینا از گلویش نمودار  
 هر خنده شکافی حسد جبابی تاب در یاکشی همتش ندانست  
 شوق مشرب همان بر طلب پائیش قدم میکند آشت از تو انز  
 قلع بیایمی چون بحر نفس میرود و از جوش نمی نشست و بهر هیچ  
 نفس احرام طلبی تازه نقش می بست و اینها که جرعه ازل  
 و پوانه میکشند و خنخانه ابگردش بچانه می کشند و سرتاقم  
 و مانع شکست اند چون جباب و دریا بجام هست مرز و اندیشه

بشاده کیفیت حال خیال بخبری مال اصلاح اندیش گشت  
 ماجرآت التماسستی بدامن گستاخی زنده و نقش چینی در  
 سیر راه عوض افکند بامید آنکه اگر لمحہ ثانی بوقوع طبعیت  
 از ترود و بیا ساید و زنده کی نفسی رست نماید بجز داندیشه  
 موج ساغوا گهی غمان نفس گسخت و شمع پاستخی بکام  
 از شاد و رنجیت که هر گاه سلسله او دایر یک شخص  
 منحصر باشد تسلسل بنجامد نه توقف انتظار فرصتی که در میان نیست  
 از بی شعوریت و نمک بردنی که پیرست از بی حضور بی قطع  
 همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم و سامان این بهار زگلزار  
 چیده است و گل جام خود عبت بشکستن نمیدهد و صاف  
 طربشینه زنگ پریده است و پرواز نشاء و رقص معنای از  
 شکسته بالان خجلت نارسائی است و از آدمی شمار در طبعیت  
 سنگ سر بر یوار کلفت بیدست و پائی در کمین گاه بهانه جو  
 همانقدر بایار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلہ جلتی  
 از دوستش توان انداخت و وحشت عاشق پریشان

سرائی دیگر است و کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگر است  
 سعی نامصروف بزم آرائی شوق فداست و بخود بهای شری  
 برق چراغی دیگر است و تا خیال رنگ بنظر درآمده است  
 بهار از نیرنگی برآمده شگفت معارف آرائی تاکی و قمر شب  
 وحدت باید کشود و تبضع حقایق پر داری تا چند اصلاح  
 شبهات توان نمود پرده نخیل مرتفع مگردد مگر سعی است  
 اندازی فنا و غبار تو هم از پیش نشیند مگر بر ختن آب بقا  
 در قید جسم لرا نشود و غما محال است و گنجست دانه ماز که  
 اگر بر آید و صد کل بهار وار و این غنچه در شکسته و صبحی است  
 زین گریبان یکچاک اگر بر آید و پیح و خم نفسها دام رست بگل  
 می نشاست اما از ناک اگر بر آید و کاش بعلت پر خواری  
 نیریم تا از چنگ او ام جانی توانیم برود و باد مشکین گریه  
 خاک گردیم تا از خم الایس هسته دامن می توانیم افشرد خواب  
 آسودگی از میخانه سایه دیوار فداست و تهست الودگی  
 ساکن اندیشه عکسهای بقا بر باغی نازندگی است عیش هم آید

هست و تا بال بود پیش بجای پیش است و بی قطع نفس نمرال است  
 کو و تار به باقی است رفتنی در پیش است و الحاصل امواج محیط کره  
 را طلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدای قطره داری قناعت  
 نمود و صبح بهار پیش شگفتگیهای بی پایان است بمقتضا  
 کمفر صتی نفس پیش از ورق کلی میکاشت نخل گفتمی بوشی  
 سخنی است و قلم کو و سرقه دم نفس حبیبی است رقم کو و در حست  
 ویدار که نامره اشک است و آن فرصت حرفی که دهد دست بهم  
 از منتظر وصل مجوشی پرواز و فرکان چو بزرگان سداقت  
 رم کو و بکار که بهم نکه چشم خیر و چون اشک گر قلم روم از خویش  
 کو استفاوه صحبت نخل و لاوری نمر مصحف اینه  
 ظفر گلشن به بار قلم معرفت که نوید اقبال خود مرد  
 مرده رنگینی بهار فرزانی نشاء مروت جوهر قنوت شجاع  
 صفدر مرزا قلندر فطیم بیابان شجاعت را بپنکی و محیط  
 استقامت ناپنکی و زبیرم آرایش و دیده جمع و بی  
 غلطید هوش از بر تو شمع و بر زمی که نهیب او کف کرد

اگر در  
 قلندر  
 مصنف

در آتش آب و زرد زهره مرد و سخن را و صف زورش گردد بدست  
 شود کهارش از ضرب المثل است و چو شمشیرش ز خون برآید  
 فوت و سر پایش جگر چون کان یا فوت و پیل تنی را بدست  
 هیرانش کمال بر خود مالیدن لشکر شکن را با مینه داری  
 هینش بحال بر خویش نازیدن حجت زودنده ان اندیشه  
 استعانت بازویش قوی و فهم وقت پسندان با دراک  
 دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی  
 سپاه نقاب و با کمال لطایف سلوک نهور قباب  
 تیغ میخ را بهایت لمعه خنجرش از فلک پنجم نیام بستن  
 و شعله آفتاب را مقابل برق نيزه اش از خون شعلع  
 دست بستن کمانش چون قوس قزح از گوش آسمان انجینه  
 ده گش چون نسیم صبح بغربال زخمها پنجه در عرصه بی پروا  
 از رمش کشاد اغوشی حلقه ای سام و در صف زیبائی  
 پیرش سینه صافی انینه مقام حلقه زنگیر چشمه جمال  
 در عمار فطر ترکش تیر سینه لبر ز راه اجابت اثران امام



صفت پرولان و غاء و ر شجاعت شکوه شجاء خط جامع  
 نسخه قال و حال و فروغ جلال انتخاب جمال و چو معنی زیر لفظ  
 چو شیدتش و چو الفت زیر دل خر و شیدتش و نفس حجر نوا  
 لحتی توصیف توانا بیش سپردارد بنای قنانت معنی صده  
 اشفته بیانی محبنا و تقریر ناوانی تعمیر شستی اعانتش می  
 بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم بنیاد در معرکه  
 رور از مایه بار بجان می فرس که موضوع تشکیل بابی شران  
 می باشد بقه آدم در زمین فرو می بروند و صدیح و ناب سخکام  
 ریشه نخل در قبضه خاکش می فشارند بیک حمله چون مور از  
 خمیرش بر آورد و باز هم می سیخت و برانیده صحبت  
 اگر نه از خسته زده و او امثال آن فلاحیم آمد که راه ندیش  
 بی شک نتوان گشتو بفشار سر انگشت متغیر پیش باران  
 میرخت کجی اکثری از اشیا می آیند که بموارش بابتک  
 و سندان بی دشواری نبود بقوت دست بود اما بصل  
 می نمود شیر را بصفا فحه اش نبود دست از الفت نیجه آبیکان

و بر رابعاً لقه اش استخوان سینه سرشیم احتلاط استنای  
 شان **ن** تهتن نثار پر زوری که عجز ناوانها وز پهلوش  
 زند بر خاک پشت پهلوانها و اگر از قهر بر بارستان دست  
 قدر باز و وز که خون همچو تاب از تیر بردارد کمانها و بخر کرد  
 ز بونی بزم طبعش و شتیها و بغیر از حرف بیابان سبک  
 پیشش گرانها و دم پری گران بیابانی طبعش نفس را ند  
 تواند چون سحر تا آسمان چیدن جویها و نغمه اش صدمه  
 ثبوت که بسر کوبی صدا انجمن خروش می چربد و عطسه اش  
 صولتی که بفریاد یک عالم گوش کر میرسد و زلزله عطش  
 اجزای زمین را ناکزیری بر خویش لرزیدن و شکسته خش  
 گوش رعد را بیچارگی در سینه وز دیدن در کوه ساری که  
 ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردی  
 هرگاه رخس خور عاری معطل میدید چون باد بدوشش  
 بر میگرفت و بدوق بی پروای میخامد همچنان در حشر  
 که بر تو خورشید هم بر نکسیلی غمیش باید خورد و اگر قه

بازی برانوی نالوانی در می آید بغیر زوری همیش بیرون می برد  
 با طاعت سپر پنجه و لریش نجیبان ریخته بار و شتران  
 گسیخته مهار سراپا ناصیه سلیم و همه تن خم زانوی انگار  
 و بدست انداز می مهابت شیرش سپان بغیر و توشان  
 درشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وار که  
 افشاند و در خبر بادشویه حرونی در سر لشکر می که ببارش  
 گردند علم از نصرت کردن افراخت و با هر سپاهی که از  
 معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پاییز بر تپه ها  
 از عروج نخیل تیر رست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار به  
 دستانش هزار استقامت و استمان دارد خامه لغزیدن  
 احرام تا چه حد ستاید هیچ قدرتی برین شمشیر شایط  
 تقوی نمیتواند چید و هیچ خار فی مقابل این شمشیر جوهر در عرض  
 فضل نمیتوان بالید مشنوی از حرفش صدا که سنگین بنا  
 ببادش فتنها دم از دماغ و تقویتش قطره سیلابش بجز بیشتر  
 نقطه و قمر خروش و نیاز و شجاعت بی نیروی او و باله تهور

از بازوی او واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی در پشت  
 که پهنه پایش از وضع استقامت برگزیده و مهم ساق  
 بشکست که دشمنان کشید بی اطلاع چستان عرصه  
 اتفاق فی الحال استخوانهای خرد کرده و دیده را به پشت تیر  
 سینه موج گردانید با کمائی بازه های تیرش بر هم بسته  
 سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبها زوز قدم بمیدان  
 کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش  
 از زمان تندرستی پیش میرود و بعد از وقوع صورت فتح  
 جگواران معرکه دلاوری معنی استقلالش و رسیدند و  
 با نضاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست  
 بر زمین برانیدند بیباکی کنش کعب مروان نیست  
 سر بر کف گیر سعید مروان نیست و حیف است چو زان  
 برخست کلگون تازی و خون کرد و بپوش زین مروان نیست  
 بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تقبلی میداد و میداد  
 امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش دانند و اگر استخوان

درین زمانه طبل زورندی نمیدر قوت انصاف پس خبری  
 این پهلوان صدقدش نمیستوز فرمیه بیان واقعه اش میباشد  
 ساز سام توانان و پله عرض ناوانیش میران کمال بهرام سنا  
 هم فقر را از وضع خاکساریش صندل نباتات نقش حسین هم  
 غبار از کیسه محبتش استگاه کرامات طراز استمین از دست  
 اکثر ارباب طریقت ارتفاع فوائد معنوی پرورشته بود اما  
 آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب بنمود ائمه نظام سلوکش  
 بنهاد رنگ جذبه بصورت نادر و چنانه و دستگاه جذبه اش بصد  
 کیفیت سلوک الفت پیاده صغری نبرد گیهائی محبت و و چای  
 معطرش پسندید تا شکوفه رنگ جمیتش برنگراند و غیرت  
 طبع قابل استانش شناخت تا احتیاج سبق بدوزانوی  
 عجزش نشانند با الکه امی بود موزونی چون مهر و بطبعیتش می  
 نازید و رنگینی چون بهار سرد از طبعش می بالید اصحاب عبات  
 را با صلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی وار باب را  
 با دراک معارف عرش کندش معراج حقیقت شنائی

رنگینی الفاظ در کاشن آنقدر قبولش شکفتگی نشاء بهار و بلندی  
 مضامین از رتبه اقبال تحسین حساب طالع شتهار تسکین  
 شعله و انغ اشتها بان سوخته خیال رهمی و بابیاری چنین یک  
 باحتکاک که اخته هوامی شبغه نظم جیاموج کیفیت کوش  
 و فاشا و غیرت ساغوش و مروت صفا خیر مرآت او و جوهر و  
 اینته ذات او و کمالات بی سچی کسب حصول و حقایق جهان  
 بی بیانش حصول و نگاریده بر حرفی انگشت ساء و معنی چو معنی  
 بحرفش نهاده سخن مخونیز یک موز و میش و معانی سیر فراطیش  
 بفیض ازل محرم هر کلام و ولی امی از کفصل حوام و فضایل  
 ز اوراک او خوشه چین و زین است خاتم المرسلین و از عجا  
 خواص طنیش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقبای عقرب  
 ریمه و طاق رفارش طبعیدن نزع کشیدی و اگر  
 از راه استخوان لحمه توقف و مودی ناچار بسوایخ عدم خریدی  
 دوم قفلهای آهنی پشاره سبا به اش از کشایش چاره شد  
 و میش از آنکه باقبال ساسی راه اغوش کشاید در سبکی سیکار

از حقیقت این دو اسرار میفرمود که نهاده نخستین از لی است و  
 کیفیت ثانی علی ایامی بذوق مجاهده پنج سال ستواتر سیاه  
 بستون گذار ریاضت میکشیدم و بواسطت هم قیاح  
 جرحه تناسل میخشدیم بکفیتی که چون بپایان هفته ایام  
 بدو شنبه هم می انجامید اختیار یکتاج شیر صیو حی  
 خمار تل میگردید کل کردن این نشاء اثریست از تیاج  
 آن خمار است و مشکفتگی این بهار ثمری از فوائد جهان بظنار  
 نظم ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد و در اینجا  
 هر که سر در رشته بندد و و گهر دارد و فلک صید کند تست اگر  
 عاجز برون آیی و فراج ناتوان خاصیت مار نظر دارد و و و از  
 غائب احوال طبیعتش در غلبه پش محقق پیش از قصد  
 شغال روغن گا و یکباره در کشیدن شربت صحت میداد  
 و در آشوب و چشم آینه دیده بلفعل سوده اینباشتن  
 صیقیل صلیحت غریب ترا که بی این آشوب پیش فرو نهی  
 نشست ولی آن سر بایه غبار چشمش باز رحمت نمی سبت

غول نه تنها از قبح هستی و از کل زیگی میجوشت و نوای محصل  
 قدرت نه را آهنگ میجوشت و بجای امانت زیر قدم صد دست  
 کم دارد و اگر در گردش آبی خانه با فوسک میجوشت و جهان را  
 بی تامل کرده نظاره زین غافل و که این حیرت فضا از  
 ای تنگ میجوشت و درین صحرای کیمیا بال طاووس است اجزایش  
 غباری که بخود باله جان نریزک میجوشت و با انکه یک هفته خنک  
 جوانان کفایت اندازه سحرش نیکو و یک ماه راتب  
 پهلوانان مقدار حاضرش بجانی آورد هفته بگذشت که  
 چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پروا نداشتی و بزرگ با قوت  
 با شراب شیشه جگر در ساختنی نه چون پیکر خیال با غلبه اش  
 میل احتلاطی منظور نظرونه چون ساغر تصویر با شراب اش  
 دوق از تباطلی محسوس اثر به نیک شیشه قناعت نام شیشه  
 خوشید بزوی کمان آن اش راه خشک به نرزد و بنا موس طریقه  
 بی نیازی مقابل آینه نمکسته تا خیال انش هشتمای غافل  
 لشکر با اینهمه مشق خود شکنه ساعتی چون موج از زرد نمی



آسود و باین اقباب سواری جهان نازش دایمی بود بخلاف  
 متراضان این عصر که اکثر چون زنان ناز زانیده هست بملو  
 پرست می گمارند و به پرورش نتیجه امالی حلقه ند و بر در خانه پری  
 آرند منوی اگر زن نیست می کمتر از زن و چو زاهد چند در  
 خلوت فشرود و دو کرمی قدم زن ناتوانی و چه بر حلقه  
 از بی آب نانی و تهی گرد می شکم یارت کجا اند و که در خلوت  
 باین تکلیف بنشانند و تن آسانیت محنت نام دارد و ثنوت جمله  
 نان خام دارد و چو مردان از طالع خود برون زن و دم نمی  
 شود بوموج خون زن و بقدرت چون کمان انکس بر آید و که در یک  
 جمله صد سالش سر آمد و کماندار از ریاضت کزنی جوش و شکم بر  
 بند و خانه بروش و دگر نه چون عصا بر تابان شک و جدا از  
 بان بنشین بانشاک و نه بیدردی بچرخ محض می ناز و چو  
 سیمه معده مات در گردن اندازد اکثری مدت خستش از  
 ماه در گذشت و بقرب چله مایل گشته بکرم شیرت ناچار  
 شکست رنگ از بهار سیایش و میدی غبار ناتوانی بدامن

طافش چندی اما معی غیرت از تروش باز داشتی و جهدت  
 غمان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت  
 عصاب از انداز حرکتش خبر بزریدن قدم نمی افشرد و جرات <sup>صل</sup>مقا  
 برض قمارش غیر از ماله پیش نمیتوانست بر دوستان هزار  
 الحاح حلقه در آلتاس میکرد و پند ناپسته وار لقمه بدین میگذاشت  
 و چون دم شمشیر حرف الی بلب بر میداشت بعضی سوال  
 کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار بقدر  
 تعب بغیر چه مقصد تغییر توان نمود و فرمود هر جمیع مجاهد  
 روشنت که زاهدیستم تا و هم الم غبار اینه اندیشه باشد و  
 دوکان شیخه نجیده ام تا خیالم درین پرده جنس نزویری  
 بر نشاند لیکن هر چند که در عرصه ترکیب عنصری برمی ایتم و  
 چشم نامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گشتی  
 عالمی را در هم فشرده است و اردای جوج تحت و فوق را  
 بخود فرو برده با آنکه میدانم طرف این شعله جا نگاه گردیدن بر  
 خاشاک سبک قیامت آور و نست و این برق طاقم

که از پیچیده شدن در مرغ زندگی افت پروردن همت ناب  
 تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام بکیم نیدارد و غزل  
 جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است و لعل خورشید  
 دیگر ناب انجم دیگر است و چشمه و انهار هم موج اسرار اند  
 لیک و بحر طوفان جوش قدرت را طلاء طم دیگر است  
 غنچه و قند و گل ازادی از هم و شناس و صورت سیرنج  
 دیگر هیات هم دیگر است و نشاء غیرت کشان با ساعو  
 جهان تاب یکی سختی هم این باده را خم دیگر است و حصول  
 نعمت کمال بواسطت کرسنگه محال و سیرابی زلال  
 جمعیت بیو سیده تشنه لبی سراب خیال طلال تا از خود نمی  
 نگر و دیده بائینه دارمی آفتاب زرب و صدف تابش که  
 سفال بر نیامد اشفتگی از موج کوهر نخبه حیات و کفایت  
 تشنگی استعداد و پاکشی هم میرساند و آئینه باندک بر فلز  
 باطن آسمان را لقمه میگرداند و نظره های خالی بکسیر قابل بر گردان  
 اند و جامه های لبر ز یکدست آماده فور و رخسار کراپنه های

جسم اگر بپایه سبک و حی رسد از استعانت رخصت است  
 و کدورت‌های دل اگر آینه دار صفا گردد و بصیقل کاری  
 خراش محنت بفيض است از رغبت طعام کشیدن  
 ممکن نیست که آدمی ملک بر نیابد و همین امن از غبار تقال  
 چیدن پسته بال فطرت عروج نکشاید شک را نیز از پر  
 در گذشتن نشاء پچای حسن میاست و خاک را هم از گرانی  
 بیرون تا ختن بمغفانی لطافت هوا خلا می رسد و در همه  
 حال استعداد کمال است و انشلا در جمیع اوقات  
 ماده عضبان و انفعال و کینه خالی است اینجا مایه کنج او  
 دارد و اعداد اقل از صفر حکم اکثری و فیض خواهی و مراح  
 کلفت ز نهار کوش و چون صفا آینه ات گردد جهان  
 دیگر می شود و معده خالی کن با وج غوت معنی بر او نیست  
 بیرون در و کان نا نوابت نمبری و میکش و بوار بر  
 رومی دل از تعمیر خاک و آب شوای پنجر از خجلت تن پر  
 حکایت کاملی را بستر را می افتادگی چون ساپه خط

جبین بود سجده فرسائی ز بین گیری چون اشک چکیده هست  
 نیکین کلویی از فشار کرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده وز بانی از  
 هجوم نشکته های کبابی تبا به کام چسپیده شمع وار اندازده  
 گفتگو به موقوف جنبش مرکان و شبنم کردار بنای تها پو بر  
 پرافشانی نگاه ناتوان نظم دلاوران که مهبامی ساز  
 جنگ خود اند و به نفس زدلی چون جبار بنک خود اند  
 چو صبح جو هر فتح از چین شان پیدا و ز بسکه آینه دار است  
 که خود اند و شکسته اند طلسم غبار هسته خویش و کلاه فخر  
 جهانند لیک ننگ خود اند بجزری از کین گاه تشنیه بر خاست  
 و زبان طعن بکلیف اند ز آراست که رضیت کوره صلاح  
 باقص اعتبار است نه بونه که از کامل عباران اگر از خضر  
 نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر بکجائی رسیده  
 اهمیت نقصان پیش ازین بر خود پسند شکفته بیانی  
 بهار دانش باین نگهت عطر دماغ گردید و بسم ننگی صبح  
 یعنی باین شبنم گلاب نفس شایده که هر قدر ناقص را از

غیر احتراز ضرورت کامل را از خود اجتناب و التماس دور  
 گرفتم از نشو و بش هر زمان رسته و کلاه جمعیت بمقام می  
 شکسته بخار بیداد طوفان که از تنور خانه ات چشمک زدن  
 هست بکدام آب خواهی نشاند و غنان برق پلاک رکه  
 از چراغ زیر دانت روشن است بچه رنگ خواهی گرداند  
 دزد خانگی با نقب کند احتیاج ندارد دو دشمنی بر لب  
 بشکاف سقف و دیوار فرصت نیست شمار دور وادی که نا  
 ایمنی همه در شست احتیاط منزل از راه پیش ربا عی  
 ای ره رو اگر ز خویش غافل باشی و سرگشته تر از راه  
 بمنزل باشی و چون گوهر اگر بضبط خود پروازی و دور یا  
 هم مقیم ساحل باشی و آن افت توانای است که از سیر سیر  
 مخرج جسم منجمد و بلائی رسائی که نشو و نما نهال قوی می گزید  
 شمع این فصل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و  
 حباب این دریا از یکدمالیده هبای اغوش فنا بر خوار  
 اگر در طلب معنوی غلغل می کند علل صوری به بار آورد و هر خفا

مانع سبک و حی نکر و دست از کرائی اعضا بردارد و بیماری  
 جوع یک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری خبر بقصد و جلاب  
 رنگ اصلاح نکیر و پس باتشنگه باز تا بطوفان آب شتر  
 نرویی دیگر سبک پرواز تا تقسیم مرید نشوی رباعی برزور  
 تازی که زبون سازندت و کردن نفازی که بنیدازت  
 ای قلب بلا امتحان پیش است و مکن از ان پیش که گذشت  
 تا که شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی برویت کشاد  
 است و تا میچه طاقت در این شکسته خاش نهرار  
 تا نحن پیش جگر اماده ضعف اختیار می سپرست در دفع  
 بلیات خطر از شکنجه هوشیاری حصار می از سنگباران  
 افت خار غزل هر غبار یک در نیر صله طوفان برخاست  
 همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست و دام آسوده و  
 غیر زین گیری نیست و هفت غار شد آن پاک زوان  
 برخاست و امتحان خنجره وادی غفلت پذیر و گرد  
 هرگاه که برخاست پریشان برخاست و شست خاک و

کمال تو سجود است اینجا و این ک کوفت آخر بچه سامان برخاست  
چشم پوشیده همان صافی اندیشه تست و در نه افاق نغمات  
چو فرکان برخاست و غیر محض تحقیق ندارد شمری  
ای بسا شعله که باز از گریبان برخاست و پرتو دارد  
فلک تا تو قد افراخته و علم مستحیض نیست که توان برخاست  
الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود هجوم کو هر غیرت  
چین ابروی امواج ارسته و طینت قدرت ابا نش آسمی  
نفوذ غنیمت بساط نجر عالمی پیرایه قیاسی او خاص  
دلیل مخمرات قدر است و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت  
تر بیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشان  
بلوغ بهمه التفات خود داشت و با شفاق ربوبیت  
و تسلیم مراتب ادب در پس معانی اخلاق توجه کمال  
میگذاشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعه نظمی که امروز  
رونق افرومی کانون تجل است از بر توافتها هائی  
ملیع خدا داد است و کیفیت معنی که این زمان دود گنج



دماغ فطرست از جرعه پر سپهرهای خدمت نشاء ایجاد او  
 لفظم رنگها اینینه تربیت بی رنگی است و که فطر محرم کیفیت  
 اسباب شود و نه همین تاک درین حلقه هستی دارد و هر  
 دلی را که گذارد می ناب شود و سایه را بجهه بشوید ز سر  
 چشمه نور و تا همان پرتو خورشید جهان تاب شود و آب چشمی  
 نقش از غم دوری بجز خاک نم در زد و عوض کل سیر  
 شود و بجز جوشی زند و موج بطوفان آید و موج بچند خود  
 و مایه گرد آب شود و انتظار هوس گل کند از پرده شوق  
 تا امید اینینه دیده بخواب شود و عازین همه نیز بک  
 این توان یافت و کردلی خون بکده تا جگر می آب شود  
 واقعه روزی در مدرسه علما تقریر طبع اجلاسی قرار  
 یافته بود کوره اشتعال بخشی بر هم تافته و دوا نشندی  
 تصاف عصبه جولان لاف کرم داشتند و بنوائی  
 ضرب می ضرب علم خفت عقل می افروشتند غبار آلودی  
 قبل و قال خاک بر سر میفرم می پاشیده و سر خاک

ناختمی و خل چہرہ اعتبار بکد بکد سحرشید ہر چہ یکے  
 شکست می جاوید دیگر می رو میگردد و آنچه این بمرغوبی  
 عرصہ میداد المعنی بر می آورد و ناگاہ طوفان جوشی قبول  
 الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور را مواجی خلبہ  
 و لایل دیگر را بصدرک کردن بالانید مشاہدہ صورت  
 حال بخار می برائینہ خاطرش رنجیت و کہدورتی بدین  
 صفائی قتش او نخت نومود این بید انشان عمر اجاؤ  
 خطوط و سطوری پیمانید تا سرانجام کام جہہ بجاک  
 پیشیما بالند و این طفل مزاجان تختہ سیاہ بینماند  
 تادمی بشہرت سرنگونی بالند زبانی کہ فروغ شمع  
 نجالت موقوف لمعہ تقریر اوست از بریدن دریغ  
 نباید داشت و دانی کہ خمیازہ زخم ند است منتظر ہر  
 بیانی او باشد خبر بجاکش نباید انباشت طرفہ بی عنری  
 است کہ پیش از زخم شکست باید خور و وسخت بی  
 حقیقی کہ پس از افعال توان مرد فطم امی لت عرصہ گاہ

۱۲۰  
دم سردی و تابکی گفتگوی نامردی و آنچه حرف زبان مردان  
خاشی ای تیغ حریفانست و مرد صدر رنگ سخن کند بطبق  
گرمی پرفت آن شود ز عرق و سخن مرد گرفته بر خاک و به کردن  
پیش سرفته بر خاک و مردنت به ز زنده گانی خام و خاک  
خواری که بخوری الزام و زخمها میتوان بجان برداشت  
لیک خجلت نمیتوان برداشت و چهره زخم خورده کلک  
ز آنکه آینه دار او خونت و روی ملزم همان پیراغت  
شعله رنگش چو بشکند و انقاست و احکام عدل الهی صر  
مصلحتیست در پاس ابروی بندگان و اعلام فضل  
بیچینی ماموزند پرمی در ادا کردن افزای سرافکن گان  
یعنی منع ارتکاب معاصی و پیرایع حکمتیست و امر اجتناب  
منافی منشور و افتی تا بخیران طریق سلامت از رفت  
جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصیان  
روشن استقامت بلغزش با پی تقوی در قعر جهنم نشین  
نروند که کل کردن عرق افعال اگر همه شبیهی است

برق مرع اکاهی است و جوشیدن غبارند است  
 هر خیز نفسی است ترک این تحقیق گاهی تری این شبنم  
 بهیج آفتی از دامن تصور نمیرد و وسایلی این رنگ  
 بهیج صیقل از چهره اندیشه زایل نمیشود و ممکن است که  
 شارب خمر منفعل به بیا کیهانی شیوه مستی نباشد  
 و مرکب نار و بی تامل بناخن پشیمانی نخشد پس  
 اگر قوت منفعل به انتشار اوراک جوشیده باشد کسب  
 این قسم کمال هم از عالم نهیات باید فهمید و ترک  
 این جنس شغال از جمله واجبات باید اندیشید و  
 تنوی عشق در بندند ما خم رنجیت و که تسلیم باید  
 از هم رنجیت و چیت تسلیم وضع بخلی و دور باش  
 از خیال منفعل و چون تشد راضی از ندامت ما و سجده  
 ار است بهر قامت ما و تا با قبایل و نگاه نیاز و از  
 سلامت کنیم بالش ناز و امر معروف نهی منکر چیت و که  
 نباید به بیجای می زیست و همان زور فقیر را منع در

فرمود که اگر انار علم نیست حلال در بنای چهل منگین تا حاجت  
 حال پشیمان شوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن  
 بجای صله بر هم مرن که آخر کار زداست مذروی هرگاه  
 بسنده احتیاج افتد قاضی در محکمه نموده است و هر  
 وقت نصیحت منظور باشد و اعطای را از منبر کرک نبرد  
 قطعه غده و انش نگوید از فسون لفظ چند و ای ز  
 معنی پنجر علم حقایق دیگر است و نیست جز کوری ادب را  
 که روشن کرده فرو مک دیگر سودانی شقایق دیگر است  
 زین شهنشاهی که باران دام عرفان چیده اند و جز خوشی  
 آنچه فطرت راست لایق دیگر است و بهواری میهم معنی  
 کوش و از است و بلند رفیع و جوشم پوش جودی  
 کن که غبار بحث و انکار بجای از راه طبیعت بر خیزد و  
 حضور کیفیت افغان در بار باطنیت رنگ جمعیت یزد  
 اگر کوش که نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رسد  
 ندارد و تماشای بیستار است اعتماد بر فضل حقیقی بکار

ابالی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویت  
 کشانید و نسخ اعتبار قبل و قال بر طاق نشان گذر  
 تا از درس گاه بیخوف و صوت رزمی ارشادت  
 نمایند علم و بستان تحقیق مفید سبق کتاب بدان  
 و معمای نسخه یقین از دفاتر و دلیل و حجت مخوان  
 پراچی بوشی که سفیدی و سیاهی فهمید و میسند  
 که سر حق کماهی فهمید و گفتم سخنی لیک پس از کسب  
 کمال و خواهی فهمید چون نخواهی فهمید و اما طریق ارشاد  
 بیان مینمایم و در فرهراری بی پرده می سرایم بهمینست  
 بیاختگی ای تاریخ تولدت که زبان الهام بیان  
 سرچشمه زلال سعادت محیط ابروی سیادت میر  
 ابو القاسم ترمذی قدس سره بدشحات بشارت فیض  
 قدس مخبر حال تقدس مال اوست و بردانی عبارت  
 انتخاب شعر زمان فضل اشتغال او پیکر استعدادت  
 زابولائی صور کمال در یافته ام و معمای موزونی

طبیعت و اشکافه بعد ازین باید از امتحان درجه استعداد  
از مطالعه کلام فوائد نظام سلف که حقایق را دران  
لباس حق نگینی ای تازند کی هست و معانی را دران  
کسوت و دستگاه کمال برآزند کی غافل بهایش و ازین  
بهارستان هر گل نطنی که است تمام کیفیتش نشاء و مانع  
شوقت رساند یار ایچه شری کلاب اثر بر مشام  
ذوقت افتاند و سته بندی قیام از اسبق چه  
خود شمارد و فراهم آورد ای دامن استعداد برین صوره  
می داند ما برین کرد که غدا لب فطرت از ساز چه  
کل رغبت آهنگ سرودنت و غنچه تاملت از روی  
کدام رنگ مانل نقاب کشودن آید که اختیار این  
درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش  
سیرشته کاریت بجای رساند و منوی و چه لافی بجز  
کسان خامه وار و صریحی از تحقیق خود هم آید و برون  
تاز از ظلمت و هم خورشید و مکن سیر در کوچه فهم خویش و مود

همچو کوش از پی حرف کس و بدل ساعتی غوطه زن چون  
 نفس و کشته شمع تحقیق روشن کنی و کل معنی زیر دامن  
 کنی و چه تحقیق نور بسط قدم و که جوشد ز دل بنیابار سلم  
 آنچه از نسخه دل فهمم کنی اگر همه نقطه ایست چون  
 مردک طوفانش از جانمی برد و هر چه از خارج جمع  
 نای هر خرد و فقر است در چشم کشونی چون منز بهرم  
 سیخور و زینهار با گفت و گوی سجت عالم خونگیری تا همچو  
 عوام در شکنجه رسم زنده میری محیط بی نیازی از ان  
 منز هست که قطره آبی سرو پا احرام جمعیت گوهر بندند  
 تا موهبای آرمیده بسلسله عوض بیابانی پیوندند  
 وقوع اتفاق بوجی که سراز موافقت اشال خود پیچند  
 صدر ارای دستگاه گوهرش سلم گردید و قطره که قدر  
 تنهای شناخت اجزای جمعیت خود با مال هجوم موهبا  
 ساخت نظم چشم حق بین رحمت اندیشه باطل نبرد  
 محوم پسله برات شوق بر محل نبرد و سیر معنی از خم سجده



فارغ است و مقاصد ملکوتی در هیچ آب و گل نبرد و سعی ما  
 در منزل از خفقت بیابان مرگ ماند و ششجهت طی  
 کرد اما بهر حیل نبرد و نکته و طبایع را تقلید او  
 بگو بگردان تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع  
 سر منزل توفیق اکثر استعداد و در حجاب قوه افضل  
 محوم مانده و کمی از آنها غایت خیال بعرصه وقوع  
 گردانده فرصت سیر زانو انقدر دور نمانده که بسی  
 مستهای برهم سوخته او از شش توان داد و کلفت  
 تضییع اوقات بر روی حقیقت و یواری بر نیاورده  
 که بچاکهای گریبان نداشت راهی توان کشاد جمیت  
 دل بشرط غفلت همه را میسر است اگر همه صحتان مغذور  
 دارند و مطالعه نسخه است که هر کس در بغل دارد اگر چه  
 بحال خود و اگر اندک آب در هر طبیعتی که راه یافت نایل  
 تکلیف تری نمود نیست و آتش بر هر فراخی که غالب  
 آید و سر گرم دوکان حرارت کشود و نیرانرا بکلم

تسلط رسوم سراز حیب بر نیاورده و در خروشن ناقوس غوطه  
 نوار سیت و مسجد باز اسر حساب اوراک نفس ناکر دیده  
 همان تعلقه سیمه شماری نه بر همین راز کشاکش و ام ختلاط  
 زمار تعلق گسختن تا بابل کوشد که ناقوس ویرستان  
 فطرت چه آهنگ دارد و نه مشیخ راز افات رجوع  
 خلق بجزار تنهایی گرنختن تا فهم ناید که لبیک طپیدنها  
 نگاه کعبه دل چه سیمه می شمارد تا چار نقد بکه در کره خوش  
 بسته اند از کیسه غیر می شمارند و سری که بخیاں خود مذرئه  
 اند از کی بیان و بگری بر می آند از خلغل آباد افکند  
 این ان مکر و پناه خاموشی گزیری نابی تقلید زبانه  
 حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غوستان بیم طمن  
 بگری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوای توانی  
 شنید را بعمی انگاری غیر باش تصدیق نیست  
 و اگر و بدل دلیل توفیق نیست و تبعیت خلق  
 از خفت غافل کرد و ترک تقلید کبر تحقیق نیست

اگر سلاوت از لی دلیل معنی اقبال کرده و درس این اندیشه  
 از بر گردنست و اجرای این نسخه بشیر از یقین آوردن  
 که درک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حق است و  
 محوک طبعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشود  
 ازین نکته و ارسیک تصور علم غیر خیالی است خام و چون  
 رمزی ازین حقیقه دریافتی بخیل فهم ماسوی حریفیت  
 تا تمام دانشها پیوده است تا از انجاذانی و تحصیلها  
 بیاید و تا از انجاذانی قطعه خاکست فہمی سرار هر جا پرده  
 بردار و نور سطر ریشہ چندین گلستان مینوان خواندن  
 بهر جا و قتی تحقیق شمع الہی گردد و شرر نا نقطه پر از  
 چراغان مینوان خواندن و سواد نسخه دل گر کند اینہ  
 ات روشن و دو عالم جلوہ از یک چشم حیران مینوان خواندن  
 حسب الارشاد و تی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری  
 می شناخت و بقدر حوصلہ طبیعت را مشغول تا مل میا  
 سنی کہ فہم نافص لذات ادراکش میرسد معروض

شمع معارف اقبال میگردد بدین گریهائی نظرات رو  
 سواد می جهمی افروخت و چون چوب و نریهائی زبان  
 تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری  
 بسامع اشعار حالی وجد سر میگردد و بذوق مضامین عالی  
 از جادوی آمد در آن حالت زبان برق آتشش بانداز  
 بدیده پیمای آتش در خرمن تصور میرخت و بیان سراپا  
 و هنرک بایمانی مناسب آوا حیرت از پرده اندیشه  
 می نخت با قبال قدرت رسائی فکر دور کرد بلند فطرت  
 از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت  
 آشنای غنی بیکانه خیال شهرستان سحر طبع آزاده  
 اش از صفائی جوهر فطرتش شکست اهل تحقیق که فهم  
 معنی وجدانیت نه منحصر تکرار بیانی و نشاء و راک  
 ذاتی است نه موقوف به لغو و ورق گردانی نظم و منظم  
 از امل دیده گردا کنی و برگ برگ اینچمن خروچ استعداد  
 نیست و جوهر ذاتی است موزونی نمکب عمار و کل

بسعی پر فشانها چو سر و اراده نیست و باغبان گر خون  
 ابر آید و می بر خاک ریزد و گل نیست غنچه از گل و شمشاد جز  
 شمشاد نیست و هم بقدر صافی است آئینه مثال نشنا  
 فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست و مویها یکسری  
 شوخی خود بسجل اند و دل طبعش نو است اینجا حاجت  
 ارشاد نیست و از آئینه اسرار و هوش شالی برده بری  
 دار و بی نقابی فیض ازل تماشا کرد نیست و از وقت کیفیت  
 طبعش سطر می تحریر معنی یافتن فضل حق بطلعه مایل  
 آور و نی وقتی به تخفیف اشوب حرارت چنانکه شعاع  
 است و بر زردی چشم بسته بود و چون غنچه زرگس نجابت  
 ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سائل کیفیت  
 حال کرده بدیده بدیده این مطلع از زبانش تراوید و فرمود  
 و بدار نو خون در جگر نیست و چشم چکند چشم نویش  
 از نظر انداخت و ازین است نور خاستان طبعش هر  
 نفس زدن و رنگی و بیکر شکوفه میکرد و گلچین شوق نمینا نظر یک

کل دامن غنیمت فراهم آورد و باین اندازه جوش خستنا  
 فطرتش بچانه آورد گردش بیان داشت مخمور متاثر شده  
 چرخه پیمای جمعیت هوش گذشت هر چند عمر است  
 شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی است  
 قانون عجز آهنگ بیدل همان مریون زمره تنهیت  
 اوست درشته ساز انفس همچنان شکر نوای حقوق  
 تربیت او هستفاضه انوار خدایش چه خورشید نگاهان  
 که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و تهاؤ  
 آثار محبتش چه عالی هشان که نظر التفات ایشان اینست  
 خاک را در نیافت تا رشته تحیل در جنگش آتش زد  
 هست نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاخه  
 یادشان نکشاید و زمانی نمیکند و که داغهای حسرت ببلخ  
 نقش پای ایشان جبهه سجود بناراید و خول کر برم عیش و  
 که در محفل غم رفته ایم و شمع سان هم دم زدن از خویش  
 هم کم رفته ایم و دیگران چون نغمه که محل طراز عهده است اند

مابدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم و گردو نمیدی  
 بصد دشت از عدم انسو ترست و از رفیقان و ابرام  
 اما مقدم رفته ایم و کاروان و هم را و نباله توان یافتن  
 این پس پیش القدرانیت ما هم رفته ایم و الفت چشم  
 از رسیدن مانع قطاره نیست و در طلسم عالمیم اما عالم  
 رفته ایم و گاه رخت فرصت ماه حسرت یکشت  
 گاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم و در قفای  
 رفگان چون گرد بالی نیرنم و لیکت تا این گردارید ما هم  
 رفته ایم استفاوه صحبت گنجائی لا مکان  
 طیران اوج فطرت عنقای غوت اشیان قاف  
 قدرت شاه باز بی نیازی گلاه حقایق سپاه معانی  
 بارگاه پناه دانش پناان عالم طریقت نگاه عالی  
 گناان عرش حقیقت قطب تکلیف مقام نه دایره آگاه  
 مدار هفت انجمن شهو شاه قاسم هو اللهی شهنوی  
 خورشید سپهر لایزال و یکتای جهان پیمالی و کنج مزار

اسرار عالم جان و نقد صدف و جوب اسکان و چون علم می  
 دلیل آشیما و چون فوات احد محیط اسما و در جلوه گیش بصر  
 تصدیق و ائینه گر مجاز و تحقیق و قدرت تسلیم و تسلیم  
 عرفان متخیر نگاش و هرگاه زبان بنایش کشوده ام  
 شهیر جبریل تقیم برده گوش است و هر جانفش بیاوش  
 کشیده ام نسیم وادی این عطر و مانع هوش تسلیم  
 استمانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل نسیم است  
 که تانسان جبهه باقی است چون سجده حق از واجبات  
 فرض شمار و تسبیح تهیه تنایش را بر زبان مشر  
 بیان نه و و یعنی که نافع نقد کبیه زندگیت بلوازم  
 ادای فرض سر بر نیارد غزل در عالمی که با خود  
 رنگی نبود مارا بودیم آنچه او و نمود مارا و مرآت معنی ما  
 چون سایه داشت رنگی و خورشید القاش از ما  
 زود مارا و پرواز فطرت ما و دام بال میرو و از او کرد  
 فضایش از هر قیود مارا و اعدا و مانعی که و چند آنکه صفر



گشتیم و از خویش گاست اما بر ما فود نار و دبد سحت  
 سحر است از لغات الوارش چه و انما و زبان بی پر حیرا  
 در فضا صغی و شش چه بال کثای فسر قبله خوانم یا همبر یا  
 خدایا کعبه ات و صد مطلق شوق بسیار است و من دیوانه  
 ام و اگر از کمالش نشان میدهم و مقدمه لا احصی بنیاد  
 در میان است و اگر از فضلش بیان بنمایم انت کما است  
 بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق  
 عین حقه نه از سلک تو هم غیر و سواد محراب مجمع قوت  
 ائینه رموزی چونی اند نه مثال تفرقه چون و چرا اگر از نور  
 بافتا چشم کشوده اقباب خج نور چه دارد و اگر از آب  
 بچشم راه برده چشمه غیر از آب چه بر می آرد رخ بانوار  
 قدم آن مهر عالم تاب نزدیک است و بان نسبت که پنداری  
 تری با آب نزدیک است و نوای سخن آوب از فسون زخمه  
 میجو شد و ولی با ساز او این نغمه مضرب نزدیک است  
 درین در با همان جبهه کی گردا بی باشد و خیال است

این که با گرداب چرخ و تاب نزدیکیست و حضور کعبه می  
 بینیم خیال استانش را عبادش چون بناله سجده ام محراب  
 نزدیکیست و چو در آئینه رنگش تماشا کرده بدل و گشت  
 انسان کامل خوانی از اداب نزدیکیست آرایش او را  
 مجلس شریعتش صدر لی مع الدجاده طریقتش  
 بی سیر قدم اذ اتم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون  
 موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان  
 سری منظور آئینه بساط ادب و بار میزان و قار سبک  
 سنج گزاینه های عوض گوهر مقدور و خاک را اوضاع  
 تمکین خستیم مقام جوشیه های خون منصور مایه مدارج قطب  
 الاقطاب از علو نسبتش موج آسمان کمال و سریر خدایت  
 ارشاد پناهی بهیبت پادشاهش افسر عالم غره جلال نظم  
 سیادت از نسبتش مفتوح چو بحر گوهر و بزرگی از علش منطبق  
 چون سپنج ز اختر و گرم بطینت او منحصر هم موج بدر پادشاه  
 حیا بجهت او صرف چون زلال بکوشه آئینه اعتبار عودت

از نشان جوهر سجودش چهره کشای و نگاه فلکی و آب رنگ  
 بیکر عنصری مناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر  
 ملکی تنزه از طغیانش چون آب از گوهر فی نیاز منسوبان  
 محیط امکان و تقدس از دانش چون نور از آفتاب  
 متازد و ششمان محفل عیان غزل تواضع موج زن  
 چون ابروی خوبان سراپایش و جلا آینه که چون چشم  
 محبوبان ز سیایش و تبسم صد سخن خیاره منج وضع خاموش  
 تکلم صد گهر تمکین است لعل گویایش و برون از رنگ  
 بوسیر بهارستان تحقیقش و گدشتن از دو عالم  
 عینک چشم ناشایش و بهر جا کل کند از گوهر مهرش  
 صد فخر و خوامی و جهانی سینه پرواز و زول تا واکند  
 جاییش و فلک با آن زبردستی بود مشکل که واکیر و  
 عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمانش و بدست  
 او سلیم قدرت بجز ریختن گشتن و ز خود هر کس تهی شد  
 این بری باله ز اعضایش و در سینه یکبار و نهفتاد و

یک میرزا طریف را که بر صده علوم فقه و احادیث علم  
 فطرت ثنائی می افرواشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار  
 نسبت آرائی خان مرین داشت مدخانه تقدیر بسفر  
 ملک اودیسه جاوه هایت گردید و تسلیم شریعت حقیقی  
 را با اختیار رفاقت خود و جدائی سیرز اقلند مجبور گردید  
 بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه  
 از کلکشت نواح هندوستان چمن برای گلزمین فرمود  
 بود و سایه التفات انوار برات بران شهبستان  
 مال خورشیدی کشوده مدت سه سال مرزای کمالات  
 ایما چراغ محفل استعداد با دوا و بر تو صحبتش می افروخت  
 و این زلزله پرست مانده اخلاص طفیل نصیبه از ان  
 خوان کرامت می اندوخت و درین فرصت تنگی حوصله  
 تحقیق نازش و سستی نخود دریافت و خشکیهای سودا  
 مایل و تهنک گریبان زردماغی و اشکافت غفل خاک  
 بودیم از بهار جلوه ساز زدیم و دیگران کلچین شدند و

ماچمن بر سر زدیم و غافلان از گفتگو فرستند ما موج و جباب  
 ما چون غواص از نایل بر سر کوهر زدیم و چون سحر بر آسمان  
 بردیم گرد و خامشی و کج و چین از ناله و امان نفس بردیم  
 همچو شمع آخر سراج مایه بیزنگی رسید و در همین محفل  
 قدم بر عالم دیگر زدیم و با آنکه شهو از معنی تقدس از  
 اکتساب عبارت صرف و نحو شستن دست  
 مراتب خجسته افش در هیچ زمانی دقیقه مالاخیل فرو نمیکند  
 معارف نجومی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقا  
 بغوا اینکه تخیل کند صرف تکلمش معنی و در ادبی اشراف  
 سلوک کلام قدسی پیامش در انی کاروان توفیق و  
 در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آباتش بگذر  
 منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور یا ض  
 تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهوار می فقرات نشور  
 جوهر آئینه تیره منظور انجمن قدرت نمایی در بنیقامش  
 تحیر آغوش از عالم انوارش به بر تو چشم باخته و دماغ

بخودی سراج از نسایم بهارش برابجه کار خود ساخته  
 رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سوادت  
 داشت تبرکاً از حصول فوائد سمیت نکاشت رباعی  
 در کوی دلارام گذر باید کرد فعل بد خویش را بدر باید  
 کرد و امینه شوق با صفا باید داشت و در وی رخ بار را  
 فطر باید کرد و باین دستور شاهان خلوت معانی بی زیور  
 کلام موزونی معروض فطرتش باز داشتند و نازنینان  
 گلشن جفای بی رنگینی کسوت عبارت از ریاض  
 بیانش کردن نمی افروشتند هم عرفای دهر را آرزوی  
 سجده استانش سر نوشت جبهه اعتقاد و هم فضیلتی  
 عصر را انقیاد مراتب فرمانش حل معمای اجتهاد سنگ  
 اوضاع بایزید و ادهم از مشاهده احوالش بنامینای خود  
 مقدوشاکی اطوار شبیل و جنید بکاشفه کراماتش معتقد  
 و شاگردی از نوادرات باطنش که از باب نظر معنی  
 لا یحیطون بشی من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نماند

من بیدارم در صورت چشم نایل کشاید دلیل  
 معجز بیانی خامه میگرد و تا بران پیوند که محیط گوهر این  
 جنس صفات جزوات قدرت آیات اولیای کامل  
 تواند بود و غیر از موند بتاید الله دست این شمس  
 تصرف توان کشود ختم مراتب فقرت با تجلیات این  
 آثار است و انجام مدارج فنا موجود لمعات این انوار  
 قطعه ازید الله کرشان جوید کسی و جلوه گاهش شین  
 اولیاست و اقباب مطلع انوار ذات و روشن از  
 ماه جمین اولیاست و مزرع سرسبزی کون مکان و نما  
 قیامت خوشه چین اولیاست و آنچه میگویند از عرش  
 برین معنی فرش زمین اولیاست و خیب در هر جا  
 شهادت میکند و وسعت آباد یقین اولیاست  
 که به تفسیر کلام الله رسی و لفظ و معنی اوین اولیاست  
 هوش اگر بر اسم عظیم بی روبرو بیکم نقش نگین اولیاست  
 مقام شناسان ز فرقه هر را آنچه از پرده قانون

کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش  
 بی پرده مشاهده می نمودند از ذکر خوارق و کرامات عیض  
 نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت بجلی  
 همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نسیان  
 مو عطفش سراپای مخاطب بکصدف گوش و هنگام  
 جلوه نمایی بهار مکاشفه موبومی مقابل یک آینه  
 انغوش هرگاه زبان بلبله بیان جلال میکشود دیده  
 را در جرات شهواتوار از خفاشی چاره نبود چون پیر  
 حرف بد که جمال میرساند اجزای محلبیان چون سمع  
 پچانده نگاه میکردانید اگر از شعله دم زدوی بی نش  
 چراغ روشن میگشت و اگر از کل ادا نمودی بی بوم  
 بهار خرمین شد در اجزای موتی دم اعجاز سبح  
 همه نفسش بالیده و در قبال منکرین تیغ انتقام کلیم  
 در نیام اشارتش خوابیده قطعه جیح صد عمر ابد رسا  
 او را رنجد و تا باین نشامی از خمش آید بیرون و چه قدر



چشمه خورشید بطولان آورد کاین چنین لمعه از انجمنش آید  
 بیرون واقع در آن ایام سعادت انجام سید محمود  
 که از بنابر مولانا یعقوب <sup>حسب</sup> بود بران ولایت تسلط  
 حکومت داشت و علم شهر خاندورانی می داشت  
 تصدیق آن امور تقدیر چند سالش بشکوه مرضی سپردند  
 و حکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال شدند صحبتش نمی  
 گذارند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش  
 هیات سم بهر ساینده بود و هفت انداختن از  
 هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دارالشعب  
 در بنهای موشیان گزیده و از شکل سرور ویش  
 بیضه متشدر بر آورده عضوها از سر نو ترتیب مضغکی و  
 نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده بولای افتاد  
 خفیت شماری نفس موموم از اندیشه صحت قطع  
 امید کرده بود تا شادی مرگش نباید گردید و قیامت  
 اندیشی بی ربطی حواس از و نیم شهورش باز داشته

ما بشا به زندگی هول محشرش نباید کشید لطم آدمی  
 چیت ناتوان رنگی و کرد صبحی شکستن آنکی و نه بقا  
 اعتبار ایجاوش و نه ثبات ابروی بنیادش و گر همه  
 بر سپهر باخته است و تانفن میرند که اخته است و حکما  
 در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر فشرودند  
 حال کار کوششها با فسر و گی خون فاسد کشید و مقتدر  
 ان فساد بصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر خدام است  
 و پامیزند زینج کشته زرد روی اثر میکشید و اگر  
 بعللاج اشک نفس میسوختند جوهر سیما از نشین  
 خاصیت می برند بلاش استمداد معنوی خاک اهل  
 قبور انقدر پرهم زد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفا  
 ارباب دعا انهمه شور و انگشید که غلغلہ صور بر نمکبر  
 بار باجناب حضرت شاه تیر پیام بچار کی ادا می نمود  
 اما بقضای نامساعدی وقت دعوتها سموع توجه  
 بی نیاز می نبود تا آنکه روزی التماس بهر زانظر ایست

بعضی قبول رسید و باعث شرف مقدم زندگی توأم گردید  
 بیک نظر عنایت زحمتی در بنیاد طبیعتش و انکذاشت  
 و بزنگ لایحه طبیعت افتاب یکفلم شبنم آبله زمین  
 اعضایش بر دست چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع  
 بحمام نمود و بخار کلفتیهای روحانی از اینه رنگ  
 خورده جسم بر هم زد و دقطعه ای بساخاک که از  
 یک شمع ابر کرم و تانگه بر خویش جنبد صد چمن و در بار بو  
 عوی بساپت و بلند و هرگز یکجوش سیل و تامل  
 مانیر آیدیم هموار بود و هر کجا خورشید تابان یکره  
 و اگر چشم و ظلمت تان و نگاه عالم انوار بود و  
 عالمی از خویش رفت چشم شوقی و انکد و ورنه در  
 باغ تامل رنگها بسیار بود و از غرائب واقعه آنکه چون  
 بر تو نزول حضرت شاه بران محبت یافت هر یکی از  
 حضار پستقبال دولت قدس بهوش شتافت خان  
 دوران بخندوری عجزی که طاقت قامت آرا

و انمانید و با فسون ساخته چند و فتر عرض خوارق و کرات  
 کشانید بیصرفه گویند باین مرتبه که مثل خاندورانی را بگویند  
 که ماترا نجات بخشیدیم و دوکان ارای ازین قماش  
 که همچو امیر برافردمانند که ما از جنس دوامست و آخر بدیم  
 اگر از تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اختیار روند  
 و اگر از عناوین گاه هی چیده اند چرا از حرص مستغنی  
 نشوند خبر ازین جنس شمع لا یعنی چند که در س عقاید  
 این سلسله سیرتان است از زبانش بدر تراوید و از  
 معطای که طعمه خاص این خاک طبعستان است  
 همچو با جاوید بهمان شعله تعصب که سرپایش در گرفته  
 بود راه خانه برداشت و بان دو و ضلالت که در  
 و غمش چیده بود و بهنیم اباد گد اشت ق ای  
 بنیه چیده بر خویش از تا و بود هست و وانکه بروی انش  
 جرات کرساسی بای ما به ات کف خون انهم ز پوست  
 میرون و خواندی بخود چه افسون که تیغ بی هراسی

جمعی که ناخن کین از پهل نیز کردند و بر کشت هستی خود خود کرده  
 اند و اسی و اسی خون گرفته اسی سر بریده عجیبی و با حق  
 ستیزه تا چند از راه ناسپیک و حرف زبان مردان بنجام  
 بی نشانی است و این پرده و انگرود بر فطرت لباس  
 تحقیق سخت و درست از ناقصان تعلید و فهم یقین ناید  
 از مردم قیاسی و انکار حال مردان من بقا دارد و ای  
 بنجر خذر کن حق را نمی شناسی و چون متصل در وازه شهر  
 رسید صاعقه از پرده غیب خوشید و زلزله از بنیاد  
 زمین پوشید با لکی که ساز سواریش بود بیکبار و از کون  
 گردید محالان و همرازان نبوهم انکه در وازه بر سرشان  
 آمد و دایع هوش نموده بودند و به استقبال بنجودی  
 اغوش تسلیم گشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب  
 نقص شکافت آن خارج بساط ایمان را در میان  
 نیاقت شور حیرت از نامل نظر با عبار الکیخت و  
 غر بوجیب از ضطر اب نفسها حنا کیخت نادیری <sup>حظه</sup>

۱۴۰  
نهانت اینک تعظیم بر مرثیه او از حین گذشت و هر  
تردو فرگان بیاروستی ناستریم برافروشت بمضمون  
آنکه بیت برافروشته ام اما زیارتخانه اکرم و تو  
ای و من آسوده افش در فرار من و سایه کسری  
همای شفقت باین سادش سرور عاقبت گرد بد که ما  
از توجیدین ساله کلفت بر داشته ایم تا ساعتی  
خاطر بیاسایی هرگاه ما موران عالم قدرت بازار  
دوش ناتوانی بر میگردد عاراحت اوست تعظیم  
فرمانی تشویش تردو اسواج این زبان نمکین طارنده  
گوهر مشاهده و گردابی است و اشتیاق نسیم انقباس  
بعد از بن مصروف شیرازه پیرای دل مطالعه آوردنی  
ق ای نفس بابل و پراز کلفت او ام برآ و تهمتی  
از گریه بود که بازش کردیم و اگر فلک صد و شش  
برویت و او نیست و مزده ات باد که یکباره فزانش  
کردیم نفسی خند که در عقده کفرضی است و همچو مار ملت

بهستان بوس و ستاده و استغفای جرایم آن ملعون  
 که عمری طریق حشمتش است عرضه داد یعنی بخیر کنهتی از  
 لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت  
 ساغر می از کور بهای باطن بچاه هلاک افتاده است  
 بیابان مرگ تعافل و تبکیری مباد و دور باش  
 اقبال عذر پذیری بنیاد و عمل در یاد لایق که سینه  
 گوهر حلا دهند و خاشاک را چو گل بسرخویش جاد دهند  
 رنگینی و فاست که از سرگذشت مکان و چون شمع  
 کل تعادل تیغ آراده اند و بد طبیعتی اگر سپرد راه غفلتی  
 خوابان ز کف غنائج سل جاد دهند و بیج و تاب شعله  
 غضب زمانه بسا که چین ابر و بر و تا فیکه های کوره  
 جلال لعله عیبه افروخته سپرد که بخود آن غنائج فارغند از  
 اندیشه فخر بکه خلق مجهول نه یکی شان بستانید و تقیان  
 گوشه قفا از دانه از توهم پیک که هرزه در ایان بعض  
 بدی ایشان غلونا نید اما خیرت معنی رعایت پرور

پس و پس چون خری کم شده اش بچسبند و سیاهایی  
 چشم نزدیک و دور می شستند ناگاه زیر طاق پله  
 که قار و رات شهر در آنجا جمع میکردید و از آن دروازه  
 نیز ربابی مد فاصله میکشید با سری برهنه و روی آهسته  
 و لای تیره تعفن بر سر و رو چسبیده گویا تا بگردن در  
 قطراتش سرنگون غوطه داده اند یا از رکال جنم و از کون  
 سبک بردوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه دار  
 صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نامی شعله صراط  
 از آنجا که برق هیبت الهی هوش گذارت و آفت خرتها  
 امتیاز بجان افتادند که در شورسته بیرون دویده است  
 و از سر پل بهر غلطیده سلسله تدبیر محک بیماریش ساختند  
 و جوهر سعی بیهوده تدارک که خستند هر چند آئینه آب بزرگ  
 زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت نمود و هر  
 قدر سوختن نقش نجاش او زدند در شتی زبان منج  
 گلویش بود بکاوشش چندین غلخه پرس و جو عوومی کرد و



بتاز یا نه هزار صدمه گفت و کوتهی برمی آورد قطعه  
 منکر انسان کامل بر کجا اید چشم و بی تا مل شد نصین سنگ  
 بود با خر بوده است و زانکه در محبس نتوان یافتن جوئی  
 طبعهای مختلف از هم مکر بوده است و جنس کثیر است  
 معنی است بانی ترکیب لفظ و زواله رشک اگر گویند گوهر بود  
 است و گرز باطن بر نخیر و اختلاف خاصیت و آتش و  
 یا قوت در ظاهر برابر بوده است و گردش رنگ از  
 جهان شارپجای جد است و چون بصورت واری کل نیز  
 ساغیر بوده است و غیر معنی اگر نقش محض شد اشتراک  
 از عالم تا چند یکسر شسته از پر بوده است و پس نقین شده آدمی  
 معنی بود بدست و پا و ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر  
 بوده است و علت خدا و خلق اوج و حسیض فطرت است  
 زمین بسیار بولیب خصم هم پر بوده است و در ثبوت تحقیقت  
 شاهی در کار نیست و هر که خصم انبیا بوده است کافر  
 بوده است و چون ناسرای صریح از زبان لعنت بیانش

ماموس اینطایفه است روانیدارد که هر پیاکی گنججاری و  
 تاسرای شان بر بندد و از لقلقه زبان غدیری که بدتر از  
 اعاده گناه باشد با من ابا و ملاست پیوند و فی الحال  
 جاوشان بارگاه قضا باین تاکیه حکم در داده اند و قدر  
 اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شست انفام کشاد  
 که جان بی ایمانش بجان بی اعتدالی است قبض کردند  
 و تعصب گاه اخلال و سلاسل مالک رسانند متعارف  
 این میان خبر آوردند که حکما حدوث عکس از برودت و  
 یوست خمار و یا فتنه بودند و با اتفاق در تدبیر کشودند  
 ناقد حی خید از همان حمیم و غساق در کارش کشته شاید  
 بوقوع گرمی و مانع زبانش بکشاید و از شکنجه لقه بر آید مجرب  
 عمل مرد کلوش نبه شد و فرونگد شست تا آنکه غوغی  
 کرد و هلاک شد قطعه بسوزای سرکش ناپاک تا یکدم  
 بیاسانی و کراکار و تعصب پایی با سرانش و نفقه  
 مزار و اشک سورت بخیرینم دامن بگرد بلغزش میرود

از خود نظر کن تا کجا افنی و درین واد بیکر و خانه باید زند  
 کردن و بدوستت بار لغت بود و روی خیر که خوش رفتی  
 در آن ضمن بنیان منی بیان سروش الگامی محران گردید که  
 هرگاه حاکمی بضبط مملکتی نامور میکرد و نخستین این نقش  
 تهیه اهل فساد است و ترغیب تا یک طریقه صلاح و  
 سدا و امر و زک که بنض اختیار این محاکم تقیض تصرف  
 واکد داشته اند و رقم خیر و شر این صفحه بکلک توجه ما  
 نگاشته اگر باین صورت تا ویی نقش وقوع نگیر نسق  
 ادب حق شناسی ترتیب انتظام پذیر و بتغافل  
 نبرد ا ختم با حکم و نات طبع جمعی از جنس بی ادبان  
 بیساط اراعی قهر جنم نپروازند و بغرور شیوه کتبا  
 اکثری از این قسم بیباکان سرمایه دین دنیا در نیازند  
 وقوع اینقدر تهدید فضل دل و زبان یکجهان کس ناگس  
 است و اظهار همین مقدار قدرت شاه فیض الله و  
 مایزد و پس قطعه نیست ساز محفل اسباب خیر از

مصلحت و چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود و محلس را  
 در تنای شمع آتش میزند و تا سواد استعار از انجمن روشن  
 شود و پیدا و دهقان بباد تفرقه اجزای گاه و تاب کام  
 ارز و جمعیت خرمن شود و شست خون میچکاند نیش فضا  
 از رکی و کانه در رفع فساد و اصلاح جان شن شود و شایخ  
 را از برگ عریان میکند جهد خزان تا کل اندام طبیعت  
 تازه بپراهن شود و افت جان جهان امن بنامی عالمی  
 است و از شکست موج دریا صاحب جنت شن شود و حله زین  
 است است تعداد و در کار نیست و خاشی کل میکند تا  
 ضبط ما و من شود و بشا به می پیوند که ناقص طبیعتان  
 این عنصر بنامی عوض کمال منیر بر تعلقه زبان گذارسته  
 اند و از بستیهامی فطرت هستی که ندارند با نکاح احوال  
 کملا کما شسته با کلاه بی پیشه که باد تخیل از سرستان  
 ر بوده است و مانع خورشید می افروزند و با قدم بی  
 نکلینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون

شکسته بر کوه وقار می تازند غافل که ساغر حاکم  
 را غرض تشنه پیمای نبوت ز کمر است نباید و گنیمه تهی را  
 بباد میغری کرده نقد و رایج کشاید اینجا هرزه درانی  
 کاروان لاف از سر خجک طعن دیگران شتاق  
 شانه ریش کاوی خریدن است و بجاث در سه کف  
 جهان انگشت دخل در پرده ناموس کون خری درین  
 اگر از کمال اینا پیشه یعنی ایمان کشاده اند مدت  
 که نبوت بی معجزه صورت بسته است و اگر از احوال  
 او لیا کوشی بجوف بقین نهاده اند ولایت همچنان  
 بی کرامات ثبوت نه پوسته در مرتبه که تسلی سائل  
 منصف معقولی سخن است جواب منکر بجا نقد رکون  
 شکن کوجه دادن رود نیل و تحت ارامی ساحت  
 هوا چمن سازی شعله آتش و اثر در غامی بیات عصا  
 سوم گردان طبعیت فولاد و شهادت تعلیمی زبان  
 حجر قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نای شوق قمر

مان برمان دلیل اقوار نیست که خاک ضلالت بر سر  
 انکار و نشان ز نیرد و بان روشنی پر نور و صوح  
 نیکنند که غبار کوری در دیده نقاش پرستان برف  
 رباعی تا چند بلفظ بوج مضمون وادن و اعجاز  
 بیاد سحر و افسون وادن و امی خوک سرشتمان  
 چقدر مکر و هست و که خوردن و بوی مشک بیرون  
 وادن و عویب چشم ندانست که معجزه و کرامات از  
 عالم ضایع فهمیده اند و وضع عبارات را خارج صنعت  
 دیده اند اگر آنست که توفیق ز انکار و سامی بی تعلی نیست  
 تتبع طور این نابینایان وسیله خجالت کوری سپند  
 و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد و بتقلید عوفا  
 این پروتقان تهمت قهقهه بر خود بلند زبان لاف  
 انقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت  
 بدامن تری آویز و و کرون و عوی انهمه نیزاری  
 که سنگی اگر بان طافت جاک رسوائی انگیزد و قمارش نشان

کارگاه انصاف بسی نفس درازی کلاوه انکار بر  
 مانوره جولاه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود  
 بسینه زوری محض چون ماکو چوب را سنجسته اند  
 یعنی در هر امری که عجز قدرت خود شایده نموده اند  
 بعرض انکاران لب جرات نکشوده اند خود فرووش  
 این بازار را بر حرف بیغیرتین دو کان نخور بوج  
 از استن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت  
 بیرون تاختن مانام بی تیغ مبارز خواستن رباعی  
 گرد و روی ز طبع خود کام بر آ و از هیچ و خم و سوسه خام  
 بر آ و ای منکر کیفیت پرواز نکس و بی رتبه تونیر بر سر  
 نام بر آ و حکایت و قدرت جوهری محرم زیارت  
 در ویشی بود هنگامیکه سنجوست فیض مصافحه در یابد  
 دست از رسای وزوید و بقدر تاملی چشم از توجه  
 پوشید مکنه وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون  
 افتاد در وضوح این معمار بانی استفسار کشاد

معروض داشت که در دریای محیط زورق است  
 طعمه کام هنک میگردد اگر نافست صفا فحش لغافل  
 روا میداشت دست قدرت انفعال بودن میکشید  
 در ویش لغت طریقی دعوی پیدلیل شاید پیش میرود  
 و صدق مقال بوقوع عمل اینده تحقیق نمیشود فی الحال  
 دست بر هوا افراخت و ماسی طیش اماده هزار موج بلبل  
 عوض انداخت نظار کبان کیفیت حال از هجوم چشم  
 تحیر کفایت لم در فلس ماسی غوطه خورد و نفوذ گوهر بین  
 از صدقه های کلام لب بیرون شمرند مقابل این عمل دلش  
 نیز نور یافته را غوطه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس  
 مبلغ از کیسه قدرت بدر آورد انگاه فرمود ایجا و نا  
 از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر است از هوا که با  
 نسبت قریب دارد پس افعال مردانرا بر مقدمی احوال  
 شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل زرسد  
 مگر کائنات بر هوا نازد و چون ناوک شصت صاف



تا بنشان گردند گوشه‌های بامتیار صدای زده نپروازد  
 معنی این بنانی نیست بهوس انشراقیل و قال و رقی گردان  
 بشویش زبان بپاش و آنکس این ساز زیر و بمی نخواهد  
 نفس را می حرف و صوت پرده نامی کلو مخاش  
 بفتوای انصاف ز مشک ان استخاکه طاقت اگر  
 سراپا تسلیم می تواند گردید باری انقدر خاک  
 کردند که زمان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم  
 تا توانی جرات عبارت را از خای است و در مقام  
 عاجز می شوخی عوده بیهیمی غزل آنها که چشم  
 بر کل تحقیق و اکسند و از هر چه فهم رنگ نگیرد چیا  
 کنند و در میجشی که غیر خوشی علاج نیست و پرهیزه است  
 تکیه بچون چرا کنند و عریان تان مبوض انکار پرن  
 تشویر جامه که ندارد و قبا کنند و شور غبار از نقش  
 هم فرو تر است و چون سرمه چید نفی عوج صد کنند  
 زمین نارسائی که بخود هم نمیرسند و پرواز ناکی ظرف

که پیاکنند و بولا که نیال جهان جای خنده است  
 لنگان می که طغنه وضع عصا کنند و خلقی درین خوابند  
 وار و کمان هوش و نامحرم نقین بحقیقت که اکنند و کمال  
 الهی که جامع حقیقت جلال و جلالست در مجازستان  
 عالم کون هر جای منشاز ظهور رسیده بمقتضا علیه کی  
 ازین دو وصف که ظاهر و باطن یکدیگر اند با هم  
 خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی باطن  
 ارادی نسق اعیان برداخته است جوهر شناس آثار  
 فطرت باعتبار نبوت که جمال مغیبت موشش  
 ساخته و در مقامی که لمعه قدر بانی وجود منعقد آید  
 مانلی تعینی افتاده است معای ابتیازش با هم  
 ولایت که جلال حقیقی است داکشاده در آئینه آواز  
 صورت خدیه یعنی قدرت جلال مضمر است بنوعی موهومی  
 و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت بنی عرض حال سسری نشانه  
 بدو می تخصر انعقاد نبوت با ما و دعوت خلق نیست

نشان و لایت دارد و شاید مقدار و لایت هرگاه خلعت  
 تفویض بدایت شد سر از جیب نبوت بر می آید و پس و لایت  
 را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد  
 و نبوت را در معرض ستار جلال همچنان عرض جوهر  
 و لایت بخیاں آوردن تصرف این دو کیفیت یک  
 صورت و سنی لایزال در مزاج اعیان سازست  
 و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب  
 تعطیل و توقف در محیط اسکان جاریست ازین فتر  
 بنور هر نقطه که بر دوازده سواد عظیمیست دقیق و ازین  
 ساغر بلند هر قطره که وارند محیط جبرتی است عمیق و  
 درستان تحقیقی بی تا مل مطلع و مقطع جمل و الکی سواد خط  
 پرکار روشن است و در درگاه یقین بی ملاحظه  
 و زوئی رنگ و صفا مضمون صفحه صینک میرین ق  
 در بهار غنچهها رنگ مضمون گل است و چون شکفتن موج  
 زد کل زیر شش رنگ است و انصاف اگر خاشی موقت

مار بود و ناگهان چون خاشی بیرون میداد اینک شد  
 شوخی ز نگارگر چه پرده روی صفاست و چون برده  
 جوشید صفای پرده دار زدگشت و دیده پوشیده  
 با خود داشت سیر و خط و تا فرود آمد دگر تخته خانه نبرد  
 شد و بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند بال و پر  
 هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد و باطن اینجا ظاهر است  
 و ظاهر اینجا باطن است و هوش حیرانم چرا در فهم منی  
 دگر شد و هیچ نگر در ره جولان اما می بود و گوشش  
 تا پایی در دامن کشید انگشت و الیصل درک احوال این  
 طایفه خجسته طایفه است نباید و طول و عرض اغوش محیط  
 غیر همان محیط دیگر می نه چاید خاک را بحصول مراتب تک  
 یو اینه داری بهار محالست و سایه را بحضور محبت  
 انوار چهره کشای آفتاب هم و خیال از اینجا از کتاب  
 حقیقت با شماره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز بامد  
 نقل کشون ق جواب از بحر گوهر خیر نواندیشان

دادن و سرخ عالم دل از من بیدل چه می پرسی و رگ ابر  
 از فشار ریشه پر مرده کنشاید و اثر ای غنا ایلینیت  
 سائل چه می پرسی و سبندم یک طیش عرض می سخن  
 دارد و از برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی  
 خط و هم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم و هنوزم جا ده  
 ناپید است از منزل چه می پرسی و طرف محو است و  
 تحقیق هر از حق ای غافل و بحق هم گر خطا بست از  
 باطل چه می پرسی و نقاب جلوه هر یک محو نیز ناخود است  
 اینجا و ز لبلی پس حال لبلی از محل چه می پرسی و واقعه  
 بعد از طهو این واقعه که عبرت نای بیگانی اندیشان بود و آو  
 اقوامی اتحاد کیشان باین دوام شفقته که اخلاص کده سر را  
 طریف بین نزول رحمت چون فلک شتری محل سده گبر میگردد  
 بور و بر تو عنایت از درو باش لعه سارته میجو شید  
 روزی سائید بر کرم گوهر یاش رخسار خفایق بود و آب  
 شنه مرز عان عالم را و نه بنمود ناگاه اهان را و نشا

روحانی حکیم طاهر کلبانی که نقیض صد قتش از حرکت بصل  
 نگاه بعلت خواجہ برومی و از آثار قاروره اشک علات  
 حدوث آرزو او شمر می میر گرمی آوای کاری چون جوش  
 بهار سکنه در طبیعت خاک گذاشته و بچرب و نرمی مشبوه  
 همواری چون آب گوهر عرشه از حضای موج برداشته  
 و چسب حرکات شبر نیش بر لبها تحسین راه کیدن می بست  
 و صهرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنگ آه  
 شکست طبیعتی موزونی کلمات خجیده میزان و قار گوهر و  
 وطنی بلطایف وضع آرمیده ائینه ایجاد هموار جوشی سعادت  
 زمین بوس معراج دولت چنین اندیشیده بار با محض  
 قدس گرگزید در جواب هر خطائی نافع بحرف رساند چنین  
 بدیهه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تالبی بحرکت  
 ارد هزار نسخه ادب یکشاید و ق و خوشا قطره کرم فیض  
 در یاد شوق قابل رخصت ترزبانی و زهی ذره کز تماشای مهرش  
 کند آرزو میل پر فشانی و نوهم بر فلک کلاه سعادت و اگر

سجده و ارمی پیاپی رسانی و نمبر می که عجز است ساز قبوش  
 بتن خبر برشته نانوای و مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از  
 صفحه و لها برشته بود و مشاهده طویر شکفته اش و ریج  
 طبعی اثر غنچه گی گدشته انحضرت از کمال توجه فرمود و از  
 حق در حواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر منصف گردانند و از  
 عقاد هم بر تبه صفائی کلاست رساند اما غریب و قبی با اینجا  
 کشید و طرفه حالتی عنایت با نطفه گردانید هر حال انجام  
 صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و کل کردن اسرار  
 سفیت و ضمن این ايام معدود و وق و ما و نو جمله منظر فضل  
 جمیت و تماشا در قبول نصیب اکیست و در هر سباط امنی  
 دام چیده است و تاجلوه ماکل حیران نظار اکیست و از سبزه باها  
 جگر شنه اند لیک و بر شحه سحاب کرم اختیار اکیست و سوم  
 روزان صحبت که و اصلان انجمن دیدار بیا و دولت اقبال  
 ساخته بودند و تماشا بیان گلشن جمال تسلیم که زانو خیمال  
 بر خسته بعوض رسانیدند که حکیم طاهر را یکا یک بجران سوداوی

در یافته و چون با گاهی که بیان طاقت شکافته نبیند  
چون دو و مجرطین فوسای شعله بقراری است و شمع هایت  
بقدر ریزش حوق و در بونه که از نفس شمار می با اینهمه بی اختیار  
اشک چکیده است مایل خاکبوس این آستان و آه ربنده  
بر نشان هوای این آستان شسته سازش اگر از دست نوازش  
ادوار سامی نگیرد بجنبش او نیخته است و پری چایند اش اگر  
از خستمان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک ماهیه  
رنجته ان چمن گر سایه دامان اقبال است آرد و خزان  
مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد و بهر خاکی که خند و کنش  
نقش کف پایش و غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد و  
بجو و غرض میرزا طریف را بارگاه حضور طلبید و فقیر  
را نیز همچنان تهیه عبادت گردانید و مود انفعال حقیقتش  
بعضی ظهور رسیده است و زنگار غفلت خست از طینش بیرون  
شده کیفیت اینحال مد بافتنی است و اسرار این قدرت  
و اشکافنی اما اگر بفافت شما غم لازمست اما بد زنده



اقبال نمایند و بر غیب صبر و ائمن تسلیم آیند هنوز دور  
 دیگر باقی است بطریقی که در اراده الهی معین است در پیش خواهیم  
 کرد و خود بخودش این طرف خواهیم آورد و زیاده ای انجامی سفید  
 و سباهی دیگر است و معجون حکیمان الهی دیگر است و بر سیر  
 مریض وصل صبر است اینجا یعنی اثر ادب نگاه بی دیگر است  
 القصة تا باینکه رسیدیم که به صد قدم پیشتر استقبال  
 مانو بود و تالیبی پیش احوال باز کنیم توجه هزار رنگبایل  
 نظم کشود بیانی جالبی در نظر نالیده تنگنای استعداد برهم تن  
 و چراغ سحری مشاهده رسیده حیرت نگاه انداز باز پسین  
 موبویش بحیرت نگاه باز پسین بر فرصتهائی از نظر رسیده  
 می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عرق تلف کرده  
 میگریست اندیشه نارسا محذوب بکنند زیارت شاه و تصور  
 بیدست و پانچئون شهر و حقیقت الد پیغام التفات رسانیدیم  
 و جوابائی تحقیق عوارض کرد بدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندادم  
 که حد و نش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از زبان

روز ملازمت برق غیرتی بر خزنم نظر دوخته است و لمحه سطلی  
 چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش بجالی برب توان  
 بست و نه طاعت صبطی که طیش صطابی در دل توان شکست  
 خانه بردوش پیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرانیمیر کیست  
 و حاصل در سمن برق است غیر از که از تدبیر امید آبیاری گرا  
 اقباب قیامتی است نافته که بی سایه عنایت آنحضرت و اندر  
 عقوبت جاویدیم باید بود و شعله ز بهاری سرابیم در گرفته  
 که بی ریشه ابر هدایت بجا کستر ضلالتیم باید فرسودن خون  
 که ره طبع نشوش زده اند و دست فره هر که تبرکش زده  
 اند و چون شمع کدار ما کیم آب زند و تدبیر کیست و درین  
 آتش زده اند و چون شمار از محمان انجباب تصویر میام  
 برده جرات از کار می کشایم مدتی است پدرم حکیم الدین  
 در صحن باغچه این کلفت سرافزون است و شست خاکش  
 و و بخت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت  
 موکذریارت و و امم و موطف طوف صبح و شام

قطعه تماشایه را سیر بزارت به دلیل حال عجزت است  
 است به تو تاحیث به حال خود کنی باز به عیار زوگان  
 در سره سائی است به بزریر با نگاهی تا بقیه به سر سودا  
 باران کجائی است به شکست رنگ امکان داد او از  
 که الفت یک قلم ساز جدائی است به ازین بهنگامه بگذر  
 بی تامل به بفر خود گره کشتن رسائی است به حکم  
 معبود شام آنروز که مستعد ادای فاخته گردیدیم و  
 برین خاک ندمت عیار در رسیدیم تقضی بد با غم حور  
 کنده تر از سباز کبریت و شگلی دو جبارم گردید خوش  
 زار بیات حضرت دو دپیچه معائنه کردم سر  
 از قبر بر آورده که افزودن بزبان سغله اش می نماید  
 دل بکسته محلی دیدیم که سوختن در کسوت خیالش  
 می نماید و چون تامل بر نفع شبهه دست خرسی بود  
 در کمالی که است شسته و صید استواری از ششم  
 مزار بیرون بسته بد لائل سغور قفسم شد

که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عجب خوش  
 و بهیم چو مقامی صورت دارد و لعلبری که ورت شام  
 سواد و احمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال  
 بر اسی بلبوه خیال آوردن در دل و شب چاره  
 از وحشت ندارد و هیچ کس به لعل سودا یک قلم منقوش  
 او هم هست و پس به سایه خود هم سپیدی اگر کند بی هم  
 نیست به خاصه هر که سایه افان گیرد پیش و پس به خواست  
 بر گردم ناگاه خوش فریاد بر آورد که ای طاهر من نورالدین  
 ام از من مهربان اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت نشناس  
 این به نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود کن  
 عبادت داشتیم و حاصل عیان تخم شفا و فی در زمره  
 اعتقاد و فاسد اندیشه سعادت می گاشتیم هنوز منتظر  
 آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشامده می نمایم  
 و در انتظار یوم موعود بیان باین اصناف عقوبت  
 چشم می کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند زهره

عجب مقامی دارد و لعلبری که ورت شام سواد و احمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال بر اسی بلبوه خیال آوردن در دل و شب چاره از وحشت ندارد و هیچ کس به لعل سودا یک قلم منقوش او هم هست و پس به سایه خود هم سپیدی اگر کند بی هم نیست به خاصه هر که سایه افان گیرد پیش و پس به خواست بر گردم ناگاه خوش فریاد بر آورد که ای طاهر من نورالدین ام از من مهربان اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت نشناس این به نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود کن عبادت داشتیم و حاصل عیان تخم شفا و فی در زمره اعتقاد و فاسد اندیشه سعادت می گاشتیم هنوز منتظر آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشامده می نمایم و در انتظار یوم موعود بیان باین اصناف عقوبت چشم می کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند زهره

عجب مقامی دارد و لعلبری که ورت شام سواد و احمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال بر اسی بلبوه خیال آوردن در دل و شب چاره از وحشت ندارد و هیچ کس به لعل سودا یک قلم منقوش او هم هست و پس به سایه خود هم سپیدی اگر کند بی هم نیست به خاصه هر که سایه افان گیرد پیش و پس به خواست بر گردم ناگاه خوش فریاد بر آورد که ای طاهر من نورالدین ام از من مهربان اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت نشناس این به نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود کن عبادت داشتیم و حاصل عیان تخم شفا و فی در زمره اعتقاد و فاسد اندیشه سعادت می گاشتیم هنوز منتظر آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشامده می نمایم و در انتظار یوم موعود بیان باین اصناف عقوبت چشم می کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند زهره

توست و ساز اعمالش باین آهنگ خنجر توجه می افراشت  
 ششوی کامی عدم از چه رنگ گرداندی و بر سر چه خاک  
 افشاندی و همچنان کاش خاک می بودیم و تا ازین تنگ  
 پاک می بودیم و هستی از نیستی بنه تر بود و سایه از  
 خاک هم سیه تر بود و آه ازین زندگی که آخر کار و کرد  
 بردوش ما شقاوت بار و غوطه زود در جیم ساغما  
 آتش آمد برون ز کوش را و آمد و رفت مانو بوسی و خبر بقدر و میدان  
 نفسی و زبان نفس در اندام امروز و صبح خدین قیامت امروز و نفس  
 زندگانی باطل و کرد و مار از اصل خویش خجل و آب نا  
 حاصلش بر بها بود و سوسنی نیک کافیها بود و آن عذابیکه  
 گوش کس شنید و تا ابد چشم بسته باید دید و به بیان حرف  
 مانبا بد راست و شمع افش سوختن بر خاست و کرد و خرسی  
 که دین قص ایجاد و مرکز صد هزار نفرین باد و بجز و شهوان کفایت  
 بهوشی در دماغ طاقتم بنیاشکست و بخودی صفتی خاکم نقش  
 بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بستم بیلو که اشتند

برق این صفت زهره ام گذاخته است و فداکار زنگیم تمام شده  
 نخواهم تمهید بکیره راحت و نه بیداریم افسون بکفین جمعیت اگر  
 چشم می ندیدم غباران مثال بیا لم خیال سجده است و اگر مرگان  
 باز میکنم همان شکل بصدر زنگ و نظم صفت کشیده آینه یقین  
 گواهی میدهد که کشف این رموز اثر بیت از توجه حضرت  
 شاه و سرمد این عبرت سواد می از نسخه کرمت آن هدایت  
 سنگاه عمر موهوم بال افتان کف دست می است مبادا در  
 کشکش اینجالت بمرم و از شقاوت انحضرت منشور بجای  
 بگیرم برین کم گشته جاوید بهمت حضرت گمارید و برین  
 مرده ابد سیکجا و حب شمارید ائمه توبه ام بصیقل ارشاد  
 صفای حق قبول گیر و چشم از هستی ترسیده ام غباران  
 درگاه راه انس سرگی پذیرد ان بعد مردن گر غمین دست  
 وحشت زای من بخاک هم خالی در آتش مینماید بجای  
 من بخاک بعد چاه جهنم سزکون غلطم چو شست و دور  
 دل ما بوس خود یارب بلغرد پا بکس من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افشوس عمر و کاروان  
 بگذشت و من در خواب غفلت دای من به گفتم حکم بی نیازی  
 منیر این مصلحت است که یک دور روز دیگر از خط تسلیم در نیاید  
 گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است  
 و حصول گوهر عاقل بنیاد عین شیشه آماده انجام محترم مسعود است  
 و عاقبت مستغنین محمود و زگان پاس صریحانه بختش عجز در آورد  
 وسط اشک اشکی مصفون تسلیم بخیر کرد که بیچارگان در بیچارگی  
 ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیارانه عشق  
 سوخته و نه بوس گداخته است به چو صبح آئینه تا نفس گداخته است  
 به الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشا بده احوالش  
 چشم بجزرت مدد و ساغر و صغش کیفیتی نشان نداد که بوش از  
 تصورش باگردش رنگش پیوندد و بعد معاودت از ادای حیات  
 خاپشت روز سوم که باران از شغل و ظالمانه خوانند شدند  
 غفلت آید اند حکیم خون انگیزت و صدای از بوش بران  
 خزانه نش زنجیر بخت صبح حبه گر گر دید بخت بخت

نقش گریبان در روی افتابی از دور درآمد کلاه  
 سوخته اطلبار بر بینه سر یی اما صد افتاب  
 شعله آه در بار و نیز از صبح شبنم اشک در کنار  
 در حالتی که چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد  
 چون سپید لزه زاده در سر بنجاک نهاد  
 لعل خورشید گرم دزه دارش در گناه کشید  
 دریا مینه داری بر تو عنایات مقابل خودش  
 جاسخ شید هر چشم زدن چون آئینه زنگی میگردد  
 و هر نفس کشیدن از انواع پوشش سطر یی مغفول  
 ه ای خوش آن حال که چون بر تو نظر کشایم  
 هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم \* حله اات  
 هر قدم ما غنیزنگ دید \* از تحیر چه شناسم  
 که چه می بایم \* سؤی هر چند و د عالم  
 کند از من لبریز \* جز در آغوشش  
 نو حایله نه نماید جایم \* به جمال



تو چنان کم شوم از هسته خویش و که عدم هم تواند که کند بیداریم  
 هرگاه مخاطب عبارات مرا هم میگرد و در عشته برضایش  
 می بخیزد بان بچودی عنوانش طومار این حسرت می کشید  
 و ساز شکسته که آوازش باین آهنگ ترنم مینمود که  
 روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بنزد رحمت روی  
 توقع آورده بر غفلت عالم رحیمی و بجزیرت کارم بمسیان  
 نخل آبی همه تن باس بیار آمده ام و فرصتی سوخته بروش  
 شرار آمده ام و بوده خاشاک من آواره کرد اب عدم  
 از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام و محرم عهد از لکیت  
 کنه آگاهم و که درین غمکه از بهر چه کار آمده ام و در  
 بحر اندیشه دووی میگردم سرشته بخان سپاهی کشیده  
 در پنبه زار تخیل شراری می پرورم حاصل بجز من سوخته  
 انجائید امروز از چراغ زندگی بر تو نفسی باقی است غموش  
 کشای وای امید و از سحاب فرصت عرق چیده نظر آبیار  
 انفعال جاویدان ابام درنگ طاق زودم

رفت و از شرم زبان توقع نداشت و باری بیدست و پا خنک  
 بردار و دست بودم شکست پا بودم و از بی عالم هر چه بعض  
 می آورد لرزه عذر خوا، ان خوف ادب بود و ازین دست  
 آنچه بیان میکرد و حق اینده شفاعت گستاخ روی نبود  
 نکته صغیرین حالتی که هیچ مترصد می نهم خیالش مباد باری  
 انتظار ذوق فضولی است و دشوار بر تن قیامتی که هیچ  
 متوقعی غبار کینش بسیار در وعده گاه امید اندیشه تابو  
 ق اینجا که صیقل اینده دار تغافل است و پدید است تیر  
 روزی اجرائی اینده و عمر نسبت از امید ولی نفس بسته ایم  
 که حسن کم نگاه فتنه و امی اینده و که در نقش عالمی را غوطه  
 در اشک داده بود و عاشقانی نظلمش از چاک گریبان آکناد  
 شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمه الله علیه بر  
 زبان مبارک راند و اتمام جهان نمائی و ایم و ما و می عالم  
 صفاتیم و کومرده بیا که روح بخشیم و کوشنه در آگاه و ایم  
 و فرمودای حکیم زمین تا آسمان یکدر فیض تصور کن که

بار بودن سلیم حلقه این ابد اسر بخوابد چید و فوار نمودن  
 هرگز بر این خیالش تواند گردید تا بستگی این در و لیل و  
 اغوشی شخص صحت است و کشادگی این نگاه حجب بگما  
 فضل و کرامت نفقت پر بهانه جو است و گرم سخت  
 التفات خو اینجا عقده ای غفلت بیک آه مذمت  
 نقاب دل آگاهی میکشاید درگ خواب در یکزده باز  
 کردن مد نگاه بر می آید تا رعونت سری در پیش بکند  
 او است و تا سرکشی فال خمیدنی زند محراب خون و بخود  
 از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم و کردل از شرم معاصی اب  
 گرد و کوثر است و خوش است باد که مذمت بخاری شکست  
 نوید است از شستیهایی رقم سپاه کاری و یاس  
 انگلی تو بهات مژده از ساز محفل رنگاری شاید فصل خجسته  
 شتافت بود که نقاب تحقیق چشم عبرت کشود و حسن  
 ظهور این هدایت از شکنجه قید او نام وار اندین است و بو  
 ابا و سر منزل توفیق رسانیدن هرگز از برگزیند باین وقت

کردار خالص برانید و هر گرا بخوانند باین آیه یک مضربش نمایند  
 ق آدمی کامروز تهمت مانع نیک است و خیر محض و  
 صلاح کل بوده است در بزم قدم و جانی افسوس است اگر چو شد  
 باهنگام او و حیف و صد حیف است اگر در راه سر ساید قدم  
 کو هر خون بسته دارد که نام او دلست و غنچه صد باغ عشرت عفت  
 صد و شست ختم و اگر با گاهی رسید آرایش فردوس کرد و نوربت  
 رفت بر طرف جهنم زد علم و داغ شد دل زین قیامت جلوه  
 طوفان غبار و سوخت بنین زین تجیر نسخه عبرت رقم و یاز  
 از برق قضا بنیاد نادانی بسوز و تا نگر و هیچ صاحب دل  
 بفصلت تهتم و فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب  
 رشت و عدل مختار است بر عمارتی هر من و کم و بعد از آن  
 بتلقین شهادت از رزمه ساز بکنایش آگاه نمود و طاقی  
 که فسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف زامی  
 مبارکباد شرف اسلام چو شید و از هر جانب آهنگ  
 هر جای آلف سعادت بالید ساعتی بر نیامده بپوشه گاه

قدم حضرت افتاد و تقبش سجده رفیع از روضه و او  
 کرد ادای شکر این عطیه هر نفس هزار گانه کم نمیخورد و من بکند و نفس  
 پیش میارم رخصتی مار و میتر گدازم و بهما بخا و و گانه خلاص  
 بیکانگی بجارم انحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه  
 از دست نباید داد که اغوش رحمت خمیازه سنج  
 انتظار است و سروش کرم در صلاهای شوق بی خستیار  
 فاتحه از انجناب حاصل نمود و هوای اشیا جمعیست  
 بال کشود بعضی از اعیان محفل حال نه به اداب  
 شایسته گردند و تا داخل خانه گردیدنش این جمعیست  
 بجای آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس است  
 نمودن بود و تا بل کوش بر او از تقشیر حال فرمودن  
 ناگاه از چپ و راست خروش برخاست که ای محرم جیم  
 مغفرت پس از ادای رکوع نما احرام سجود است چون  
 نقش جبین سجده ابدی پوست جمع یاران در رکاب  
 حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت

ان شمع محوش گردید حضرت ترتیب بجهیزش بعهده  
 التفات خود و اجابت شد و بدست مبارک بنواکش پیرو  
 ق و سوختم از پریشانیهائی آنکس شرار و کز طلسم  
 شک جست از خویش تا آگاه شد و آن گدائی بنیو چون  
 پیشه محورنده بود و ناگهان از خرقه سیر و ن کشید  
 شاه شد و همچو اخوان عمر حاد در بند غفلت کرد و صرف  
 یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد و روز کاری  
 کسوت نمار بود و هم داشت و چون کتان در چاک کم  
 گشت و فروغ ماه شد و تیر گهیا داشتیم از کلفت شام  
 عدم و صد چرخان جوش زد و تار و زار بیکاه شد و درد  
 پیدا کن که این دریا سر اسیر مرهم است و نیست محرم  
 اجابت کرد محوشی آه شد و شوخی نظاره بود افسون  
 طراز ما و من و چون مرده آمد بهم افشاها کوتاه شد و دیگر  
 بیدل پروای ملت و کیش کرست و اندیشه شاه فکر  
 درویش کرست و مومن فی الجنة خواه کافری النار

نافی المہم انہم تشویش گریست و اما مقولہ از متقات است صاف  
 کلا مان عالم رسوخ غلہ کوش بی اضافی است و نگہنی از  
 شرب چمن طرازان بہار استقامت دماغ پرور بخلا  
 کہ بچکم من احب تو ما فہو نہم باہر کہ نسبت اتحاد پیدا  
 اور نہایتش نگیری و راتم وفاق خاک بر سر  
 حقا در یقین است و ہر کرا با لفت بر گزینی و ہم صدف  
 کیفیتش بر نیای در غوامی اخلاص خبار توحہ انگیزتن  
 ہر گاہ چراغ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در مل  
 کسی فوہ تحقیق دشتہ باشد حاشا کہ انوار عصمت  
 از جبین احوالش تابد و طینتش از لوث تعصب و  
 طہارت کلی نیاید و بار نہال اینچنین عرض میگردد  
 نہ تلوین وضع تفاق و از اغوش شمع این انجمن  
 جمعیت یکدلی مباد نہ تفرقہ رنگ تفاق و پر نور شید  
 بر اینیہ ہر جانافہ است و عکس مگرد قضا میں راہ کمر  
 یافتہ است و ہر کجا باکان نرہ مار گاہ غیرت اند و غیر

عصمت بخود اندیشه اش شکافه است : برین نقد بر عجب  
 دوستی رفته بر اید معصومین ظلمی است صریح و لاف حب  
 این طایفه با آن تقدس نسبتان نهمی است بیج که هرگاه  
 دم از حب میزنند نفسها توام بغض می بالد و ناحف  
 مهر بر زبان می آرند معنی مترادف ~~می~~ می نالد فحش و چه  
 ندهب از شعبه امی عصمتست و ناسزا در کدام ملت  
 سزاوارستایش عفت میگویند قولای عمر و بی  
 برای زید صورت نمی بند و اما تفصیده اند که اتفاق  
 این دو تخیل در یک محسوس بر جمل فطرت میخند و تران  
 غیر محبوب فراموشی میخواهند با خیال اضداد سرکوشی  
 عتدال هوای کلشن اتحاد توهم غبار می رنگ بگرداند  
 و صفائی زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت  
 بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مربع  
 اکاهی کاشتن است و زنگار در این پرورون شمع برقیست  
 سفا جائز و دشمنی ~~وق~~ دل نفاق برست انت بنای



وقاست و حذر کنید ازین پنبه سرالود و اگر نگاه نکرده  
 جلوه اوست و نمیتوان بجاشای تو بهارالود و چه جای  
 غیر نفس هم ز دل برون آرد و خیال است بهاداشو غیبا  
 الود و بی تکلف و لهائی این قوم از رایحه حب اهل  
 بیت بینائی کلابی در بغل شست اگر شیطان در این ظرف  
 نمی شاشید و بساط اعتقادشان بجان زاری بجز  
 آورده بود اگر تعصب در اینجا نمی رید بینائی این الی صبر  
 مایه ضلالت و کوریت و چراغ این سیاه درونان  
 و لیل تیرگی و بی نوری ز بهار اگر دم از محبت زده  
 صادق باش و بکذب و افترا صد اقب تراش که  
 ندای حلویت شاه نیک هزاره کوئی پسندد و بقرآن  
 آن بارگاه مکر به نبض و عداوت کس نه بندد و  
 ای بوم حب گر قمار حشر شیار باش و کاخ خلیف است  
 شک و دو عالم عقلیت و دل سراپا نبض و انکه لایق  
 اهل است و زکاتشان کو اگر ائمه دار الفت است و عمرها

غوطه در لوث تقابست داده اند و زخمی بر خویش بنهار  
 که اینها عفت است و فی حد اطلاق حیدر بود و نه فعل حسن  
 آنچه در دهنست یقین شد تهمت آن تهمتست و دامن  
 پاگان بعیب الی و کوی نفاست و حبیب معصومان به  
 بهتان بروری کاین عصمت و خوک بر فروش سلاطین  
 بسته ای بی ادب و بر تود بر اعتقادات لغت  
 اندر لغت است و گر همه در خانه ات صد نسخه قران بود  
 صورت سگ مانده فیض نزول رحمت است و تو بکن  
 از بعضی ناله محبت در دولت و دانه را بودی نه بین شو  
 برق افت است و فحش و سب در دین ایشان بدتر است  
 از کافری و خوک شود تا هر قدر که خورده باشی طاعت  
 است و چون سحر صدادی از هر دو عالم پاک باش و تا  
 بجای باید که در بود دنیا ساحت است و افعه روزی یک  
 نامی از اعیان ولایت توران که دوران سپاسی فلکی  
 در زمین او دیده اش انداخته بود و برات روزیش

چند آن بران مرغارمین ساخته با میرزا اطراف رابط اخلا  
 دشت و در مریح و فاق تخم احتلاطی میکاشت اتفاقاً  
 بعلمت زندگی که بنای اعتبارش پرورش رحمت الم  
 بسته اند و سر رشته کارش پرچ و تاب کلفت و اندو  
 پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت  
 امراض شدید گاهی خاق برنای کلویش زمره بی  
 نفسی می بست و گاهی برقان در پرده زنگش شیشه  
 زعفران می شکست ابرام ذات الحنب لنگر محبت  
 از پهلایش برنیدشت و کشاکش ضیق النفس کریبان  
 سلاطینش از چنگ قفس نیکداشت در بار خلیل سخن  
 قوه فال و رهم شکستن و مبطالعه تشنج عصاب خطوط  
 کمتر از یکدیگر گسترش تنبتغال جانگدازی تب چون  
 آتش نیستان در کمال بلندیهایی امتداد و حرکات  
 سلسله نبض چون دو چراغ سحر در نهایت نارسا  
 امتداد ناتوانی بر سر پایش سایه خیال انداخته و

حمید کی در هرن مویش چنگ ناسیدی نواخته ن  
 ضعیفی ناکند از خاصه بالش و چو کرم افتاد و درخ نهانش  
 فغان از تار سایهها نفس شد و پر پرواز و ماند و نفس شد  
 نگاهی شست بی برگ تصد و ز فرکان سر بدیوار تحیر و  
 زبان چون برگ گل محو و مگفتار و قدم چون شش  
 مایوس ز قمار و بجای پوست زنگ ناتوانی و بجای  
 استخوانها سخت چا و در حالتی که اطبارا بحدث  
 علامات قیامش دست قدرت بر عتبه کشیده بود و بجا  
 امراض لا و ابش حرکات جرات بسکته انجامیده میرزا را  
 بالتماس صیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان  
 این حسرت کشید که مدتی با عتقاد نفس کلاه بر هوا انداخته  
 بودم و سواد و ادبی غیبت را همسایه دیوار وطن شناخته  
 خانان انصومی خیال مانده فریب تراز نگاه چشم  
 تصد میکردم و قطع را همیکه سست تا عدم مسافت دارد  
 آسان تراز آمد و رفت نفس تخیل می آورد و هم خیاره صبحی

که چشم انتظار یک شیدم خنده نام امید می بود و <sup>ش</sup> <sup>زود</sup>  
 خیالی که بواسطه جمعیت بقامی کشودم رنگ اینه فنامی  
 بطلعه یقین پوست که صریحاً نه نفس امروز ورق نامی  
 میگردد و اندو طوار گفتگوی هم وطن مهر خاموشی جا وید  
 میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که <sup>نفس</sup> <sup>نفس</sup>  
 رشته فرصت به پیوندی تواند رسید با تعلیم افسونی  
 ما عمر رفته را نقشی باز توان گردانید که هر چند حکم  
 بیچارگی طاقت غم و وطن بسته بشم باری خاک غربت  
 چندی بر ورق خود سندی موسوم بپاشم با جمعیت  
 هم جمعیت است کاش پریشانم و اگر اندر خیال هنری  
 است اگر از غبار را هم بردارند و هر که شد زین خاک که آن  
 امانده ساز سفر و حسرتش رخت خیال از خانه بیرون  
 میکند و خاک بر خاشاک که بر موج می سجد غریق چیله  
 جونی عاقبت صدر رنگ افسون میکند و خاشی بر سج  
 می بندد و هجوم بح و تاب و قرب منزل اضطراب اهر

افزون میکند و فرصتی کوتاه نفس بانی بهواری زند و بسمل  
 اندر قصی که دارد که در مجنون میکند و معنی از خویش بیرون  
 آمدن فهم نیست و فکر چون بید است و باشد ناله سوزان  
 میکند و خرقه بی ناله ای بی نفسش طبع میرزا را داغ  
 اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش عبارت  
 بر دامن ترجمه چندی اختیار فرمود ای غارتی نقد  
 اعتبار از نصبه خوان فضل خویش نوید میباش و البته  
 شکست دل بخار محرومی مخاشش بامان جمعیتی بلد عا  
 میگردم شبیه کفر صتی غول راهت مباد و از سترگی  
 فیضی سرنخ تحقیق میدهد هم خضر توفیق یاریت و مصلحت  
 نیست که تا نفس رخت و خشت بر در لب نرسانده  
 است لبی بسوس عنبه حضرت شاه رسائی توانگاه دامن  
 نمرگان بچین برنگر دانه است چشمه بطل العه جمال  
 شهواقبال شرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دیت  
 آن انفس قدرت اقتباس است در لال خشراب

اب پاش آن پیشگاه احرام اساس و استقامت که طواف  
 درش میسوار دارد و نوید راحت جاوید و رقص دارد  
 و بسکه ششجبهه فیض و رجوش است و غبار نیر  
 در آن استمان نفس دارد و بشرط آنکه تا خاطر از  
 جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برنگارد  
 و هر خنده آنجا غبارت بیاد دهد چه معراج اقبال دعا  
 شمار می که مردوت و رسایه حضورش بر عمر ابد ترجیح  
 سعادت دارد و خاک گردیدنش در شعل سجودش از  
 جیب هزارا بجزوان سر بر می آرد همچنان این تدبیر  
 و بطوفا کعبه مراد بدشش فرمود و خود بمنزل معین  
 مرحبت نمود و الحاصل آن معبودم هستی تلاش و بارگاه  
 زندگی نپاه آورد و هزار بیدست و پائی شرف  
 قدوس حاصل کرده با داب تا توانی جائی ناله کجایی  
 تا بفرگان می پیو و باین عجز در عرض مطلب <sup>نفسه</sup>  
 بر لبه سونو می گامی محرم راز تا توانان و ائینه زار

بی زیانمان و غار ننگه ام چه و انما کیم و پر پی بقسم چه لب  
 کشایم و کورست ز محو مان هزار و بر عالم غیب عوض  
 اظهار و هر جانب احتیاج گرم است و بعض سائل نگاه  
 ترم است و اینه جلوه احتیاجم و شاید نگهی کن  
 علاجم و خلاصه حسرتها که بشکجه این غمت سرور هم  
 وشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم  
 حضرت شاه و مود از فقر و عاست و از حق عطا  
 باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نماید  
 عطایت رساند و سر و ش فضل نموده شفایت سرور  
 گرداند بجز و خطاب اضطراب حالش بال بیاطقی کنند  
 و پیشه که حسرت غم بسمل و نمود که ما بر گران جانی  
 بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین  
 استمان هم نقش دارم بردارند اولی منت که بدین  
 جانجا کم بپارند عطیه صحت و قتی باورم آید که نجات  
 سرمایه توانا می شوم و یقین عافیت به پیوت پیوند



که تا خانه بیاسی طاقت خود بردم در هر صورت تفضل  
 و سوا هم بکشاد و تکیه نکراید رحمت منسوبان این استقامت  
 باید بود و تا کمال صحت از اینینه ام رونمایید ببار همین  
 بساطلم باید و سود و ثقتا شالم و اینینه بقا اینجا است  
 کجا روم ز درد دل که مدعا اینجا است و چنین تاعم و  
 دکان سجده دارم و تو نیز خاک شوا حی استجو که جا  
 اینجا است و همچنان سه شب باز و ز قدم جراتی که ندا  
 بساجت می افشرد و احرام جبهه سالی که تقدورش  
 نبود پیش می برد و هرگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت  
 ببار کار صحت تشریف می فرمود سایه وار بیدست و  
 پاید دید و جبین عجز بر قدم مبارک می مالید با انواع  
 تظلم کرد حضرت می نخواست و با قسام تضرع غبار توجنه  
 می انگیخت ترکی از نهامی بی ترد و نوید یافته و گرسنه  
 خوان نیت بحساب شکافته از افزاینش عرض تکالیف  
 سرسوی بکاستن نمیرساند و بقدر تغییر رنگی از تقاضا

پهلونیک و اندر باغی نه چرخ که دل بجزرت او نبرد از و سحر  
 که بخار نیز بر خیزد از و در هر خاکی که بافته شده است امید  
 که خود دم از و دست که نبرد از و روزی هم نام حضرت شاه  
 میرزا را طلب نموده بطریق حجاب فرمود که این را از برای ما  
 از کجا آورده آید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده  
 آید آخر این چراغ نیست مہیای خاموش که در بن شهرار  
 مستحق چشم پوشیدن اگر همه کفین زندگی کند از فرصت ها  
 عمر طبعش باید فهمید و اگر یک نگاه مہبات با بدست  
 حیات حضرتش تو آن سجده مرزا از راه کستاشی که شیوه  
 محرابان هزار گرم است معروضه شد که بسایه دست  
 حمایتی چون چراغ افتابیت عالم تاب و باداد که  
 نگاهای همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار بنیاز  
 تا دیر می بماند تامل سجد اخلاص مرابین ~~بکشاکش~~ که اگر بدید  
 که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال و شمن آسایش خود  
 است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

ووری و وطن میدارد و اگر در سفر خار خار سودای وطن  
 و امنش نمیکند از دونه در صورت سفر بهره یاب کیفیت  
 سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت و وطن با خبر  
 عالمی در تلاش بجای اصلی نفس کداخته و میکند از خلقی  
 برود و بفایده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عا  
 نعت قدر دانی که هر جا جایی گرم دارد از نعمتات  
 و ذوق وطن شمرد و هر کجا بیلوی کند آتش قدم خورند  
 میکن بالوفت فشروق مقصد آرام است کوی شمش  
 کن از راه بید ماغان طلب را جاوده هم نمیزلست و شعله  
 کار از انجا که قناعت کردند و هر کجا عشقت و بقا  
 سوختن هم حاصلست و بالتماس شما ناچار شکفیم اما بابین  
 شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد  
 دشت حوادث محفوظ خواهد بود و و باغ شیشه طعش نشنا  
 صحت و عافیت محفوظ هرگاه اراده سمنی دیگر نماید از  
 احاطه ما برآمد مرزا ابوجه تمام از جابر خواست آن لعبت

فکار بزیور نموده بقا آراست که بعد ازین همین سز زمین را  
 مایه بهار عشرت باید فهمید و طلق بابل نیز از وطن بکن  
 است تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر  
 اقدس طحامی پیش کشیدند بر غبت شوق تناول نمود  
 و بر خضت انحضرة بی مدد عصا کش راه خانه پیود  
 و در دو سه روز خفا ضعفش بنهار قوت تمام رسید و  
 افسردگیهای نقاست بجمال صحت انجا مید بقضای  
 الانسان مرکب بالنیان چون یکسال بران اقع گذشت  
 عهد مشروط از خاطر افراش گشت قضا را کاروان  
 بیرون شه منزل نموده بود و رخت غم بسفد توران است  
 آن تنگ بضاعت ملع هسته چون آواز جرس  
 بال پیش آهنگی کشود و باخبار آن قافله پوست ق  
 وزه تا خورشید و خشت نعمه این محفل اند و ساز بی نیای  
 هسته اختیار آهنگ نیست و شمع و آسوی هم نیز ببال پیش  
 کاوان ندگی و اما نده فرسنگ نیست و شوخی خود هم برای

گل کفایت میکند و در شکست شیشه یک احتیاج نیست  
 اعتبارات شگفتی زنجیرستان قه کیر و جاده رکهای گل  
 بی نقش بای زنگ نیست و هر که می بینی برنگی همچنان هست  
 است و او می عمر است اینجا بای رفتن نکست  
 مرزا طریف تحقیق معالیه که با بعضی از اهل قافله است  
 خاک را می فرستاده بود بعد از مراجعت و انمود  
 که در روز حیرت افزا واقعه در اینجا گذشت و عبرت نما  
 سابعه لایح گشت یعنی دیده روز هنوز از غبار شام  
 مره فراهم نیاورده بود روزی یک بان قافله در  
 و بی تردد معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید  
 یکمان آرام مصوع بیدار میش نگر دیدند و بخیال پایش  
 تفرقه جمعیتش پسندیدند چون باقه محل شب بهار طلعت  
 گسخت و درای قافله صبح از ول افاف خروش تردید  
 معلوم شد که نسبتی سرایه بهما نوقت شام بارز ندکی بسته  
 و بی تلاش نفس منزل قفا پیوسته ربا ایچم و سهی

رنجته ایم و از بی پروایی نفسی رنجته ایم و دل تاجه قدر بصیرت  
 ما پرواز و در آئینه رنگ نفسی رنجته ایم و بجز شنیدن باو  
 عهد انحضرت مثال آئینه هوش گردید و لذا حکم قدرت بشهود  
 معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت مستقیم و سعادت محصل  
 حضور پرستیم پیش از آنکه واقعه بعوض اظهار آید عنان ابطاف  
 معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بر زبان اسرار بیان کند  
 که در روز باری که برند توجه مستقیم از دوش انداختیم و خود را  
 از رحمت عظیم فارغ ساختیم بیکر قره را تا چند بصورت زنده صفا  
 توان گردانید و غباری بیاور قه را تا کجا در دیده نقش باید  
 کشید بناموس و فای عهد یکسال خبازه بکشیدیم تا این  
 زمان بفرش رسانیدیم الحق این مثال اسم اسرار غیر از مرآت  
 تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات خبر بان ذرات  
 قدرت صفات رست نیاید غزل تجلیهاست حق را در  
 نقاب ذوات انسانی و شهود عیب اگر خواهی وجوب رنجاست  
 اسکانی و بطوفان گاه بر تو کرده کم شمع محفل را بخوری فسانه

حقیقت زهی افسون دانی و حجاب جلوه هم کیسر محوم جلوه است اینجا  
 نقابی نیست و بیارگر طوفان عربانی و بگناه دور کرد بهای می  
 جولان خیال است این و که از منزل نمی بیرون در صدد  
 سیرانی و کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف  
 اگر این فرد در بابی تو نیز ای پیغمبرانی و تماشا مفت تست  
 امروز اگر در فکر خویش افقی و چه خواهی دید فردا چون کند  
 چاکت کریمانی و چمنها شوخی از نازت فلکها پرده سازت  
 و و عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی و آفتاب نوبی  
 میزرا طریقت را در موضع کساری که از بکده کنکاست  
 شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم بسیار  
 معیشت گاه بسودای ضرورتی بچاه اتفاق افتاست رونی  
 داد و قصیر را تیر الترام رفاقت واجب افتاد و پیش از آنکه  
 از بخار کسل ره آورد و میمان آن سواد نماید و پیش بگرمی  
 تمام استقبال گردد و تحفه پتی بشکست طبع آورد از پهلوی سود  
 آن سرای هر روز نقد زبانی در گره طاقت می نیست

و بر نفس از کالائی توانای زنگ قیمتی می شکست تا کیسه  
 پری و باغ بهی مایه گی خسته کشید و جنس استقامت  
 قوی بکسار دست و افسردگی رسید قطعه گر نه  
 هنگامه عمر تو پرافسرده است و یک شر آتش و زنجایت  
 خاک تفت و بر توافل زن زرقه خود که مانند حباب  
 چشم نا و کرده از کیسه بیرون رفته و نفس از سینه  
 تالاب برسد بالش تنجال بر سر سگد است و نگاه از دیده  
 تا مژگان هزار لغزش اشک قدمی برداشت  
 با تداو سماجت مرض کرد و تدبیر صادر عرق حجالت  
 شکست و خواص ادویه از یاس بی اثری بطله  
 انفعال شست قنوی چو مژگان فرو رنج ضعیف  
 افتاد که شد عضو بهتر که در جهان لشکر ضعیف طوفان  
 گرفت و که از نفس خس بر ندان گرفت و زبیر سعی با  
 ره بجائی نبرد و عرق از چکیدن قدم میزد و وطن کرد  
 از کوشش نارسا و بعد و شست زنگ از پیریدن جدا



۴۰۰  
امید از نشاط نفس خست بست و تمنای چاکستر خود داشت  
شب که لونه صعب خبار از بنای طاقت انجمنیت  
و بجوای غظیم شجون بر بنگاه طبیعت رنجت در حالتی  
که هجوم یاس ارد مستگاه ما و من غار تگر نملع آرزو  
بود فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس و پسینی  
انتخاب ننمود اضطراب نبض طاقتی آنسوی خیال طبیعت  
بال سبلی می فشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصویر شنید  
افسانه بخودی بخواند ناگاه نسیم صبح ماماد نفس در رید  
و دم سرد و افسون خوابی در دید فراهم آمدن مرگان  
خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاد بود و بستن چشم فانوس  
خیال انحرشید نگاه کن خوش آریدنی دل میتاب  
دشته است و دایمه به پرده سیاه بسته است و مرگان  
بهر رسید ترا در کنار یافت و بیداری انتظار چنین خواب  
و شسته است و بیمار شربت التفات ناله و آزار بستر حجر  
برخواست و بوضع اشک پشیمانی از سجده تسلیم آرست تا پروه

ای دیده فرین مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی  
 توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گیسوی  
 و میوای سزا اعتبار را مقابل خود آئینه دارسی  
 مقام اختیار شبیه زبان شفا تر جهان مسیر نوید حجت  
 شد و نگاه عافیت بنامه متوجه گرمای رافت که  
 ناموس گاه عالم الفت حکیم بقار الخلیل شفا را تحلیل  
 ناگزیر بر رسم عبادتیم و بی اختیار سنیه لطف جودت  
 و خوش باش که بدین کلفت نارسا تر هست از نوصت  
 عمر شرار داشت لکن این که درت بی ثبات تر از پرستانی  
 دو دعبار در باغی ای خفته در آغوش کلبت رنگت پست  
 بدول مسند کلفت رنگ حدوث در محفل شوق نازکیها  
 دارد و سازه قدم و شوخی آتشک حدوث و لب از نورانی  
 قانون بیدل نواری چون بساط عبادت در نور و بدو محل  
 ازای آتشک سعادت گردید فقیر آن ردای رحمت  
 با فسیح فوق عنایت از زمین برداشت و با نثار قدرت لیسارت جهاندار

عرش هایش گداز است در نیجالت تنوخی اقصای بیداری بقا  
 غله خواب بر درید و بچس و این مکران غبار ائینه هوش  
 مرتفع گردانید بی تشابه خیال بجایه حال پوست که از  
 سرفه آن مقام میل ز دل میفرمود اما نا نگاه تجرید  
 قائل گوشه از پیش چشم غائب بود همان ساعت رحمت  
 بت از هم اغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم بلوسه از  
 صاحب اعضا و امین فشانده مشنوی جهان زین گونه  
 دامن تاب پیچ است و طلسم رنگ چون شکست هیچ است  
 ندارد و شادی و غم هیچ در جنگ و بغیر از جوش رنگ  
 گردش رنگ و روز به هم آن واقع چمن پیام فاصده  
 باشد فغانه شکفتگی عنوان در رسید و تحایف با حین  
 اشفاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید قطعه  
 مرده ای دیده مشتاق تحیر اغوش و که عجب سر  
 نیز نگشت یکبار و یعنی از یکباره و اگر دن شوق کل کرد  
 دو جهان عشرت اغوش حصول دیدار و و رسیدنی حضور

خط مکتوب کسی به بسوادیکه نه آرد ورق لیل و نهار و الهه  
نقش که خمیازه بحسرت می بست و خط جامی که برد از دست  
اندر ده خار و انبه ناله که از سینه برون ناحیه بود و باز  
گرداند عثمان در صفت نامه یار و پیانته الفاظ سنجیده  
سیر جوش این مضمون بهر شارد وینای سطور بالیده کیفیات  
این تشار و تبار که گرد بساط نگاه دایمی مقیم خلوت کرده  
دل آگاه دور زمی اگر بحسب صورت از نشا بده یکدیگر  
و در ویم مطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال  
تحققان بساط بکنای اغوشی است از لطافت معنی  
وصال و باد محراب خلوت شنائی ائینه محض تماشا  
جیالی بهر صفت که برانید کمال در بار اند و بهر زنگی که جلوه  
نماند قدرت اظهار خواب این طایفه یک پرده روبراست  
از مضمون بیداری و مسمی این گروه صد تشار و سار از دماغ  
پوشیداری و در خیالت چون نکه که دم تماشای شو و دیده  
پوشیده ما عینک با نیت و سینه صافی هر کجا روشن باین

مدعاست، خاموشی چون حیرت آئینه گویای بنود و عجب  
 غافل نیست از کیفیت حسن بهار در نامل رنگ های رفته  
 پیدا میشود و دلیل صدق این همان واقعه صحت پیام  
 است که میشود آن نخل و خاکر وید و نه مکاشفه آن آینه  
 اخلاص رسیده در عالم مثال بهیه ساز عبادت هر چه  
 بغیر حسنی کار نه و موده ایم اما باید ادب و اشیا صحت و انهدام  
 عوارض که ورت نا توانی نموده ایم شوی المذنبه عجب  
 مانده است و مرآت خفای مأمور است و در عیب و مشهور  
 مادی نیست و حق تالیع مائی و قوی نیست و پوشیده مباد  
 که مثالی آن رود انکار بود از گران سنگ می عذر او و دم  
 و اشارت لب گلیبای صفت و سر و گی انجام باغات  
 شفقت دوستی و باز آن رخت بجهده طبعش نگذاشتم  
 و بدوش نوحه که معراج عبت ربوبیت است به دوشتم پس  
 و بهیچ حاشی ای ما را از حضور غافل ندانند و بهیچ  
 معنی ما را از دفتر لایان خوانند ملکی ای از الفت بخیر

باز تو ایم و گردانی و رنده دانی با تو ایم و انکه بانست آن  
 توئی سبب بارباش و خواستگاری اندکی بیدار باش و  
 گر معیت حرف انگشت است و منیب است آن عینیت  
 است و شخص واحد چون زبان آرد کجف و هم بگویش خود  
 سخن خود است شفت و چون بان و گوش اسمائی دوی است و سمع و طمع  
 خود تا شای دوستی و دامودن غیر ازنا میکند و گفتگویت ایضا  
 میکند و پس در دنیا با سومی حرف هست و پس و قرب و بعدت هم  
 بخود صرف هست و پس و ای خودت شوخی استگ خویش و  
 رنگ عجزت نقشی از نیز رنگ خویش و اگر شگفتن تو آدم است  
 خداداد و تو بهار برگ صفت کم مباد و دردی بیارست سازد  
 حزن و زگس تاریخی و مخورست این و ای شکست چینی از دامن  
 رازم و خط احب غیر ازگان ناز و غفلت حلوگنده عوض ظهور و  
 غلبت تک تفاهای نور و محرم حبیب نامل نیستی و نابدانی انقدر و  
 کسبه و الحاصل ما در قشش میا با تر است که سبب خانه فطرت نکارش است  
 توان بر دخت و بایه قدرتش از ان رضع تر که گردن بیان معالیش توان

از خست اگر تفصیل میگویند و صفتها تحمل میگردید و اگر به بسط  
 می بردید اندیشه رنگ و سست می یافت هر چند طبیعت نارسا  
 از دقتی بقطعه چشم کشوده است و بر غنایم حصول معانی  
 می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده و  
 با بنساط ترو ما غنای می پردازد اما در یار ابرشحه و انمودن  
 اعتراف قطره همتی هست و اقباب را به پرتو و استودن  
 عجز سایه فطرتی ق غرض اسرار کمالش تا به حرف  
 و صوت نیست و در تبت خود سوخت اینجا که نفس می آید  
 دره بیدست و پا در بارگاه اقباب و بالی عجز افشانه اما  
 غافل از ادا میشد و خاشی شور کمانی شبت که طبع فضل  
 لبخند آورد و ساز جمل او مضراش و لاف اکاهای  
 سخن افسانه غفلت شد و آخر از عجز نگه بیداری خواب  
 شد و اشک شبنم فطرت ناقص گوهر هم نه بست و انتخاب  
 بحر نیر و از خجالت آید و واقعه تغییر بدیل را آغاز بنامی  
 شور بی ایماز نثار عجز و غرور بر توجیه جناب نیزنگی بود

و ستوق نسبت ان حضور بر نفس زدن بر حیرت آینه احوال  
 می افروزد و نیدانست محو ک سلسله نفس کیت و باعث  
 خطر اطمینان چیست هر جا نسیمی تصور می وزید بو  
 یخودی و داغ پوش می افشرد و هرگاه صدای تخیل  
 میرسد پیغام و دواعی شور و کوشش بخورد و مطلع صبح بوم  
 طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام محشم چراغان  
 اشک بساط غم میچید پوسته چون ابر تصویر  
 آماده گریه بود اما محشم خلق عرض چکیدنی نداشت  
 و چون نبض ب زده همه وقت بال سبیل میر و اما گردناله  
 نمی افروشت روز و شب چون روز و شب باد و دغبار  
 عالم بی اختیار می ساخته بود و سال و ماه چون سال و  
 ماه با گردش رنگ نخبه پرداخته رباعی در قافله توفیق  
 دل حیرت کیش و آینه تصویر بر جس و دست به پیش و میتر  
 و بیرون ز خودم راه نبود و می نالم و لیکه همان در دل خوش  
 بحکم ارشاد و فاسحی با مصروف مراتب خفا و هست



معجز احوال اظهار از رنگ علم بیانه می افزاست گاهی طبیعت  
 را بجوارض صداع و امثال آن مهتم میاخذ و جزو را از چو که  
 مجسبان برون می انداخت و گاهی با هم نفسان عذر ضعف  
 دلی پیش میبرد و تنهایی را از عنائم حصول جمعیت می سزد  
 شبیه نعلی معیان ناله بلبل سر اسر حسیستان گردیدن و طریق  
 عافیت عهد و شش و شست گرد باد سر بهوای صحرا چیدن و افق تحقیق  
 کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جهان نامی مطلق را باغ  
 گرد در عشق بوی برده در صبر کوش و شوق را رسوا کن از  
 اشک کرم آه سر به نانی خون در جگر باقی است صرف رنگ  
 کن و سوز مل چون شعله بر بی پرده است از روی ناز  
 سوختم از اشک آن شمع که در عرص نیاز و بای ناسر  
 و بیخ امارت بان سپید انگر دهم بر ده قانون الفت  
 بر فراکت لغت است نه تا نفس در شوخی اندر فت معنی  
 نگردد نه ناله در کیش ادب سحجان ناموس وفا  
 نیست غیر از سبای نافر دانی نامی در ده

پس از مدتهای ضبط اینحال چون ببلده گنگ که با منیخت  
 حاکم او دیده است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریایی  
 که کنار آن شهر واقعست صویرت اقامت روی داد  
 روزی در خدمت میرزا طریف مقابلتغیر قرآن داشت  
 و تعلیم طاعت فهم سطر استفاده می نگاشت در ویشی  
 از مسو بان جناب حضرت شاه در رسید و نموده نعمتی  
 غیر متروک برور گردانید که بر کی بازی این سزین را  
 آسمانی غرور و بخشیده و عیان التفاتش بدین شما  
 معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت  
 و فووق فرصت شمار فی الحال به ادابی که مناسب متعلق  
 اینطایفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر بحصول  
 سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم در آن خلاص  
 که در نزول فرمود و بکر میبایستی نظر خورشید اثر را چون  
 مشنم از خود و بود نخستین کلمه که از آن دفتر اتفاق  
 بطور آمد این بود الحمد لله ما و شما در شهر با هم رسیده ایم

و صفتها منت شوق است و صحبتها غنیت ذوق باطنی گردان  
 صدفش هزار گوهر گیرد و اما عقد و فاق کمتر گیرد و چون شمع  
 باین فسر و گپها صحبت و صفت است اگر شعله هم در گیرد و بعد  
 از آن بعضی از آیه کریمه که سبق محفل حال بود نقاب تکرار  
 از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تفسیر بیان  
 سامعه نواز کردید که خیال مفسرین بسراوق رسمش باز  
 بسته نداشت و تصور تکلمین بروج بیانش غیر از منزلگاه  
 تحیر نمی افروخت هوشها پیش از مرتبه ادراک لب عالم  
 بخود می ساخته بود و زبانهها پیش از پرده گوش بساز  
 نموشی پرداخته مرزا با نهمه تخیر و جوش این محیط قدرت  
 بخدوری قطره حیراف نمود و مقابل آن آفتاب  
 معرفت بومومی ذره بال عجز می کشود از فوط تحیر سر برآ  
 بسارکش نهاد و زبانی قصور مراتب ناریانی عوضه میداد  
 که چهل سال تنبع ثقات در سه فضل کرده ام از تفاسیر  
 چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم این است آه از

و قاتی که بکسب نیری گذشت و جف عمر که بهرزه شقیها  
 غفلت مصروف گشت و درین غفلت سراغوفان ما هم  
 نازکی دارد و سراپا سرزدانش گشتن و چیری نفهیدن و  
 انحضرت فرمود علم این دستان اگر منحصربیک جنب  
 اصطلاح می بود زبان اعیان بشق اختلاف چهارتا  
 نمیرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه است  
 موضوع جلوه خود روشی و هر سازی بشوخی اینک  
 مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خوشی خاصه و آن  
 که ساز حقیقت قدرت و قانون اهرار غرت منزه  
 از تصنع عبارتیکه باهنک نقصانش سرانید و مقدس  
 از تکلف اشارتی که مضرب کمالش و استمانید  
 پی بردی نغاش غرض استعداد سازنده است  
 و بی تعالی مقاماتش شوخیهاء فطرت نوازنده منی رنگ  
 مجدی بچندین خجوه رنگ خیال میگردد و نوای  
 منطلق هزار زمزمه بال شوق می افتاند و با وجود و بی

جهل و شعور بیکدیگر آن خارج نمی‌نوازند و با کمال کیفیت و کم  
 غفلت و اکاهی هیچ یکی غلط نمی‌پزدازد و درین بحر  
 پر کسوت ما و تو و زبا آنهاست چون موج در گفتگو و زبهر  
 موج پیداست شور و در گوشت و لی جمله از شور خود بخیر و قوت  
 خوشی نماید عیان شود که در کام در یاست چندین زبان  
 تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام است نه  
 مطابق نبوت خواص معنی مقام که خواص ربانی تکلف  
 الفاظ معنی را منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان  
 در فهم عبارت نیز معذور در تبه کلام تا بحضض نقصان  
 نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نماند و پرتو آفتاب  
 با جبهه بر خاک نماند رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند  
 اگر حسن تحقیق بجمال و آتی جلوه نماید بر ضعیف نگذارد  
 انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت حاصل رنگ  
 نگرداند بر لفظ هشتم زبان عالم صورت ستم در نصیحت  
 علم در سبب حال از اجداد و بستان قبل و قال نمره باید

همید و رموز خلوت که یقین از حرف و صوت محفل هم و  
 گمان بهر اباد اندیشید ق همین زیم است که غرض  
 ویرب و خب زشت اینجا و نگاه بوالهوس اخبار و عاشق  
 با رمی بیند و همان الی که می بینی ملاوت مایه کله و چو این  
 باشی کلفت رنکار می بیند و دل هر قطره گردا میست عو  
 حقیقت را و نامل درین هر سو که بیان زار می بیند و صدا  
 را که در هشت است جولاگاه ازادی و سرشک از  
 نار سامی دشت را که سامی بیند و حقیقت سطرنگیریت  
 که نقص و کمال خود و یکی بهلای خواند یکی اظهار می بیند  
 یکی از صد طبعین بوی و خشت در نمی یابد و یکی در  
 نقش پا هم صورت رنکار می بیند و تفاوت گر نباشد  
 تقضای ساز فطرتهای چو اشکل دو پیکر چشم حول  
 چار می بیند و نقش با دل خط انفت بر سیتهاست  
 عاشق را و بر همین جاوده تا منزل همان زار می بیند  
 تو هم سامان حیرت کن که در و خشت که فرصت و خیال

آینه آورد و بده و بدار می بیند و نگاه شوق پیدا کن تماشاها  
 تماشا کن و دو عالم جلوه است و بی بصر و شواری می بیند  
 حاصل رشته عقیده ها در همان صحبت بایه دار کو هر  
 اخلاص گردید و صفی حین با از همان ساعت بسر نشست  
 معنی ارادت رسید چون التقضای صحبت سلسله حاو  
 تبحر یک آورد و میرزا قدمی چند سعادت مشایعت  
 حاصل کرد اما فقیر چون سایه بهمان شمشید تسلیم بود و بافت  
 نقش بایش جبهه روانی میسود ناگاه غمان سخی ضبط توجه  
 کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف  
 گردانید که بابر بی درویشی شمار رسیده ایم و نقیب بن  
 نه بهمانخانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و  
 اشغال خود پذیرد و رقم محبت ما بر صفی غافل بخارند  
 یقین محرابان هزار پوسته که عروج مراتب شوق بقدر  
 کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلمت اظهار  
 و افتاب ساقی این نرم در خور حوصله ستان نشانی بپاید

و شایه این محفل بانداز طاقست شتافان نقاب می کشاید  
 پس مطالعه تو جهات دعا کورا سر اواز رحمت نمود و زبانا  
 فضل ترجمان باین دعای پریایمی کشود که ظرف بخش  
 حوصله فطر نهال بحال شرب استعدادت رساناد و  
 وسعت آغوش اکاهی محیط بساطت کلی گرداناد با  
 کمطنی با عوض استعداد نیست و قطره در با نیست کز  
 شوخی نگیرد و امنش و کز نباشد دانه افت دانه نشود و نماند  
 و میکند خرمین سرپی کردنش و رفته با اینجاز ضبط خویش  
 موج کو هر اند و حکم دل دارد نفس هم کز نباشد شب خویش  
 گنج گرد خاک اگر بر پیرو از عوض خبار و لعل بند و سنگ  
 اگر در و شر رخد بدنش و شمع را در خلوت فانوس نور دیگر  
 است و ای خوش آن بیدل که پاس راز الفت و فتن  
 پوشیده میاد که این اکاهی انتظار عالم خفست اکثری  
 از اهل خد به و سلوک رسیده و در صحبت هر کی بجان ضبط  
 ادب و سحر حال میگویند غیر از طبع حق شهودش



هیچکس معامی این کیفیت شکافت و جررات غیب عایش  
 معنی این سرار از دیگر می شکفت نبافت و همچنان آثار  
 قدرتی که از ان نشان کمال بطهومی پوست و مقام دیگر  
 صورت و قوچ نه بست بحکم الفت تنهایی که رفیق  
 این خشت سرشت از لی است هر خید اقبال سعادت  
 حضورش یکد و ساعت پیش سعادت نمی نمود و  
 ان تیر بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع  
 حاضران مجمع اخلاص سبل التفاتش بشیرند دل حال  
 خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عایش  
 مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد و اگر گاهی در  
 غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعه  
 اصلاح آرا میر رسید صله اندوز این جنس مراحم بر پا  
 میکرد و بد که نشان موزونی ذاتی از میکللام سرخوشی پیام  
 روشنت و معنی تلامیند الرحمان از نیتقالات  
 شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوصیاء

این گرفتار بجز سلسله تحیر بازادگی و بی تعیینی می شود  
 و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استخوانی باز  
 او امین بود و رباعی انگس که چنین سجده فرساده دارد  
 که منظور کرم بود جا دارد و خاک هست نظرگاه فروغ هم  
 و مهر و ائینه تسلیم اثر دارد و غرور و ری در حالت  
 شفقت های پیدان خلاصه کرام میر عبد السلام که با  
 آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده بفریب بعهده  
 لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی صحبت از شاد  
 بار قبولیت یا بد بعد نیست که بلال فطرتش به کثر زمانی  
 عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی  
 رسامی شهرت پذیرد و بزبان بسم عنوان فرمود ادا از  
 آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جویشیده اند ابداً  
 احوال نشان در تن انوار غیب پوشیده تربیت مایل  
 اینها باطن اسرار نبویست و اعانت شامل ایشان حقیقت  
 انوار ولایت لا خوف علیهم از ائینه طبع نشان جلوه فرماید

و هم لایحجون از سیاهی طنیت شان چهره کشتا مارا  
 به استفاده طر فین و دلیت هم بهم سپردنت و بهشت  
 یکدیگر سعی استکمال پیش برون آخر کار فیض ولی خواستها  
 حق بزرگ خواهد رسید و بی تردید جتو اجاده سر از  
 نزل خراب کشیده نخل ای خاک بنوا چه قدر رنگ  
 دشتی و ای لبت قنچه بلا جلوه کاشته و نشین که  
 آسمان بخیاال تو پست شد و ای گرد عجز این چه علم بر  
 فاشته و افاق سوخت برق جنون خیر و عویت  
 عجز شرار اینهمه اتش نداشته و کلفت بروی صفت  
 امکان خبار رنجیت و آخر خط که بود که بر هم نکاشتی  
 بسیار پیش رفته از خویش باز گرد و جانی قدم زوی  
 که ادب هم گذاشته نکسته حسن اگر بتایش اینی دارد  
 در خور جلوه خودش باید شود و معنی چون تو صیف  
 لفظ گوشت همان رنگینی بهار خود خواهد نمود رنگ توجه  
 کمالست بر چهره منظور کلف نقصان جایز و داشتن و

و شرم میلان آگاه بی دامن مرغوب بخاش تصور اینان  
 ذره سوخوم در خبار نیستی جبهه تسلیم ناپیدای میو  
 گرمی نگاه آفتابش آینه چشمک عروج زود و قطره  
 معدوم در قعر نا کسی بر شمع مبر نمی پوست بر کزیدن  
 اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را  
 که آفتاب در اغوشش بر تو جادو بد کم از ماهش  
 نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخش  
 خرد جلگی نام توان بردن و ای بسا آینه کرد و  
 تقافلها حی سین و ریشه داری از زمین یاس سربالا  
 نکرد و وی بسا نخعی که از بی التفاتهای ابر و خاک شده  
 در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد و شیشه و محفل  
 افسوس امکان چون جباب و خود بخود در شکست  
 بامی سودا نکرد و گر همه رنگیت موقوف بهار جلوه است  
 و همه بو نیست بی گل بال شوخی و انکود و همچنان کز  
 حسرت و بداری باله نگاه و ناله را هم خبر هوایی فاست

رخسار و موقید کلفت بر ندارد و ششم هر شش و کیت منظور  
 تو شد که علم استقامت و مکتب و حکم الفکر کف و واحد  
 بناست محبت جهان کلی است یعنی حضور و تبار و حد  
 که در ان مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته  
 است و توهم دومی پرده ناموس یکمای تشکاف  
 بحسب لطافت آشنای ان مرتبه هرگاه بیالکته <sup>صف</sup> تو  
 غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب  
 اشارتش پوشیده اند و اگر بایش عبارتی پرداخته  
 اند جز طبع استعارات شهو و معنی نمیدانند و بیگانگی  
 طبایع از یکدیگر باعتبار شخصیات خبری است یعنی  
 عالم کثرت که درین چهار سود جزا جناس مخالفت  
 اشکال و الوان برهم نخیده اند و غیر از اسباب  
 تیر سود و زبان بعضی اظهار رسیده بسبب کثافت  
 نمایی این موقع اگر همه چشم بصورت خود می کشانند  
 چون عکس آئینه غیر از نقش دومی مشاهده نمی نمایند و

و هر چند سر تحجب خود فراموشی برسد چون شعله قدم خربکام  
 از دمانی سپرد از اینجا متحقق است که ناقص طبیبان  
 درستان کونی از فهم کملاهی در سگاه الهی دوراند  
 و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقانیت علی  
 معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه و انماید  
 و زنگ مکدر از صفائی آئینه چه پرده کشاید غزل  
 حال عالی نسبتان از فطرت ادنی پیرس و پرنیگی  
 است خاک از عالم بالا پیرس و محو مان حال هم در نیم  
 حال آسوده اند و زمین عمل و سوده طبیان پوس چا  
 پیرس و هشتمان حقیقت از جهان بیکانه اند و حشوت  
 احوال مجنون دیدی از لیس پیرس و فکر نشوایابی  
 از نیرنگی منی نشان و از نیکه غیر از سراغ زنگ و رها  
 پیرس و هر کس اینجا از تمام خویش میگوید خبر و خبر  
 کا و خرازم مردم دنیا پیرس و آدمی ریشه متعدد است  
 بایاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و منی

اور انکی ترکیب احتمالات فرجہ بسته نقوش چون و چہرا  
 درجات هستند از نشاء شیومات ذاتیه با افعال و  
 آثار اسما و صفات ابداً مراتب شمار ترقی و تنزل  
 است و لا يزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار  
 دور و تسلسل بقیدان عالم کثرت یعنی فروغ و خلستان  
 ظهور باز و کان جهان وحدت که حصول ثمره شعور اند نقطه  
 مناسبه است در کمال جدائی و کثافت پرستان داد  
 آب و گل را با لطافت محرمان کلشن جان و دل انفصال  
 مواصلتی در نہایت بی معرفتی و ناشناسائی چل عوام  
 در علم حقایق بجلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خویش  
 از وضع کثرت ارببی تو جہی است نہ نادانی پوشیده نیست  
 کہ کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج  
 حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بہتان نہ پردازد و از بی  
 نیازی منصب غرست و تقیم ہتمانرا دوری نسبت صدر  
 از نارسائی ہست و قصور فطرت طایفہ کہ محرم حق

موجودات اند عین حقایق اند و فوقه که شعلق صور کوه اند  
 محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط هر از خود است  
 بکنه غیر و قتی رسد که از خود بر آید و این تیر که از خود برآمده بدیگری  
 تواند رسید شاید قی کر ز رز جو شیده است اسرار دل  
 چون بینی رز ز رست و دل است و در همه از ریشه است  
 ایجاد کل و ریشه یکسر ریشه است و کل کل است و که چنانچه غیر  
 هم کل کرده اند و هیات مجموعی اینها کل است و بیچکس محم  
 نوای غیر نیست و هر یکی در کلشن خود بلبل است و سخت  
 پرو است حسن از یکد که و مد ابر و بی نیاز از کاکل است  
 روزی مرزا طریف از راه نقده می که بر کارا در تربیت  
 فرزندان لازم است چون فقیر را با بنوا یان عالم فقری  
 اختیار جو ششش میدید و با خاکساران طریق فنا نما کر بر  
 اختلاط می شنید شکایت مضمون طوماری بعضی حضرت  
 کشود و کله نحریر نسخه چشم منی سواد و انمود که این زیانکار  
 نقده الکی ناممکن است با جمیع قتی چند که تسلیم فوقه تقلید اند



میجوشت و بکمان سودمی که جز خسران منصوریت در ضیاع  
 اوقات میگوشت با آنکه اینجا عوای محفل یقین از سطر  
 نگاهی درس معنی بکمال میرساند و کلامی در سه تحقیق  
 بنقطه اشارتی از بسق ماسوی ورق میگرداند کم وقتی  
 هست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این  
 فیضش تبایلی بکشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این  
 فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عظمی نفسی  
 بر نیارد و در خانه افتاب به پر تو چراغ پرداختن چه حلت  
 نوریت و در کنار محیط بخیال سراج چشم با ختن چه مقدار  
 انفعال از بصیرت دور می نیر الزام این شیوه بخو نوحه  
 محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی  
 تصدیب چه میتوان نمود عمل با کمال اتحاد از وصل بهویم با  
 همچو ساغری بلب داریم و مجوریم ما و پر تو خورشید بخ  
 در خاک توان یافتن و یک زمین و آسمان از وصل خود  
 دوریم ما و در نخل سوختیم چشم پیش داشت و سخت پا

بر جاست چهل ماکر طوریم ما و با وجود ما توانی سرگردون  
 سوده ایم و چون نه نوسر خط عجزیم و معذوریم ما و تهست  
 حکم قضا را چاره نتوان یافتن و اختیار هست چندانیکه  
 مجبوریم ما و مفت ساز بندگی که غفلت و کراهی است  
 پیش نتوان یافتن کاریکه ما و ریم ما و بجز در اغوش و بیج  
 است محو بر کنار و کار ابا عشق بی پرواست معذوریم ما  
 اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد پرداخت  
 که دانا را از سطر هلال عوض نسخه کمال نیابد خوست و بر  
 ریشه نهال دامن کلچینی نشاید ارست در آئینه ظهور انسان  
 که بجای گاه مراتب اسرار است و مظهر رموز افعال و انوار  
 اظهار هر صفتی شعلاتی است و کل کردن هر رنگی موافق  
 زمانی اما پوشیده نیست که بنیامی فطرت این نقش بنیاد  
 بجمال متانت و استواریت و بساط طینت این خاکسار  
 زود در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضای بی پرواست  
 از گذشت شدیم رسانی امید که او قانش بیج و صحیح

جمعیت نه بنید و اشتغالش در هیچ حالتی نهست غفلت بخند  
 و مانع از ادیش سرخوش جریحه ذوقی است ارزانی نشاد و بالا  
 و ساز بی تعینش میر آهنگ نه مرنه شعفی مزده اقبال عروج  
 توانی در مقامیکه زیر و بهم دانش و جهل بر یکدیگر می بخند  
 و صاف و در و اقار و انکار با هم می جوشید این سهم  
 نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود  
 و چون شعله خموش چشم بر نقش با دوخته نه چون نگاه  
 شرم طافت نحر یک فرکانی و نه چون شعله خموش جرات  
 ارایش زبانی سه غافلان بر گرم طعن و محراب است ثنا  
 من همان امینه حیرت پرستیا خمی بیش و خلقی ازشت غلام  
 اسماها در نظر و من چشم نقش با حیران نسبتهای خویش و  
 چون میرزا از مجلس برخاست که است آهنگی ساز شفقت  
 زبان نوازش آرست که ای محجوب قیاب غوت نگاه ملا  
 بنیان در تیر کیفیت احوالت غبار الود کلفت ناشایست  
 و فهم لفظ هشتمایان بدرک معنی اسرار با به عجز و نایب

کسوتی نپوشیده که چشم هر کس تقاب یقین کشاید و بر یکی نتواند  
 که امتیاز از عهد تحقیق بر آید چنانکه اقباب امینه ماه  
 پرواز و دیده ناماچار مغذ و رحمت نکاهی است و هر جا  
 لمعه انوار قرب بساط و در بینی چیده تصور ناماگر شهبه  
 سیاهی اگر طبایع بکند اوضاع است و ارشد جاعل عقاد  
 است نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها بر مراطوار  
 پی برد عالم تسلیم است نه گستاخیهایی تعلیم میرا را در همه  
 مغذ و باید داشت ورقم کدورتی بر صفحه خیال نباید  
 نکاشت اینجا سعی ناصح با عقاد خود مصرف غریب  
 کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه در  
 معنی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا بر موطبی لفاظ  
 نباید رنجید و هر جا حاصل حبت و جو نام غیر از وصول مقصد  
 متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید کرد و در شأ  
 از تو بقدر چشم فضل اندیش خود و ریش باندازه دور  
 در ریش خود العصبه کسی از طلبت غافل نیست و هر کس

میخواست همان درخور خویش واصل این پاکس و اعتبار  
 همین نگاه کردم و نگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و  
 این مشت گناه بمقدار از رشمه حجاب تو چنین از بی قیامت  
 طوبی بهم رسانید هم در خور بزرگیهای کیمیا می و صفت  
 بود که ذره را با قیاسی ستود و قطره را محبط و انودیم  
 از قانون عاجز نوانه های اوست که امروز ساز  
 بیدی هزار آهنگ استغاثی ناز و خویشی ناله بکسی  
 بچندی نوا علم بی نیازی می آواز و خامه سجده خرام  
 غم نفس آرامی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سیاه  
 طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی نیز تا دوار  
 عنصر و دم زبان تقدیم شکر کنایه قیام تا بهار زندگی  
 دارد سرو بزرگ نفس و موبویم شیان سجده تسلیم او  
 مرکب هم زبان استانش کل که ساز و غافلیم و هر قدر خاکم بوالگیرد  
 جان تعلیم است و با وجود غفلت از سازم نمی بالدد و می  
 گر جا که خوف آهنگ این دویم اوست و در یک

کل ماشوخی سبیل بهار الوده است و آنچه از اندیشه ام کل  
 میکند تعلیم اوست و حاتم و نکاده نامل حقیقت سواد  
 هست غبار بی توبه می مباد و عثمان توجیه فطرت نراد  
 کلفت ضبط بی ناملی مینماید که هر چند اینده مداد این تسویه  
 یکمدم مدوده جبرج صحنه بار و شنت و ساز شیرازه  
 این اوراق یکسر تبار قانون استفاده مفرین اما آغاز و  
 انجام عنصر اول سمیت اقبال احوال طایفه است  
 که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بند  
 حقایق ایات شان متضمن بود و ارتقاء مناصب فضل  
 بصفات اعلی درجات ایشان تعیین گشت تحریر خانه  
 که نقطه از شرح احوال شان فرکان نامل تواند کشود و  
 سعادت رقم نامه که بسط می از کتاب اوضلع شان  
 سواد معنی روشن تواند نمود و امی بسامنی روشن که ز  
 حرص شعرا و خاک جولا که سپ خرا بل جاه است و بی بسا  
 نسخه که در مکتب تشویش طبع بخور و سیاه اید از مریح ویر

شاه است و صله شتاق که اطلع رضمونید و کریمه پاک  
 بر افلاک نهد در چاه است و مرجع مبنی این است خیال  
 دریاب و تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است و مودع  
 اهل صفا باش که در علم یقین و وصف این طایفه تفسیر  
 کلام الله است و پاکی و امان غنا زیب کسوت تمکین  
 نسبتی که پیرزده تازی افسون طبع خاک راه خفیا  
 بر فرق ناموس سخن به بخت و صفای گوهر بی نیاز  
 که طراز فطرت در یا همی که بطلایم اسواج احتیاج  
 آبروی مخفی در بای ستایش و ومان بر بخت اگر فهمی  
 بدرجات نشاء تشرهه نرساند جز در کات علم شیطان  
 نتوان شمرد و اگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواهد در تک  
 ضلالت ابدی باید مرد مشغولی ای که تعریف سلاطین  
 کرده و مشق تعلیم شیاطین کرده و چیست تعلیم شیاطین  
 حب جاه و ای شیاطین مرشدت رویت سیاه و فخر  
 طبعش مع شاہی پیش نیست و کا نه تخت کلاهی شتر

پیش نیست و اختیار تابدانی شاه کیست و این قفس پرورده  
 و هم جاه کیست و بر سرش افتاده آن زرین جام و آمده  
 بایش بسکه تخت نام و تخت سیم و افسر زرین و دوشنگ  
 او چو آتش در میان آن دوشنگ و فی الحقیقت تشست  
 آن شاه نیست و یکبار هر آتش پرست اکاه نیست و  
 قرب این آتش بلای جان تست و برق دین خرمن ابلهان  
 تست و کیرم شاه و باندیشی بیکجان زردشت کافر  
 پیشه و رفقه کبرائینه و نیت زو ست و نیت هر حق  
 پرست آتش پرست و نکته و کمال حق نمرود است از عباد  
 که بجدش صرف مبالغه نامی و مقدس از نبی که در نایش  
 و فقر و هم کشائی اگر با نجن روح خاصانش بار تو فقی  
 توانی یافت حصول دولت عظمی نپارد اگر محصل و  
 مقربانش راهی توانی شکافت و حصول مقصد اقصی  
 شمار که شنای وضع این گوهر ششمان بر زمین  
 محیط و ارسیدست و محرمی بساط این غنچه خندان

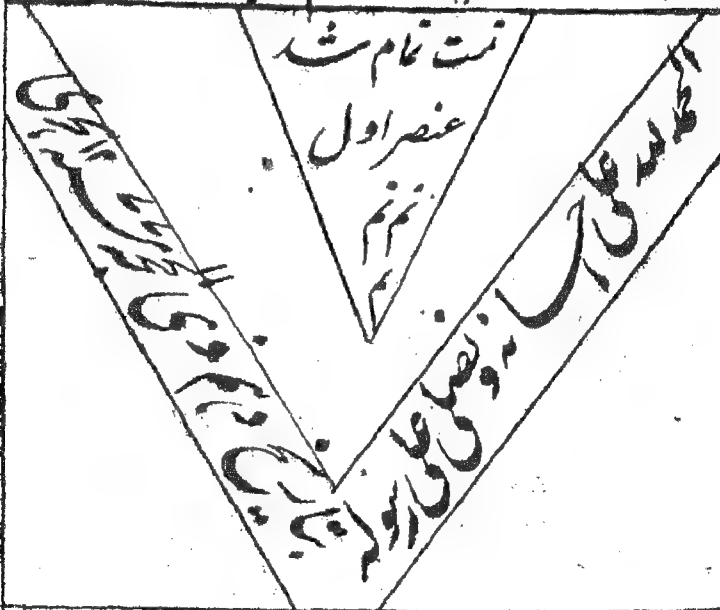


به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا  
 جز آلودگیهای اغواض و نیویندار و دوز و ذکر صفات  
 این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی شمار و در آن  
 محفل بمقتضای غلبه حرص کبیر مبالغه را بتصور و در  
 مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر حبس  
 عبارتی که انجمی اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس  
 معنی که از ائینه لطافتش مدعایی کشف چهره کشاید  
 اغنیاست تا یکه سر رشته قیل و قال بدست تو فیس سارید  
 اندر غمان مهت شان نبت احوال ارباب فقر باز گردید  
 ذکر محبت این سرچشمه طهارت آلودگیهای بیان  
 و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سبای  
 در زبان و وصف انهایی که شاه مطلق اند و تقسیم  
 موصوف و اوصاف حق اند و جاه شان حق تحت  
 شان حق باج حق و از جهان خاک نامعاج حق و بسکه  
 با فقر و قاجور مشیده اند و خلعت بزرگ حق پوشیده

شوکت شان را علم ارادتن و از سر و نیای دون بر جان  
 تاجداران جهان بیروال و کشور ارایان ملک و الجلال  
 خاکساری شان کلاه افتخار و توانائی دستگاه کبر و آوازه پان  
 تصرف دولت بیدری و اوج غربت انفعال برتری و بی  
 تکلف شاه درویش اندویش و در سجود دولت خویش  
 اندویش و از خم تسلیم خاتم افرین و سجده طغرایان  
 پیشانی نگین و لعل الحمد از بدایت حال بیدل حیرت بآل  
 را شهود معنی این نیزنگ شربان نه القدر از و هم چو آ  
 که رنگ آمیزی عالم صورت رنگ توجه پسند و لعل  
 حقیقت این استغنا سرستان نچندان از هم گذاشته  
 که از الایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوند از  
 خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل گانایم و  
 از زله اندوز می مانده انعام ایشان حیر چشم بجای  
 موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحتها که ذخیره  
 جمعیت مفوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری

صورت تفرقه ام روی نمود و بعد از استفاده حصول  
 ایند و لبتا تا امروز صحبت هر کالی که راه معرفت فیت  
 مجامعی افاده و استفاده معنی مشترک و اشکافیت بلکه در  
 هر جمعی که مامور و رود کردید خبر بر تو معنی خود شمع این سباط  
 ندید و بر قانون اسرار هر محضی که توجه گماشت غیر از تکرار  
 شوق بیداری نوای دیگر ندشت بهمه حال اثر پرورده  
 این تو جهات خورشید تا نیرم و نظر یافته همان بلعات  
 افاق تسخیر و غول و کرد و عجم و خوشنودان سر فرازم کرده اند  
 سجده واری می دشتم کردون طرازم کرده اند ورنکی از شوخی  
 بدارم حیرت آئینه ام و انقدر صفا کلا خان سلیم لازم کرد  
 اند و صافی دل بنجودی چانه در کار دشت و کز شعور  
 هر دو عالم بی نیازم کرده اند و بنیست سر خشم طوفان  
 بهشته بوده است و چون طبعم خاک خلوتگاه رازم کرد  
 اند و پیش ازین صد اثبات رنگ انیری دل دشتم و این  
 زمان یک ناله نیز گس لازم کرده اند و سجده و سواد و دم

تسلیم اوضاع خودم و بهم زجیب خویش محراب نمازم گردانم  
 چشم شوق الفت اغوشی است سرتاپای من سست  
 حیرانم بیدار که بازم کرده اند و از هجوم برق تازیه های  
 نازا که نیم و اینقدر خوانم که ریحی بر نیازم کرده اند و بید  
 ایم دلیل استخوان بختی است و نیستم قلبت نه از بر کدازم کرده اند



در مطبع احمدی واقع شاهپور دلهامی با سهام

اموجان کتابت معصیت آموخته مقصود طبع کرد

از کتاب بی بی کی نقطه کریمه  
 سید الشهدا شریع العارفین

صدیق باب بر خطوط غافل و غایت  
 منجوعان نوری از انوار کبریا

محمد

و نور و اشباح شکفتگی بجای عالم منطوقم سایم غصیل فوج ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

صبر الفت صغیر خامه بیدل در تحریر این عنصر غسان رنگهای رفته  
بر میگردد و نواهای از خاطر رانیده را باز محفل بیان بخواند و خدی  
پرزدههای نفس عمر سست در گردنات معانی افشاند است  
و تحریک زبان تبارز کیهانی مضامین شغول ورق گرداندن  
اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهت قابل و اموشی با  
اینجانب بادی میرساند و از سرخوشیهایی نشاء بعضی تنفاد

که مخمومی سیان بنیاد چانه عوضی بگوش می آرد احاد و مار گیسوا  
باین اینک نیست قانون گفت و گوست و تمهید پرشت اینها باین  
انداز غنیمت پرداز از روز و غول تا درین محفل مایل بر سباط حال  
رنجیت و ساغو ماضی بگوش رنگست تهنال نخت و نور  
اینجا حال کوست مقبل و ماضی کدام و فقل و همیت کرنیانی  
قیل و قال رنجیت و نفی خود کردیم اکاهی در اثبات زد  
رنگ از رو با پرید و صورت تمثال رنجیت و در عدم نارفته  
توان بی هستی یافتن و فرصت انجا رفت و اینجا نام ماه  
سال رنجیت و دست نگاه ما همان در خورد سامان قیاست  
تخله خداییکه رفت از خویش رنگ بال رنجیت و ایا میکه عداو  
مقولات عمر از پای نقصان احاد و در گذشت و به کمال  
فوصت شماری سال عشر مقدار ن گشت شوخی نفسها مستعد  
یاله و در برداشتن گردید و شعله طبیعت بسر گرمی علم  
سفی او آشنی سجد شوق جیون جولان هنوز در قیدگاه  
کبکست پای و در زنجیر تباخت و خیال طوفان سالان

همچنان تامل کده الفت نور سیاحت یکی از طفلان  
 همدرس اکثر اوقات و قفل ز بر زبان گذاشته و باندا  
 حکم در تربت آباد نفس با حین کاشته هنگام تبسم چاش  
 شامه همفسان در بوی بهار می عطیله دوم تحریک برک  
 کلشن و مانع هم بقان شیم سخن می بچند فی الحقیقت  
 آن شامه شوق انگیز در ایجاد و اوج منظوم بیدلی نفس  
 روحانی بود همان نغمه بهار امیر در شوق پروری مانع  
 سخن بوی یوسف معانی دشت تا آنکه روز می استشام  
 موزقانی پاش بکیفیت این گنگ سر از نقاب طبیعت  
 بر آورو و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه  
 کل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید و بوی عجبش  
 از دهن می آید و این بوی و قفل است با نغمه کل و مار بچه  
 شکستن می آید و قفاش آلمان نزاکت معنی رشادت  
 این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید نغمه  
 شناسان بهار فطرت را بونی این نافه بخون از جهان



تعجب سازند بعضی مقتضای تعقل از حیرت و ضعیف قابل  
 قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد و ضلالت و این چشم  
 انکاری شکسته همه را شبیه آئینه دارند یقین که از رشته  
 ضعیف تاب نظام چنین گوهری غریب در نظمی آید  
 و از رشته ناتوان قامت ارایی این جنس نهال بعید  
 مینماید در آن هنگام معلم در سگاه فطرت مشرق  
 شعور این نسیم نجید و بعلم تحقیق این معامو صولم گردانید  
 که اطفال دبستان کونی بیشتری کون طبیعت اند و  
 فی سواران عرصه امکانی اکثری افسرده هست در خور  
 فهم این کودکان باز سخن خورشید نیست تا تصور فطرتها  
 برود و انکار نجو شد و بقدر رسائی این افسروگان جولان  
 اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف انبوشد  
 در هر صورت ناقص کمالا چشم زخم بردگیان خیال  
 اندوختن الکمال شاهان انجمن کمال و تلاش سخن  
 اگر خاص انبساط خود است و چه لازم است بهر انجمن کنی

نگار و در قبول کسان امن موس گیر و مباحث این از شوب  
 رغبت و انگار و شراب در خم اگر محو جوش خود باشد و منزه  
 هست ز تشویش صاف در دوخار و کس از بهار لطافت  
 ندارد آگاه بی و اگر چه ساز لطیفست عالم آثار و اخبار  
 سر به فغانست لیک گویند تا ملی که خموشیت نشناخت  
 صد امان اثر ناتوانی طاقت و دمانده شور قیامت ز  
 پرده کبر و موار و با نهمه ضعف و اخ و عجز نمود و چه بگیا  
 که ندارد و معرض اظهار و ولی خلائی ازین فرسخت بخیار اند  
 ز بس ائینه رنگ دیده اند بهار و فروغ ائینه دل که کمی  
 باور و همین شمع و چراغست منحصرا نور و اگر کمال فروشی  
 تلاش شیخی کن و که کوس و حی توانی زدن بیانکس چار  
 بزرگی ائینه دار جهان جسمانی و کثافتی بهم اندوز و فیهی  
 بردار و خموش باش گرت ساز و برک شیخی نیست و که  
 و فحشه است بزرگی بجه و ستار و پس از مطالعه عبرت بآه  
 طیار و تها منفی از پرده عیب با بجن عبارت میرسد

عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشیده و اگر حکم بی  
 اختیاری در موض بیان می آورد اکنیه مثال نفیون  
 قدر روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت  
 منتظم میداشت و باین لباس علم و نگاه فطرت می افراشت  
 الحاصل این رباعی را از کار بنای موزونی خود میداند و  
 از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند و غزل  
 حاصلیم تخم ضعیف است آنچه خرم دیده و دوی شراری  
 بود اگر امروز گلخن دیده و اندکی منی سواد نسخه تحقیق بایش  
 دیده و موهوم را خورشید روشن دیده و ناتوانی کسوت این  
 کارگاه حیرتم در رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده  
 اینقدر نیز گسستی از عدم پوشیده است و حیرتی را انجمن  
 ساز تو من دیده و فصل و همان سال نسخه کتاب  
 ورق اشغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس  
 زبانی تفکرم نشانند در آن احوال هرگاه اندیشه بیزنگی  
 پرد از بروج ابتزاز می می پوشت و شوق بی نشانی

۵  
اینک در پرده نخیل کفیتی نقش می بست بختی است مصرعی  
چون هلال از اوج طبیعت جلوه می نمود و بی تامل  
معنی چون تو قس سنج ابروی رنگینی بیند چون شغل  
بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت بدست  
ده سال بر توجه ترتیب آن قفاصل میگذاشت اکثری  
در عالم خیال جلوه ماکرد اما سری بشوخی اظهار بر نیامد  
و اگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل بحر  
نخست تا آنکه رغبت دوستان سنی دوست شتاق  
تا لایف انجنس تبایج گردید و بر و فرصت نسخه خید  
شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهرسانیدیم از آن  
هنگام سعی طبیعت بهشیمان برداری طایران امکا  
ماورست و شاططه فطرت بنمازه طرازی پر و گبان  
اندیشه سرور از آنجمله دارد آتی که در ضمن بعضی احوال  
از پرده تامل ظهور نموده در ذیل فوائد صحبتها ازین  
بیرنگی چهره و قوع کشود بجلوه گاه نخبه بر می آرد و ما بر

گردد که خیالات بیدنی نیز عالمی دارد و آنچه کلم می  
 نگارد محض حرف و صوت نیست و هوش میاید که دریابد  
 زبان بیدلی و که همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست  
 تا چه پرواز است محو شیان بیدلی و گوش دل در حیرت  
 آئینه خوابانید نیست و بی نفس دارد و تکلم تر جان بیدلی  
 هر که از خود شده آبی از بسته مطلق پست و سجد میجوید  
 حضورستان بیدلی و اعتبارات جهان از کاشم  
 افزوده است و صفرا عدد ظهور از نشان بیدلی چشم  
 می باید کشون سرمه گردن آگهیست و ناله کم دارد و را  
 کاروان بیدلی و از جناب بن سرخ گوهر نایاب گهر  
 یکفن چید است بجا و کاند بیدلی و و قعه نوروز  
 در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جابعتی  
 فقرا چون مرکان بهم پیوسته خلوت آرائی انجمن  
 یکتایی بودند و کسوت نگاه شرم جبهه با پانی تعظیم بیکر  
 می سودند با اتفاق منی و داد خوشه دار صد دل در

در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون نشیه هزار  
 سر و یک گریبان و اخذیده نه نبض ارزوئی از پیش  
 اسکان پیش خیال و نه رنگ تمنای از سبقت  
 اندیشان افتادن بال نفسها بکفلم صرف افسون  
 شفقت و روشی و اندیشه ای که ست محو ادب اخلاص  
 کوشی مکر از انجمن الفت از باب فنا که همه عشرت  
 بی ساخته جمعیت انجامه و دوخته آرایش فانوس خیال  
 نفس سوخته کیفیت شمع است انجا ناگاه خامشی نفسی  
 بشمع افروزی محفل سوال از پرده جوشید و بر مرمره پرداز  
 ساز ستفاده خوشید که آدمی را که ظهور جامع هزار  
 وجود است و نور لامع انجمن شهود هر خیزش است جمع  
 کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان  
 ما تنهایی منتخب گوهر یک زرب افسر کمال باشد کدام  
 است و سخن نشاء که معالج و مانع فطرت تواند بود از  
 چه جامه فرموده و آنی که انتهای طریق معرفت

منحصراً کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود  
 موقوف حقیقت وصول او از روی ازاله اشتباه  
 کماهی لیل بزرگیهای این گوهر است و مزده رأیت  
 بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم  
 بی نهایتش سبقت و هم درس من عرف نفسه از معرفت  
 تسلطش و رقی تلون آثار صفات باضاف جوهر  
 تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس سرار ذات  
 از سائی نشان تعلقش سر او استغنائی ربوبیت خویش  
 اشیا بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسما بی واسطه  
 تحقیقش نامفهوم لمعات شهود از دل روش دیده که این  
 سر به چراغ خانه او تواند بود و سر خوشیهایی عیش ابد  
 محو و ماضی که ازین باوه پیمانه نصیبی تواند ربود  
 غول چراغ ایدل بداع بی تمیزی مبتلا گشته و که این  
 پروه چشمست بست که تحقیق و انگشتی و که گرد بد خوش  
 و دل حق شناسیهاء سرا پا وصل بود حتی چشم و اگر

جدا گشته و کد امین غول در صحوای کمر اهی دلالت شد  
 که انسانی گذشته طالب مردم کیا گشته و غبار سبز  
 ناز بهای غفلت شد سراپایت و زمینی سر نه ناکرده  
 حاصل نوتیا گشته و سرت از تاج که مناکرانی داشت  
 ایغافل و که فروش انتظار سایه بال ها گشتی سه  
 غمami مطلقه را داغ صد حس و کردی و بخود نیتی  
 نامل کن چه بودی و چه گشته و بیا دانند ورق کس  
 غوفه نا قدر د اینها و که در یاد رکنارت بود و محو خدا  
 گشته و حجاب بوج نغوی نقش بسته آخر ای گوهر و و  
 در جیب بکین داشته بیدل جا گشته و نفهم نیستی البته  
 هر اوسته شو و جو قدر زده دانسته بخورشید آشنا  
 گشته و بهر آن صحبت مراقب طینتی سزار جیت سلیم در آید  
 و بقدم جبهه سایی راه نیازی سر کرده که هر جانوائی  
 از ساز محفل اعیان متصاعده است هر خید محک آن خبر  
 مضرب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه



اینک مطلق و هم و خیال الما در پله شیران نامل هر صفت  
 در وانی که هم سنجیده اند تفا و تها علت اصولی دارد  
 و هر زیر و بمی که متعین است گروانیده اند سر از پرده  
 سبب بر می آرد در صورت زمره انامی مضبوط قابل  
 تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون  
 افرین بکدام و بال یعنی هر دو از یک مقام سرانیده اند  
 و از هر یکی همان یک اینک بیرون تراویده فرمود  
 درین استغنا که ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و  
 قبح مجرد است و متعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید  
 اوج و حضیض ستایش و نفیر نتیجه اعمال و افعال است  
 و پست و بلند رود و قبول آن محصول انقلاب و استقلال  
 قضای عالم تحقیق را اخباری نیست و تو هم نود من ناچسبان  
 کند گداز باز و همین یعنی و کمان گرد شوخی دارد و که رنگ  
 رنجته هیچ و خم نشیب و فراز و زحمت عشق در اینجا نمیتوان  
 پر خست و بغیر حوصله ائمه غور و نیاز و بساط پرده بخت

از نوا خالیست و خروش مهت خلق است انقدر غمار شب  
 غافل از افسانه های استعداد و که نیت ساز جهان را بغیر از  
 آواز خود و عویمی که از کثرت سباب جوشد بید است از  
 صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند  
 مفروض نیست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد قهارش دار  
 سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرد و در غنیا  
 پیوندد چنبدین شاخ و برگ عوض تجل دیده در مرتبه ریشگی  
 صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ منفی تخم  
 تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و  
 کثرت عالم انقلاب وحدت اکامان ناچار مقم صراط  
 مستقیم اند و کثرت نگامان بی اختیار هرزه ناز میاید  
 و بیم رباعی در قلم نقیده که جوش صورت است و هر موج بعد  
 رنگ طیش جلوه گر است و اما در عالم شهود اطلاق صد  
 بحر و هزار موج و کف یک کهر است و منظور که حکم بے  
 تعینی قهر محبت اسرار یقین است و در هیچ حالتی و این

استقامت از دست نگذشت تا قطرات خونس از جوش  
 عرض بگرانی نیا سود و تا غبار خاکسترش جهان پراشتان  
 نوانی یک آهنگ بود و چون که از خاکسار بهای تعلق  
 غنا با غرور سباب شوکت بساخت هنگام آنجان  
 رنگست هلال در باخت هرگاه دفتر گیر و دارش در  
 اب نیل انداختند نقوش دعوها ورق نبات بر  
 گرداند و بی اختیار درس امت بر ب موسی هارون  
 بر خواند ق هوش چون شد شنای اختلاف زیر و بم  
 چون صد ابرو از هر آنکست از جامی بر و گشوی محرم تو  
 پرده تکلیف ساز و کی فرب نغمه نیرنگت از جامی برو  
 عالم سباب دارد شور خدین انقلاب و صلح گر از پا  
 نشاند جنگت از جامی برو خلوت آرائی عدم بیاش  
 چون شمع خوش و ورنه طوفان شکست رنگت از جامی برو  
 و در محفل وحدت شمع شهبو خرمی تحقیق نیست بر تو اختلاف  
 از کجا بظهور بوندد و در بهار کثرت که غیرت اینینه بر از

شود و غایت ناچار هر برگی هزار رنگ میخند و پس کذب  
 لازم کثرت غایب است و صدق دلیل وحدت شهنشاهی  
 همچنانکه اظهار غیبت از فقر بفر و غمت دعوی غیب  
 از اخصیا دروغ جمعی که غیر حق خبری ندیده اند و ندانند  
 خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فوکه که جزا سوسی  
 نمید و خسته اند و در دعوی عین چرا مشغول بر نیانید اینجا  
 در ستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق و کشف الخطا  
 ما از دست یقیننا مخبر است و در تقدیر انقلاب یعنی نفقه  
 عالم بقید کیف کان عاقبت المکذبین مشروط و  
 سلطت سرمایه توجیه توان ساختن و یعنی اینجا رسته  
 اظهار وحدت در هم است و خاک هستی را بسمان طراوت  
 کل مکن و لغزش با از میمان زینهای نیم است و اعتبار  
 غیر بسیار است در باب جاه و با فقیری ساز کا بجا بود  
 حق کم است و رنگهای این چنین بکثرت آمده اند و  
 هر رنگ نیرنگی نبای محکم است و عبرت حاصل کن ای

غافل ز نخل میوه دار و چون تعلق یار دل شد دوش استغنا  
 خم هست و در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی  
 اضلاص که بخار خا حشرت دیدار چمن از روی ترتیب  
 داده بود و باندیشه لغائی فردوس تماشادر تماشاها  
 گشوده رفته بصد شکل خشم او ضلع نیاز پیچیده و هزار  
 رنگش نشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع  
 شبستان معنی دستار و تخریر این بیت مطلب  
 کلی عرضه داد فرو بتوان در کلبه با هم شبی راز و ز کرد  
 بوریا اگر نیست نقش بوریا افتاده است و پس از مطالعه  
 روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه بر افراز  
 ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت ارامی بر آرد  
 بی تکلفانه جوابی در خورد معانی سائل بر نگار مضمون آنکه  
 تو هم نقش بوریا خواب محسوس کیشان تحیل کلبه کاشانه  
 نذر عشرت عبارت اندیشیان اینجا سادگیهای نقوش  
 آتیا ز نگار خانهها در بردار و و بخار و برانی و هم وطن

از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بخودی مارا بسیر سباطی  
و عورت نموده که بتکلیف هوش هیچ و داعی باید کشید  
و شهو حیرت تماشا می کشند از خود نبرده که بتشویش  
جنش فرکان از آنجا نوازند و اگر دیدن ای هوس  
سعد و رکز بدست کاهیهایی فقر و عشرت جاوید و  
هیا کرده ایم و پریشانی صرفه فرکان برهم بسته  
رخست جمعیت هست اغوش تا و اگر ده ایم و در عیقام  
که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بدیم شمشیر شد  
تصور محو بترائی زم هست و اگر همه در شش شسته  
ایم چون دلغ پهلوی اسود کی گرم ازان سوا که  
مائل پرواز بست افسرد کی بال جان نرندازد و اگر  
ارز و دامن برزده باشد کنده بر پای طلب نگذارند  
بمجرد هر شوقی بر دل منی نمرل اغوش کشود و این قطعه  
بی تا مل از عالم موزونی جلوه نمود جواب قطعه  
خود بیا و حال ما بیک که در کاف و روزگار ما روز

و شب جدا افتاده است و کلبه و سوخت و نقش و بر بازنگار  
 طبع و کار با شیوه صدق و صفا افتاده است و نور را و  
 کلبه را در عالم با بار میت و هر کجا با بیم نقش و عا افتاده  
 است و کلبه آتش زن نقوش نور بار را محو کن و در سباط  
 فقر با بینی چها افتاده است و تا نخواهد سوخت از بار نخواهد  
 و است و نیست و نیست و مارا چو آتش در قفا افتاده است  
 حاضران مجسم و فاق را سماع این ابیات بحضور معنی  
 و جد رسانند و کاههای تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو  
 سبیل ذاقبال تحسین گردد به سایه سبتهای بال عمار  
 فوق نیازم گسترانند و بالتفات زیبا نهایی فائده نوا  
 ابواب عالم سعیم بخشیدند و غل بارب آن معنی پناه  
 را بغفران شاد کن و خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد  
 کن و یک نفس که صرف مهر چیدلانت کرده اند و هر دو عالم  
 را درود جانسان ارشاد کن و سایه هستی که از شوق  
 و عابر شستند و در ریاض خلد برک طوبی شست و کن

هر چنانچه که فرارشان کند کس فروغ و پرتوش را نماند  
 و در باش یاد کن و زندگی از ذات شان پیرایه صد  
 لطف و نیت و شکر شان هر دو شش رحمتها فی فضل ایجاد  
 کن و فصل و در بلده پنه و تاق معارف اتفاق  
 مرزا طریقت که آب و گل تعمیرش جوهر نزول از باب  
 فضل و کمال بود و بیت و بلند و رو بانش نیز و بم  
 نجات و حد و حال میرشته طناب سحارش بشیر از  
 نسخه حقایق منتهی و حضور سایه دیوارش و شش و شش  
 سواد می کتاب الهمی گا ہی از عبور بالغ کلامان چون  
 بیت بلند معنی شوق انشاء و گا ہی بود و دعا علی  
 لکمان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا  
 ق از بام و درش و شش و شش و شش و شش و شش  
 و غبار او و دوش و شش و شش و شش و شش و شش  
 و شکار و چون خانه آینه تجلی انوش و واقع و روز  
 و جمال الهمی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که



حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش مے نازید و نشا  
 و ناغ افکار و در سایه علو فطرتش میبالید هم مردبان  
 قصر ارشاد و راجد به بهت سلوکش بالغ پستی نزول و بهم  
 پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج  
 حقیقت قبول با جمعی بر قهای موزونی صفات و ندما  
 رنگینی آیات آن بیت راز نیت فضل معانی بخشید بود  
 و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده قطعه  
 اب گوهر خاک بنیاد یکد انجا اهل دل و صافی آئینه  
 با هم مقابل کرده اند و فیضها فرش مقامی کاین سعادت  
 روشنان و مدعاشایش نگاه شوق مائل کرده اند  
 گر همه بر کوه و دریا بیده اند این اختران و سنگ  
 را آئینه کیفیت دل کرده اند و هر کجا از مقدم انشا  
 بخار می بسته است و فزده و در خانه خورشید منزل  
 کرده اند و قفل مینای شان صوت پروبال پرست  
 گشته لیلی پرده و در تاجرف محل کرده اند و هیچ

۴۱  
رزمی در اشتهار نگاهشان پوشیده نیست و از گستاخ و کینه  
صد جل مشکل کرده اند و نفی و هم اثبات اگماهی است  
کاین حق مشربان حق نمودار از شکست ننگ باطل کرده  
اند و سخن از هر دست عرض مراتب بلند می نیست  
و معنی از هر یک علم بهار رنگینی می آوشت زمره  
خند لیسان معنی را سیر سامان چین کوبری پروای کوش  
بود و شعله او از موز و تان حقائق نو اسرایه چرخان  
انجمن شوش روشن گفتگو انقسی خند بسیر مراتب عالم  
مثال کشید و غنان افاس بجاده چنانی این ادبی طاق  
معطوف گردید کای اقباب در دیده ذره چون  
نگاه خانه میکرد و غبار تنگیش نه افشرد و کاهی  
کوبه سار در سو فار سوزن قص جل شست و شسته دار  
بهلوی حق نمی خورد و بهمنان در یاد طبع صدف  
بساط بیکرالی پیچید و صحو در دل مور عرض و ست  
میداد بهنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون

و سحر آمیزی معنی بیایان حیرت افسون سیمی که خمیدگی  
 در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بحقیقت  
 دوام استغراقش و اسل گردانیده آتشکرمی فیکرش  
 با تمام کرم جوششهای دو دنیای کو و همه می فی قلبان  
 پرده تخیلش کوک زفر نه می اشارت هو اراسامی  
 الهی تاثیرات انقایض بحکم طبیعتش ماثرو ازیات  
 قرانی معنی جعلنا نوکم را بی سخن مضمر می طلسم خیال  
 گون پیکری ژر هر مو نهال خمیدن بری و کجی گوشگیر  
 پی و استخوان و ز سر تا قدم یکد و کان کمان و نفس کر  
 لب او غنان می گسخت و رگ و پی ز شلخ کمان می گسخت  
 کمانها بضیق نفس کرده زه و بیک شسته پیچیده خمیدن  
 گره و کمانخانه بیخشت انگیز و بس و خدنگش بهان بستن  
 نیز و بس و زر گردن نبودش نشان اسکار و سر و سینه  
 یکدست چون کو کنار و فره سوزنی خندان و خسته و سر  
 و زانوش را بهم دوخته و زبان مانجبد بفرم تعالی

بپیش شکم میرسدش و دال و سر و گردن و پا و زانو و پیم  
 فورفته از هر طرف شکم و غنودن بمرکان زور آزار  
 سرش را بگرد و من کشیده می پای و زضعف القدر بار  
 جانش گران و که بروی بخاکش مژه موکشان و سرو  
 سینه و پشت خارشش تلاش و سراپاش ناخن بدین  
 خارش و زبش شست با خار خار شکم و هر عضو  
 ناخنش کشته کم و زبان شمع خاموش کاشانه اش  
 کس در میان جوش پروانه اش و صدا خازن به فر  
 سینه خار و گلو شکای نی حرکت و زبش شکلی پرده  
 ساز او و چو خشتاش در پوست آواز او و طیبی بخین  
 فغان میکشید و نفس ناگه صد کمان میکشید و جو  
 قلیان پی آب صوتش نفس و باین وضع لافکالش  
 هوس و مژه وار سر از جیب غنودن بدر آورد و  
 به نزاکت صدا نامی تار نگاه نوا می سرگرد که شاه  
 از لطایف و بساطت کارگاه مثال بیان نموده

اند پرده حضورش بی شائبه بروی ما لم کشوده عمر  
 ناظر بر دگیان این خلوتخانه خیالم و شرف تماشای  
 این انجمن بحرآل صحرائی جبرتی بنشاند ام رسیده است  
 و قضای قدرتی بمکاشفه انجمنیده که بی نهایتی سعی  
 او نام را قدرشائی ندانم بدایتش رنجین است و  
 بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه  
 آغازش او نختن خبار این وادی یکسر آسمان ناز  
 است و نسیم این سواد یکفلم لامکان پرواز و رانینه  
 تحقیق روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت  
 افکار نفوق دارد و سیر گریبان بر فوق هزار باغ  
 و بهار قدم میگذازد معنی غامض این کتاب گفتنی  
 است و گوهر وقت این معانی گفتنی ان بفهم راز  
 گوش هوش میباشد نه گوش خس و که این حرف گو  
 بار شنیدن برنمیدارد و بگذارد خیالم جلوه آماده  
 است اما وکل انجمن از تک و صبح انجا میدن برنمیدارد

برو می‌پرد و عالم بسته فرکان می‌مخورد و بهاری  
 در نظر دارم که دیدن برنیدار و خوشاه حقیقت نکا  
 سطر قبلی انشا فرمود و گفت وقتی با هم لذات افکار  
 که خاصه او لبای سلسله شامت رسیده بودیم و  
 چاشنی از ان ماده حلاوت فایده چشیده  
 یعنی بوی طبع چشم بتن در سر حقیقت حال می‌گویند  
 و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض چرت  
 پوشیدیم چون مشکف گردید که التذاذ نسبت  
 این افکار از لذت ثبوت بکلی مستثنی ساخته یقین  
 انجامید که طبیعت از لذت افکار البته در گذشته است  
 تا باین نعمت موصول گشته در صورت سیرگی باطن هر  
 بار تاثیر نهایت و امان می‌رساند اما ما ساعدی مرور  
 زمان از نیم راه کم و زانو باز گردانید ان اگر حقیقت  
 انکار بی‌نیاز است و کلیه باب معارف زکون طلب  
 درین حدیقه گذار ایار اکا می‌است و سببی فکر و لی

خون کن بهار طلب و ذکر مراقبه و الفت سزاست و  
 بجزت غنچه شو کام انتظار طلب و دماغ ناز به برق خیال  
 و دهم سوز و کمال و قف شور است فهم کار طلب و مقصود  
 از سر گریبان بفرست تحقیر خود افتاد است نه از سر گریبانها  
 بی حسی در دس سزاست و دادن و مدعائی مائل بکشته معنی  
 وار رسیدن ببار فرگان برفوق پیش پیشیدن معنی تعلک  
 خود حقیقت هشیاست و حقیقت آتیا بقدر عرض صور چهره  
 کشا درین عا شاکده بفسون خیال خواب بر طبیعت نباید  
 گذشت و بفریب فکر دامن از جنک فوضه نباید گذشت  
 جلوه بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از مار گپیهای  
 محرومی نگاه است و از غنی کشوف معمار هشیستن و لیل و  
 و قتهای فطرت کوتاه و دیده را ترک بوسه های غمخودن  
 هنر است و ورنه انبجاریک خواب از مره زرد مکر است و  
 غیر افسرده ولی غنچه ندارد و در بار و وضع کل آینه بر دار  
 بهار و کر است و غافل از طاهر افاق نباید بودن

اخوای پخیر این زرم طلب صورت و نکته طیت  
 آدمی بحکم الناس بنام نغم غفلت است و اطلاق بیدار  
 بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا  
 تا فرکان قدم لغزشی سپرد اکا پیها بس منزل تجری  
 ابوده است و تا نگاه اغوش تا علی می افشارد  
 هوشها به بد بخودی غنوده پس در بیا طبقه شعور  
 این مشکه رست و ساز شهود باین غنیت آشکی غفت  
 چشیمیکه بجهت منصوبه بیداری بزد و تا سرایه نماند  
 که ندارد تا سرایه در نیاز دوست شناسان فوق  
 حضور را درین انجن القیام دیده اجرات سخت المیت  
 و پریشان ناکردن سوئی فرکان صعب مائی غزل  
 سبک باز است عمرای دیده ترک سرگرانی کن و نکره  
 اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن و کند آکی فسون  
 خوابش از مرک در گورت و بیداری علاج چشم  
 زخم زنده گانی کن و درون بویه خرافه و دگر



چه میباشد و چنها وقف پرواز است سعی پرشانی  
 کن و چشم پوشیده هر چند فردوس قشور دارد و نمینه  
 وار کورست و ثمرگان خوابیده اگر همه افتابش خارج  
 زبر و اسن باشد و لیل بی نوری بهمه حال اگر بخنیه  
 ای ثمرگان از هم نتوان گسخت نمک کریم برین  
 زخمها باید ریخت و اگر باین پیه افشوده شمع  
 لکاهی نتوان افروخت بطعک زراغ و زغن باید خود  
 ان چشم خواب الوده کلفت خانه در بسته است  
 سبیل اگر خافل شود آتش درین بنیاد زبر و در  
 همه انبیه وار گوهر راز دل هست و یکلفت خاکش  
 کن و درر بگذار باد زبر و زندگی بیدارست اختیار  
 جان پاک کن و صوت مرکست رنک خواب بر اجساد  
 رنگها در پرده نخبه ثمرگان خفته است و هر چه بخواهد  
 دولت زین خانه بپردازد کن و مدعا نیست گزنی نفس  
 خافل بهاش و بر اثر ای تماشای هر چه بادا باد زبر و

به حالتی که زمره نامی ساز از صحبت بگوش امتیاز  
 میخورد و اندر از شوقی چون نوایم از جاک بگوش میرد  
 تا مل حیرت تجل کبری بخواهی محیط تفکر بسته بود و  
 برنگ گوهر سر بر که در انوی تحقیق نشسته تا در  
 طلم تربیت جهانی که جوهر ترکیبش منجمد از یک  
 قدرت است و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات  
 حکمت راه تفیشی و اماند و از شبهات نعلق چهل  
 برآید که اینجا مثال و شبهه و پرده کشائی اسرار کفایت  
 است و خواب و بیهوشی تشار پیمائی ساغر که این صحت  
 ناگاه با تقای سعی توجه چند به شام فکر بومی سلسله  
 و کشید و از چمن اطمینان بسته کلی فراهم چند بدنها  
 ان شامده اسرار بضبط و دبیت کده و باغ خیال داشت  
 امروز بحکم عطسه بی اختیار می علم نشای حقیقت او است  
 ق اینجا نه فیض آینه دار است نه کمال و انهار مفت  
 شوخی حالات بدلیت و انشی ق کوش باش چه انکار و

چه میبایست و چنها وقف پرواز است سعی پریشانی  
 کن و چشم پوشیده هر چند فردوس قشور دارد و این  
 دار کورست و مفرکان خوابیده اگر همه افتابش خارج  
 زیر و اسن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بجنبه  
 ای مفرکان از هم توان گسخت نمک کریم برین  
 زخمها باید ریخت و اگر باین شبهه افشوده شمع  
 لکاهی توان افروخت بطعنه زراغ و زغن باید خود  
 ان چشم خواب الوده کلفت خانه در بسته است  
 سبیل اگر خافل شود آتش درین بنیاد زبر و در  
 همه اینینه وارگو هر راز دل است و یک گفت خاکش  
 کن و در بگذار باد زبر و زندگی بیدارست اختیار  
 جان پاک کن و صوت مرکست رنک خواب بر اجساد ز  
 رنگها در پرده نخبه مفرکان خفته است و هر چه بخواهد  
 دولت زمین خانه بهزاد کن و مدعا نیست گزنی نفس  
 خافل به باش و بر اثر ای تماشای هر چه بادا باد زبر و

در حالتی که زمره انمی سازان صحبت بگوش امتیاز  
 میخورد و اندر از شوقی چون نوایم از جنگ بوش میرد  
 تا مل حیرت بخیل کمری بخواهی محیط تفکر سبته بود و  
 برنگ گوهر سر بر که در انومی تحقیق نشسته نادر  
 طلسم زبیت جهانی که جوهر تر کیش منجم زار  
 قدرت است و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات  
 حکمت راه تفیشی و انماذ و از شبهات تعلق چهل  
 برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشائی اسرار کیفیت  
 است و خواب و بیهوشی نشان پیمائی ساغر که این صفت  
 ناگاه با تقایمی سعی توجه چند به شام فکر بومی سلسله  
 و کشید و از چمن اطمینان بسته کلی فراهم چند بدنها  
 ان شامده اسرار بضبط و دیت کده و باغ خیال داشت  
 امروز بکلم عطسه بی اختیار می علم فشیای حقیقت او است  
 ق اینجا نفیض آینه دار است نه کمال و اظهار صفت  
 شوخی حالات بدلیت و انمی ق کوش باش چه انکار و

و جلد و افسانه جهان مقالات بیدلست و هر نغمه صد سر  
 قیامت خون نوبست و در عالمی که ساز کمال است  
 در آشنای و ایه و بکران نیم و این نکته از کتاب خیا  
 بیدلست و نفس ناطقه که سرشته اش تار مغنیش تن عالم است  
 بند است و ریشه گل که درون جبارش باب کل ناسوت  
 تعلق پیوند هر چند ناشای کلشن اسرار و صفات بچند  
 رنگ و هم وطن شغولی بیدار و ممکن نیست که حضور الفت  
 آبادی رنگی بکلی از دست گذارد و غنچه جمعیت اسرارش  
 و زرباض تقدس در جبرتی گشوده است و بجمال ملک  
 و بوی کثرت اغوش نگاه می و انموده مقدمه خوابش  
 فراهم آوردن آن در است بر روی ادراک و امتیاز  
 و تعاقب اقل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز  
 غزل چیست بیداری ز باغ و هم وطن کل چیده  
 خواب یعنی از غبار خود که در دبدنی و کبر و ناز و اینه  
 نفسی که توان بست هیچ و ما و من تعبیر خواب و بدن

[illegible][illegible]



صورتهائی جز در پرده غمخودن میسر نمیشود و آن حالت و وضع  
 هوشیار است با حصول این مآشا بهکام چشم از  
 خواب کشودن یعنی قوب نشاء بیداری در پرده غمخودن  
 توجه حواس که عبارت از قوتها می بود را که است  
 هنوز و امن از بخار تنیر و رنجیده است و در  
 هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیت  
 اسما و صفات بقوت نام رسیده بنا بر آن مقام  
 را بر رخ جهان لطیف و کشف نامیده اند و وسطه  
 عالم ارواح و حجاب متعین گردانیده اختلاف  
 احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است  
 که بعلت ضعف تنیر آنجا صورت هشیا کماهی  
 نقش نهشته است و نقوش لوح صفات بر کسی کمال  
 شهود نهشته چون یقین شد که بیداری ادمی شود  
 کماهی است در معرض تجلیات کمال و مثال سیولا  
 نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال

و خواب نفی این هر دو اعتبار حکم غلبه حقیقت <sup>طلال</sup>  
 پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قومی است و جهان  
 جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات متشابهات  
 روح سلب اعتبارات قوت و ضعف و در کمال جذب  
 بچون و چرا و غول ذات یکنامی مثال جسم یک نامی  
 نیست و جلوه اینجاست و هم خرامی پیش نیست  
 چون که در دیده صید الفت خویشی و بس و ورنه  
 این نرم تحیر حلقه دامی پیش نیست و وود سودای  
 و و نی تا چند پیچ در سرت و اینکه بسوزد و داغ  
 فکر خامی پیش نیست و خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی  
 و عدم و سوج این صهیامی جبر خط جانی پیش  
 نیست و انقدر فوق اینجهان تا اینجهان و از نگر تا  
 چشم بستن یک نامی پیش نیست و نکته و شخص  
 بی بعضی به تخیل این دو کام اعتبار می از عالم غیب  
 نازل انجمن شهود است و از اشارات گاه هویت



مایل شهادت آباد نمود نمیر جمع درجات اسماء و صفات  
 حاصل بخیر انگیزی این دو کلام باید فهمید و سیر مراتب  
 ظهور و بطون تماشا بر همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید  
 اگر روزی خد بجزب فراح اشغال صور می خوا پس میسر  
 نیاید یعنی شخصیت مبالغه اسرار برنگی مدد نفر باید حقیقتش  
 بهزار نفقه اشتغاک گزاید و احتمال کسب جتن از شیرازه  
 ربط مزاجش چهره نماید و در انحال طایر شش بیان کم  
 کرده است بال قنای با ختن رنگ طاقت و مجنون دان  
 لیلی از دست داده سرگردان وادی صطار و خوش  
 از استحا مکده طایع جهور پوشیده نیست که افراط بخور  
 بر هم زن اتفاق حواس قوی است و بیک جمع قدرتها  
 درین تشا و مطلق تر از حقیقت اصولی نقوش صفحه ادراک  
 هنگام غلبه این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر نشو و  
 سواد لوح ایماز چون پرده شب یکعلم تیرگی نقوش و غفلت  
 ز انچه پانیا غافل که زجای خود نه و زین مکان نابرنمایی

و سرای خود نه و نیمه قانون زارت انومی صوت و صدا  
 بجزویری خاشی محوم نوای خود نه و در قدم اینه دارد  
 حسن نیز که حد و تا کردی شنایش شناسی خود نه و هر چند  
 هوش را از تباچ جمعیت حواس است و در برده تحقیق راه  
 نیست تا سرشته تدبیر این آشوب و در باید طبیعت بزرگ  
 نسبت ناچار مایل سرگرائی و بیدار می بگرد که شاید  
 باین بهانه مره هم آرد و با من آباد است تا بکتری  
 و در نیمه رخن خیال ناخسته اند و علت نشوین طبیعت  
 بخوابی محض شناخته اما سنی بخوابی بی نبرده اند که ان  
 خطرات سرای می که جدائی مرکز حقیقت است و در  
 همان سر منزل جمعیت ان تا کرد و مرکز جمعیت ان  
 کم و خط پر کار تماشایت پریشان جلوه نیست و تا ز ط  
 و امن پس میگرد و جدا و گرد و منجون از پریشانی پایان  
 جلوه نیست و در حقیقت هر چه می بینی غبارش است  
 خاک بر سر مکنده نظاره تا انجلوه نیست و نکته و عقل

که در دستان عالم تعلق هنوز در من نقشندش اجد است  
 غیر از هنگام خوابش غده اسیر او قاتش مشق خواب  
 مصروفست و نفعی سبب ضعف حواس قوی القدر  
 ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد و ناچار هر نفس بحسب  
 حقیقت اطلاق که عالم باطنی است سری میزد و  
 و نفس می شمار و چون ارادت حقیقه از تکمیل مراتب  
 وجود غافل نیست بمقالح اقبضای جمیع در گنجینه شوق  
 میکشاید و باین ترتیب قوی و تقویت حواس مبادا غایب  
 و اثر هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاء که بی نیازها  
 توجه اسباب است دور تر بینماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق است  
 بمران خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت درمی  
 خورد و دو کفه ظهور و بطون بهم شک مراتب اعتدال مساوی است  
 میگرد و غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حد و  
 باغوش رحمت قدم گرختن است و از انقلاب کنشایش حجاز نعل  
 بهیبت خفیت او خنک نمی تسلیم احوال افعال بخوبی

تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد تحقیقی بقصدیغ نزارل جستجو عرض  
 سخت بودیم است نقش برده اظهارا حیرت آمیزه داشت و روی  
 کارا چون نکرده خانه چشم خیال افتاده ایم سایه قرکان تصدیق کرد و دیوار  
 ریزش خون تنگ کلف و مشیها رنگ برشتا نهامی حیرت بلبل کلزار ما  
 نوحه بر پرواز داد و کوشش ما چون سپید که کلزار بال پروا میشود نقاشی  
 شرفشت قماشان کان وضعیتیم چیدن امان رواج گرمی بازارا شمع  
 محفل کشاد چشم داد و سوختن فوق حیرت درقبال اادبارا با همه این  
 اعتبار عافیت برنجودیت تا کجا در خواب غلطه دیده بیدار قطره سایه  
 اناموج دریای کم داد و خوشی که همان میکند دشوارا غوبت هستی  
 گوارا بر بیداری است آه از روزیکه انجام نباشد بارا بگفت  
 از بزرگی سپیدند که خواب فضیلت یا بیداری و فو فضیلت معنی فو  
 و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که نقوش روز این حقیقت  
 است بطلان استخوان آید و امل حنی بخمال درس تحقیق آرا بدجبارت  
 تا تو اینها منسوب امل روشت و معنی قوت غالب بگفتگو برین  
 ع بیداری این دو خواب است هستیم که تخمیل و سر است هستیم

از طمعه و موج جبابی دیده یعنی طلسمش برایت هستیم مغلوب  
 چو شد سایه ساینیت اندیشه که در چه حسابت هستیم روشن شد  
 زنج سووهم مضمون حیرت چه کنایستیم سرایه قفحات و امید خو  
 یاس باب چه جنس خانه خرابت هستیم نگرش غیبی بن مرتبه است  
 که اعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نماید اند و عیب اضافی نشاند که عیب است  
 تا عالم را احش متعین گردانید غیب مثل لطافتی موسوم مثال حکیم میلان  
 کثافت آرائی عیب صدور کفیتی نقوش حسابم بمقتضای کمال کثافت  
 یعنی ختم مرتبه بیای پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقایق خفای محض است  
 و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و عیب اضافی خفای متعین یعنی  
 نهایت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و عیب  
 شهوت یعنی حس و شور غزل همه حیرت شهوانیجانیست جمله انجفایت  
 انوائیجانیست اصل بر سر و کل نریز است خبر عین سرخ و کبود ایجا  
 شعاعها کستر محض است آخر خبر دمی گرمی و دو دانیجانیست نتوان  
 جلوه مطلق دین الکرین برده گشتوائیجانیست اعتبارات همه  
 دوام اند تو عدم باش و وجودانیجانیست اصل ارد و فضا معانی

رگین شنبهت این خوش گفیت بهار گشوده بود و شور عسارت نگین بد و بام چاشنی  
 تبسم سحرانده سر انجام صحبت بذکر معنی دار سنگ گشوده و گرفت و گویا بحر  
 انشایی تعاقب ختم کرد و هر یکی از حضار ضمیر از خود رفتی بجلوه تقریر رساند  
 و تبحر کز زبان آزادی بیان بال بی نیاز می نشانده شغوی شور و اشتی  
 غسان اجرت لفظ و معنی هم گروخت خاشی گشت کیلیم آواز نه  
 قفس چون بحر پر پرواز قدمی جلو داد و امان هم نگهی ساز کرد و مژگان هم  
 نمانش شوخی معانی شست دل فیکر پر نشاندست قلم شویست  
 طوفان بود مصرع جسته موج سامان بود ریشه از این مروج بر پیش نه  
 مریخ منابضاعت شمع کرده ریشه خشکست قلم گل چادر برگ این رباعی  
 بعضی گفتند که او در رباعی بیدل غم و نشاط دوران بگذر از پیش  
 کم شکل و اسان بگذر در کاشن هر چون نیم دم صبح انداده در آ  
 و امن افشان بگذر ناریایهای حیات تقریر باد بگاه صفتی هر شش  
 گذشت و بابر عطیه اصلاح در نظر نمی نهوش عرضه شست پس از مطالعه  
 ساغر نکاهی بکوش التفات آورده بود و سر خوشی حرفها را سرشار کفایت  
 خطاب کرد که از خواهی این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ

اینده حسیانت می زود اید از جاده انصاف در نیاید گذشت که با این شخص من بایه  
 سخن بگویم که برساندن آثارهای قدرت است و در مرتبه ریشگی به او نمی چسبند  
 بلند زدن لیل ابیاری قدرت برین شعله خاموش فاعل منکرید و این مطلق  
 جبرت خروشن بخیر گذرد بعد از آن محیط فیض ابواب تحسین بر آن جسم کشود  
 بعبارت این ماصله دوام شود عطا فرمود که یارب و باغی کامل اثرش بر رفع  
 نقصان اوست مربع دعوت کمال با دو شخص فطرت به پیری این چارینه  
 افشیم زخم بهینا و رباعی بیدل سخن از جهان مطلق شنود از قید برآ  
 بیان مطلق شنود حرفی اگر از توکل کن از حق دان تحسینش هم از زبان  
 مطلق شنود فصل وقتی مرا قلند بر لب جبرانی ساگر که صفائی زلالش  
 نسبت طره بگوثر رسا نده بود و او رسید گیاهای امواج سربا پیش و آب  
 گوهر خوا بانه شوق بال افشا مرغایانش بر مقدارش فکرش تشنگی  
 بیچکاند و شوقش چشم هایانش در دیده ای سیاه اشک حسرت میگرداند  
 کیفیت با لید گیاهای جباب موجب صد سرو کردن بندگی فشار کردن  
 نگاهی لطافت بینک آرای صفایش بغیر تعمق روشن بودای سنجه کاوا  
 ابلی که صبح او بایه نهد غیر از اینش فلس می نهد عاصی نمی اگر نهد

دست انجا تاغش زانداش سیاهی ندر مجلس شبی پروانه کو طرح  
 بساط عشق را انداخته که چشم شوق از غماشای کنفیش عشق را جهت کیساغر  
 شیر رسید و گوش تامل در سماع لغزش از رفت فلک یک پروانه آنک  
 می شد بجم رنگین اوایان بساط زمین در لطافت خواب گل خوابانیده و  
 غافل نغمه سیرابان وضا بهوارش بخشی مقارن بلبل تو سنانیده و شش محفل مصلحت  
 طاعتی لبر ز کوع و قیام جناس وای حلقه مجلس شسته سحر گوشش تماچاها  
 چیدری نفس برداری مطایبان باروانی طبع موج ساز وای کیرنگی و ترزا  
 مضراها با لطافت صدای آب کوک زفره نرم آهنگی دوش حکیمانی بر  
 از سر و شش که شستن بیستفیم عالم آب غوش و فهاد تعلیم خمیازه از پوت  
 بیرون آمدن چهارس اشارت جناب کردنی بود مع کلفت و لنگه متحرکش  
 مهبای اغوشش شون شورته ساز و بخشی جولان نجات بی جنبش مضرب بیتاب  
 کوچه دادن غزل نسبت به کبرنگه ساز وای جنک داشت جام  
 اگر دست می افتاد و میش آنک شیت ساز صحبت بسکه کم شعله آواز بود  
 تار آواز شمع از خوش نکل داشت هوش نهاد نفس سازی نمی خرد آواز  
 بخودی هم صد نرم شکست زکده است جسته کجا سینه بدیده آشای



مسنون بخودی که تم غل صراع نازه پسانیدن میان بیهای نجر نجر سلسله پیری  
 ابجد خون هر خط ایجاد دو دلد دماغ پوشش ناندن تپه شمعها یکفلک نر  
 شارا قفا نشانی و انداز چرخان صدر کستان شک پچانه کردانی نشاء  
 بکرنگی دوستان بکر نوحی جام و مینادو بالا و تملقه الفت آنکی حرفیان ربط  
 زبر و هم ساز اوحدت نوایم عبارت نکاه از اسنوه تحقیق مراتب جل و هم  
 معنی آنها از اسرتش وضع وقت خیال کامرانی امی اختلاط چمن دماغ  
 نوای صحت و طرب انگیزی ارتباط بهار نواع غنایم فرصت متنوی  
 لرب انور باین البیزر کاخر کارا تهیستیت قلقل شیشه  
 این آنک که شکست کمین کرمیست امی حرفیان غنیمتی محمدیم  
 ماهی اینجا بقیدی سستست مایه بشار بلند کند که جهانخت  
 ابل سستیست نشاء نفقت ادا غمیست زندگی جام فرصتی سستی  
 در حالتی که گردش شیم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل  
 کلو صراحی کوچه از باد آمدن نشاء پستان هر و نسب مغنیه که قدرت  
 افسونی سعی مضربش از مار کههای کل نجات بلبل و شید می حیرت انگیزی  
 شوق نوحش از پروبال بلبل پرده گوش کل دمانیدی در صعل و لرزانی

حرکات همضایش نموده خیرتر از رشته ای ساز و شمع افروزی او انشای  
 سرگشته تانقش روشن بیان تراز شعله های آواز بروق سیلی از پای گلک  
 کفش حیرت آینه دف نو باد خیز و بحیرت الفت نوای کیسوی حکمش  
 نثرگان تنه سیه قارناله زبر رخ چرخ مضرب خج که بار آهنگی سازش  
 غمان رنگهای رفته برگرداند آوازش ز سر تانقش با کسرت زیر و بم  
 سحرش ز نثرگان تا که کز رشته قانون اجازش پریزادیکه پاشش نقاش  
 ناز بکشد بر کز قفص صیقل کم کند آینه پروازش بهر ایهی که شد مطلق  
 غسان خم شوخیها بخار رفتن داشت مضرب جنوبانش نوای گریه  
 بولش بی پروه پند ز حیب بر عالمه با نگاه چشم غمازش ز حیرت  
 کاری نیز کز طرزد امن افشا هزار آینه بند بر بطاوس پروازش  
 بهر جا بود بغرم رقص فال قامت آرائی قیامت خون شد و گردید برگرد  
 سرنازش بشوخیهای انداز اصول و حیرت که به طاق نظر کرد حیرت  
 کسری دست و بگرمهای شعله قصه پنبه زار جراحت و لهایشه شمر  
 میکاشت ناگاه از زویمه ساعدهی کفشت چشم شمعاقان سرشار نشاء  
 انتظار و بروق کامیابی بوس لبش سر تا پانمیاده کنار تا قبح امید زلال

مشرب میروند حرکت دست ساقی لغزش پایش کرد و دوبروی کتبخانه خست  
 بنجاک بیاضی یکید غور زار تیغ تبسمی در چشم آداب زبان بکلمه بلعیده برق عتاب  
 کشاد که نامی قصه کمال اواب شرب بی خدای ارباب هوش از زیارت است از بکین  
 مستان لغزش صحیح شجر ز باغزار زود و آریها ساغر پرستان وضع تنویرها  
 بیل از باغیان ناپسندید و جنس بنیاد کیهای پروانه از مجلس مستوان خرید  
 قطعه دیده با باز است از تقلید کوری شهر دار تا با اینجا خرف از وضع  
 خود قبول نیست همچنان که شرب دیوانگی دورست عقل و ذرات  
 تشکیلاتی خون معقول نیست مقتضای حال هر کس شیوه خاصست و پس  
 قدر غفلت گردانید جل هم مجبور نیست چون رشته ز دوستیهای  
 ساقی تری جبهه شید و سلسله طربت موج صهبانخت کیهای لجام  
 انجاید قبح از فوط مل شکست که چون ابله شکسته و افس نیست  
 و باوه از انفعال محرومی بر سر پای خود نمایی عرق شکست و عت  
 آینه زار پیش از مرده بر هم زنی بتکی در پیش سپیده شمع شعله عتاب  
 باز رحم که انهمر خج بی زیاده بر فرصت تبسمی نخبد یعنی لوب افرویش لغزاید  
 ساعرید و آن جرعه را خورشید قبول گردانید خوش آفتاب و فانی که

ز کس یار تغافل ز دوغوش صد نگاه آرست نبسمی که بر برگش نفس  
 دزدید همان بر پرده زبانه های عذر خواه آرست رسید ساز شکوه غبار  
 و لها کو شکست دامن باز یک صد کلاه آرست در آن هنگام پانده و رو  
 این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افروخت و بنیای هوش  
 مجلسیاز ابد به حیرت انشای طاق خصو بنمودی گذشت ز دست  
 ساقی اگر چه چکیدن خاک دایره می تو چو موج باز چمن اینخت نه رخسار  
 ساقی نه لغزش جام که گویم از کفش افکند آن این اینخت و بیکه چشم تو ساقی  
 بیا که در نگاه قلع ز دست شد و باو د بر زمین اینخت بحسن شوخ زبانی حساب کن که  
 چرا بجم آتش از آن لعل آتشین اینخت پاله حبیب که در زم شوخی زارت هزار اینده  
 آب رخ خنجر اینخت باری صیقل را می قبول این نظم نفس لی بکم نوای و حیا قبول  
 و اثر بی خنک باینک گنجی طوایر را تباضع کنو زبان موج می از لب لغز شور  
 تحسین اینخت و کلوی دنیا بنجره فلفل زمه ای آفرین اینخت قطعه بیدل  
 نفس سوخته از دهنده ام داغ کهنه تبار کی ختمم زان شمع که دوش سوخت  
 محفل عمر اشکب گهتری از خودم فصل روز خبا حقایق نیا حضرت  
 شاه قاسم طالب شاه بخانه میرا طریف بر تو سواست انداخته تو بساط آن تحلی که ده

با نوار تپ فیض نواخته معنی ارار طرز نوی ملا در پیش و اله برو می که تکلیف عبارت  
 میقتضی برگ خارا خطاسخ کشیده فی راکت مضامین نگینین لطافت بوی گل  
 افروز میسم و سید از غاشیه دار جنبیت اخلاص بود و از رکاب پستان مرکب  
 اختصاص غزل چمن کی که بیاد تو شنگار دید فلک سهری که بامی تو  
 چهره کردید کسیکه ست بلامان التفات تو در مقیم خجریه بیا کردید حضور  
 خاک جبات و ادای سری که نقش از خیالش جبرنجار کردید جویدل اگر خبار ره  
 نیاز تو شد بخشم هر دو جهان باز تو تیا کردید جمیع رون طبعان الهام سبق  
 نیز مستفیض مطالع حضور بودند و تبحر کیسلسله سحر بانی و قمر اعجاز می کشودند  
 عبارات شوق انگیز و زلف از پیشه طیشها میکاشت و معانی در دامین در پرده  
 نفسها حلیم الهی انور است بر حسب که و دیات یکبار عرصه خیال بود و پهلو دار  
 راجعیات مریع نشین صدر مقال تقریر روانی بکلام طومار کشای خوان تسلسل و  
 تکلیف شکسته یکدست شکست آرای کلاه نامل مثنوی چه سحر است این جن  
 نیز که بود که بالید و رکت گفتگو اگر بیم لبریز آواز است و خلوت  
 امینه آواز است بهیچ نخی این قلعه ساکنند اگر رنگ که در طوچه فاکین  
 سخن میبار است از کل میرس بهیچ رستیت از کل از کل میرس بهیچ سخن

حکمت گوشتن باش بحیرت وطن ساز و خاموش باش القصه از روز که در  
 صنایع شاعرانه گوشتن مستعار از اسکل گوهر سرافراست و بیان بایع افکار  
 و هنر شتا فاذا کیفیت و فایق می انباشت شوخی ابیات منقوطه ریشها  
 الفاظ را بنحو شکسته بر می آورد و سلسله غیر منقوطه و ام بی گری در راه معانی  
 می گسترده از غایت طور و خفا ظر به اسرار انصاف کمال و از زمانت طر  
 رفظا و در اکها سلم شمس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعت است  
 و مسلک هر صفت شسته بکلفط مملوی جواهر لفظ و لفظ دیگر از یکوهری همان  
 شسته فقط و قطار فایده همین نسق و مراتب حروف ابیات و ضوابط  
 همان قاعده به ترتیب عرض جات و انشای بیان فوجی از طبع شکل پسند  
 بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و نمکابوی وقت خیال راه یافته  
 باحقا و خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که تجوهر بر سر از سیولا  
 طبیعت بر ترشید و بوسله اظهار انصاف و نظریه نگاه کیفیت افین گردیده  
 بر از لاف رشک آید و زیاده را گردیدن که خواهیم بدین الم آخر زبان را گردید  
 ز شرم خود عوق باز نه شد نگارش آخر چراغان که خوش خط ز شام مار  
 گردیدن گنجینه داران نفوذ صنایع جواهر انصاف از روح تحسین رنجینه

که هر چند تیره فطرت قدای این سخن راه طرز یکدانه بود و بعد از اینها عجب  
 طریقی که پیش قدرت سلف کشیده تواند نوکتز با متحان می آید اما از منزه می این نو  
 تازه بگوشت بخور و همه حال طبیعت سحرافونیت هر چه نکاد و خجالات قیامت  
 کسب این هر چیزی که سر برادر غفل بر خوشی آن بان دان در و دیوار باش چشم  
 حیران تا شاخانه سراسر باش نعمت خوان بجانی سخت هم افتاده است  
 تا تو هم فضی بهی افوار بی انکار باش جلوه بجا هر نفس جام در دایر کیف  
 محوم کیفیت آن حسن نگار باش از سلف هم جز سخن خبری نگزینیده  
 پس کلام از هر که شهید منصف اطوار باش رفیع انکار از نسب جوایز معنی  
 مشکل است که قدرت انوری در معرفت عطار باش تابع افسانه را در  
 باید مرد پس قابل هست نه تا گویت بیدار باش جزو ای مسکان گرت  
 منظوم یقین با هم از خود رفته ایم ای پنج پر شهاب باش و این بیت منقوط نیز از  
 واردات همان محفل جانی منزل بود که مقتضای مناسبت مقام در شوقی هم صیر  
 درج نو بخینش تغیر چرخ پیش غصبت نشین نقش خیش از آنجا که  
 کثرت اشتغال نقد مایل کم مضاعف است و کمال کم نوازش شتاق ناقص  
 عجز استطاعت حیات حقایق ستار گوهر بار التفات گردید که دانا یان

در بلاغت مجرد ذر از انی و قافیه بجای آورد هر طریق هم سنگه معانی کمال  
 نهی اند و مستهمل عبارت را بهر و بقیه بعد یکی نیای فطرت بر کن و بوی  
 حدیث از این ال ضلح اند از منتهای حیرت و شکفتن رنگ ای عبارت احاطه  
 بهای قدرت گلشن فکرت خزان نگار معنی دوائینه معنیست که در ترک مسند یاد  
 رباعی بیدل تو بیک جهان دل تنه از رنگ که چه مقدار کم تاثیر اند بر سابی  
 از غمی شید دهند بی برکی آوری همین پذیرند قدرت تحریر و انجرام طبع  
 جبرتی می اندازد و کرم بیان معنی نصیحت بعضی واقعه می پردازد واقعه هر  
 نامی از رفقای میسر از طایف بالید کی نسب گویند برشت که بهر و در معنی جای  
 بری از سر و این رنجیده بود و فیهی از رفقای شش اش او رنجیده احساس ملائمت  
 پوشش در نظر اخلاص و اب محمل شکن و خیال چرب نرمی مویش فیلدای شمع  
 تخریب روشن ساق عروس با صفا چه اش سینه خاک تر از هیات سم و سلاح لال  
 بجنگلای سرفروش پس افتاده سراز کجک دم نظم بسکه جویند از صفا  
 او بالید و استخوان گشت مغرور جوان دیده بود از لطافت در نظر و شوخی هر قطعه  
 اش چون بیاض دیده با دم تشنه چیده با نشو و نسیم و انشا ه خلعت مشربان  
 گلشن کرم سینه بر پهلوی بالید و رنجبت میزد و اقیه بچاشنی خیال سپانیده ما



از پهلوی چو پیش خوان می‌بویارایند و با نسا کیش او بر می‌آید معین حاصل نمایند  
 مهر علی حکیم تعلقی که بر سر پرورش شست بر خط انقیاد گذشت شعله تصرف را  
 از خایه‌ها طبعی شد و کوشید فارغی که می‌نرسد غیر از خوشی جفا و مدید حضرت شاه  
 باطلاع روز بیدار می‌نمود و ساعتی بصبر باید چربید اما در اقدام این خدمت منتهای  
 کداز و احضار باالجاح نام پیش آرد که شسته علاج هر مرضی بدو می‌پوشد است  
 و دبیر اصلاح هر طبیعتی بطریق کیفیتی بسته می‌فرماید بی سعی نیکوستان از شاخ جدا  
 نمی‌تواند و آتش نسا که بهر کوفتن شعله غدا آن در قطعه تا چشم عبرت  
 نخواست است کسی کردن با طاعت نهاده است کسی میدان معین که در مضحانه  
 و هر بیک ضایع است و داد است کسی بهر گنج گوی صری بهیاب است  
 از پرده غیب سر کشیده و قضای انوصه را کتب غبار پوشانید نفسها آمار است  
 سر کشید پهلوی خاک می‌نهاد و صد آمار لب بیرون خرا در راه دیر می‌کشاد  
 حاضران با چاراضفه جلوتی تماشا می‌گذاشته که سرخ اینگونه توان یافت نیستند  
 طلاطم هوا خانه را بر ریات کو باد خسته بود و شورش غبار در دیوار را شنیده است  
 خسته افاق را هجوم هوا و نفس گرفت اینگونه آتش فانی باد نفس گرفت  
 از سبک نیت بر سر هم کلفت غبار فرکان شده و در نظر پیشش گرفت هیچ

یکی بقوت طاقت مجال چشم و اکرون نمیدید مگر در خانه بر بندند تا مگر کان بکشاد  
توان رسید در آن حالت مهر علی سوخت مهر عباد در دوازده با هم ربط و دو پستان  
مضمون دست بر روی باد نهاد ناگاه مار سیاه که در میانش خوابیده و خطا بر جوده  
یک عالم حیات کشید و صفت کیش طواری بمضمون یک جهان ممت پیچید متغوی  
چو خورشید مخالف سراگزید چو شمشیر عریان نیمه هر خند قضا از زبانش سخنانها  
پست ز دندان اجل قبضه تیغ بند تبسیر بوش نشو غافلان کمین فاحلقه  
ساز کند از شکاف درخت درون بدو بصورتی تمام مقابلش صف بیت کشید  
این بجا و رانه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان و صفتی که با شربت  
برود تا مارک همیشه پیر نایب بر استعدا رسیده چهره بقی تا بدیر حقه بر مانگ کشاید  
سموم قها میایی جگر شکستن بوش از سرش پیش از نگاه رسید بوج روح از  
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفرایض طراش در رسید و بکوفتن سر  
افعی از چنگ اجلش و ارانید و فرمود اران ازین عالم خدمت انجامی از و قدر  
نشناسان قلم از بیم مدیغ میزدند فی الحال شکرانه آمار سلامت در رفع نفعال  
غرامت کو سپند قربان شود و چون چشم قربانی بصفا می آید عقیدت مکرگان کشود  
همانست دیدم طوفان خیابان زویشسته بود و کدورت هوا بصافی و لها پیوسته

قطعه حق شراب بکیم خست کمال فقر تقدیر کاف نون حق نهد میکند گاه  
 رگه محض صد اجله میدهند گاهی بونی کل چمن آباد می کنند ز انسان که صبح  
 بوی گل از غنچه داشت و لهای مرده را نفس داد میکند گنجهت که در عالم تقیر  
 میدهند بعضی از دهم بهر دو عالمت از او میکند تا حرفی از غیر گوش نود خود  
 در پرده خیال تو ز یاد میکند تا مغیبت ز پرده صورت عیان شود از حیرت تو آید  
 ایجا می کنند جان حقیقت اندرین بکر بچار به چرخش چپا که ارشاد  
 میکند فصل رفتی از جهان ایام که آینه رنگاری طبیعت کسب صفای  
 می اندیشید و در شهر آباد حسن معاصرتی بجای میرسانید از حضور صحبت نفس  
 شقیقت حضرت شاه جود حاصل خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی سنگا  
 قانون سراد در بازش شکو که او ام بود و صلا می داریت نوایان ساز تحقیق  
 یقین نشاد خواص علوم غزل شوق میگفت کنون شوخی او ام کجاست  
 وصل گویت سخن بازی پیغام کجاست فکر غیرت چراغیکه در محفل  
 خجسته غفلت فونی دود بهوش حرام کجاست مت نازت طیش کلفت  
 انشرون که صد خوشیست تهنیتش و دام کجاست بین زمانی چند که خوب  
 عشرت ابدی تو بهر سعادت سرودی دور سانغ اصحاب حضور بچار عجب

کشید و صورت کار را بچرخ منته خلوت انجامید فقیر مجتهد رسائی که پست انبو  
 حریفان محفل پس اعزاز عنوینی است و تسامع روی است و اهل نبوت و پادشاه اجنب  
 زور بخش و کان عسرت تنهای کنش و تفکر بکوت انفاش و قیاس و تکرار بگوید اند و  
 تحصیل با ناز نگاه سطرپی در پرده بخواند غول کت است بهوت شهوت تمام اهل  
 یکی مطالعه و کلام اهل به هزار زبان پیش هم میگوید دیدن طریقه  
 اسرار جام اهل اند زجادهای بطوریکه در نظرداری نشسته خط حکیم  
 اهل به نوا می محفل تحقیق پرده بکشاید مگر حرف حقیقت بیام اهل اند  
 سپید و بد که از این هم خوشتر نشاند مباحث و سخن از فیض جام اهل به ناکاه  
 خدمت هدایت از دم حضرت شاه بهار نشان گم ساد و ت گود و حیرت زده  
 شوق نیرنگی را محو نمائند که عالم سانی دید و فریاد ازین بکوب کدام نکته سر و  
 وقت ساخت و ازین بطور چه نقطه بدل نشین شوق خیرت نفس تجریش  
 محو سلسله عرض کردید که در هزار رشته اندیشه عقده شست و خامه تامل  
 تردوی میبکاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی  
 رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن زرد مضمون  
 انجامید که فرموده است که انصاف شرک لانه صیانت القلب عن غیره لا یعمد

اینقدر کردم و طعن اعراض و جوهر ریختند چشم و اگر با چشمها از جبهه ساغر  
 ریختند جبرتی رود و اول اندیشه آینه کرد عقده او در شسته طاعت  
 گوهر ریختند باطل طلب آتش او خست و فوج بزنج شومی بهر عرق آورد  
 گوهر ریختند دیده فرکانها کشود ساز پروازی ندید بیضه شکستند مادر  
 قفس پرستید ناله بود آن سرو که باغ جگر کند طوح اشک بود آن گوهری که  
 دیده تر ریختند گفتگوی خشن شیرین کار بی تکرار و شیرین این قد پیکان  
 که ریختند دم مرن از صطلاح طوطیان این قفس یعنی این شیرین پیکان  
 سخت شکر ریختند که بهای اقا عیادت باین امر بود که گفتند که چند  
 تماشای این جمیع همراهیادت بود و این مصاحب قبیله را انیس خلوت  
 نامل بادت نمواند که با این لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب سما  
 ادا و نواید و چشم نفست مطالعه نسخه تسلی کشاید حکم از سواد و سواد است  
 پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز آن نیز وسیله روشن سواد و  
 دیوان سواد گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی شیرازه  
 رسانید و بخشش آثار شبهات رنگ چهره یقین او و خست و چاکستر  
 شعله او هم صفا آینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیکایکی استلج

با بعضی از صلحات این طایفه آشنای هم رسانید تا بقدر مناسب در فهم عبارت  
 قاصر نماند و از دستگاه آیتفهم سطور آریسای محض نخواهد قطعه برده از رزق  
 حقیقت که تواند برداشت این قدر بسکه آشنای بطری آید فطرت ما و از عالم  
 تحقیق چه صبح نفس خسته با چاک جگر می آید بگو معنی چقدر عقده فروش  
 است اینجا که زعفران طلبش قطره گهری آید جستجو ایها یک نفس می نازد  
 مفت جهانت که تسلیم بر می آید چیست تسلیم سجود در اندیشه دل که چنین  
 ام نه عین پوده بدی آید محرم حیرت این آینه میاید تو که بطوفش چه سوا  
 چه صورت می آید قاصد نامه بنام طیشها میست محفل باش کردن کوچ خیم  
 می آید شکامیکان مکرر سنگینی تمام رسیده ان مجوس بر بطر زینب انجا  
 خانه نیز گنجیال بر قیوم خطبه خست و ذیل اختتام از این نظم این قطعه فرین است  
 و او این نسخه از علوم کمال یابش رطب چون کتاب سین بزم پوشش از  
 لطایفش روشن باغ فهم از معارفش رنگین نقطه خط و سواد دیده  
 فریب لفظ و معنی بهار طبع نشین سطرش کین صغیر از ای همچو ابر طراز  
 لوح چون ورق ما و هم بزیبا سحر ایجاد طلعت سین فخر و لکشا  
 از عظمت قوام دستگاه چرخ برین محو از فصل مین بطور نظم با سوا

چشمک پروین در سواد و بیاض او ریش شب زار اول هم آینه بین یعنی  
 آینه تراز ساید نور صبح شام و کرم و کین مبدی طالبان معنی را فطام  
 انتظام ملک یقین که کثرت اکاهی نسخه کبر ازین بنای تین سرش  
 افکنده ام رعنا از گل صدف نیرین گای خرفان معرفت صیاد دام  
 مرفان از وقت بخیران از می معنی دوازده خط اکاهی مست سانه تحسین  
 سر هر نقطه مجبورم چشم مرکز آینه تین کشته روشن جادوی سطور  
 سر راه منزل حقیقت دین حرف حق لبند اوراق دانش اشیاد و معرفت  
 یقین الفش در سواد و یکنای از احد بدو نشان کم بین که حقیقت  
 طلب کنی رجاوار و امن اگر دایره شمعین سجده بی اشارنی داد کان  
 الف و دل نیست کمین یک از راه انقلاب پیشین افتاد هم سحرین  
 فی دنی و اغیار بل دارند که چه افتاد ایم دو چنین نقطه پیش نیست دور  
 در نه چون پی ستیم قرین جیم و حی نمی نقوش ما پند که تجریت باش  
 و کج نشین از خطا هم صواب طلب است در کجی است سیر و وزیرین پیکر  
 دال و ذال تنبیه است معنی ای سرکنان چل کرین الف قدو چشم شد از بری  
 تیشه نخل از روستا همین رمی ز می میرد بدل ازین که چه چون داد

نازده مخمکین نهی ندرهی لعلت خویش چون الف کفین شمشین و  
 سین و نازده غیرین گوید و نوزده تنی است آن یان طعلی این استین هموار است  
 وان کرست کوتهی از چین خافل از صا و ضا و توا و بد کب نگه است در و  
 چشم نمکین گرگنده دیده نهست چپ و پست نور پاکست از پاد و چین الف  
 طی چوسته طبیب میل در ششم و هم کرده یقین که چو طبیب طی سطرپی چند  
 باشی چو پنک لام خیرین طی یکا ششم گیر ساز یکا ز و نغها چین  
 فیض فضیلت چون کنی تصحیف هم تجرعی ازین لغزین عین غیش برقع  
 نقطه و هم عین یکدیکه غیرین اخلاص و یارین است محو  
 نشوخصو کرین فی الزان بای ناز کرده دواز که بقا و قفا غش وین چو حکم  
 راز کوچه کوی حرص فی قاعه نشو و سکین قاف در سک خنچه است  
 سرانوش مبر و بالین گر کشید سری بربضا از کستان من کل می  
 چین کجی کاف عین اینی است سه الف با هم اندکشته وین یعنی اینجا که  
 رستمان جمع اند رسته است در کجی تضمین لام قلا از و می دست  
 بهر ای هم صید میکن مقصد از هم وصل معرفت است لام اخوش شوق  
 طالع وین میم گوید زبان نهر یا زرا نیست خربستین وین میکن تاجیب



نقشه کل کند غنچه پان غیر خاشی گزین وضع نون نام دارا کا هست  
 حلقه اش خاست و نقطه نگین گزینم الهمی نقطه دل خوش را کن احاطه و  
 نشین داد و در عطاست کای مغرور امل عجز باش و سجده گزین  
 کشیده با جو کاف خیره سرست نقطه کرد و سبزه پشون چنین چشمه ای  
 بدیده میگردد صاف دل آکنده تهری از گزین صف کشتن فرودن است بعلم  
 صافی آینه است منی بین با ازان کام نبرد معکوس که نام نمی شود و گزین  
 بهایت رجوع باید کرد اصل کار نهایت همین امید قبول انجباب  
 ترجم قباب تجفد ارایی چنین عرض الیه و نقد نافض بیکار بحک اصلاح رتبا  
 عطفوت انگلی قانون کرم بوجد تحسینها پرست و بنیوای محفل نیاز از برتر  
 انی افروز است همان غرض میرزا طریف از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید  
 و فرمود ما پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز کم  
 شغل طوفان نیست و منعی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت  
 طراز می هر چند احوال ظاهرش در نظر با بیکار و امید نمایند اما بر روی ظاهر  
 ابواب خراب عظیم می کشانند باید دانست که در اینجا نه استعداد ادعای هستی پندار  
 تحقیق میرسد با کفایتش تنها نمیدانند و از این فطرتی محرم نجات یابند

باین گیش نمی نوازند رباعی تحقیق سیرانی شدنت اینجانبیانی نه  
 عیانی شدنت خاموشی بیدلان اثر دارد بجزوشتن عین جهانی شدنت  
 اخر انقطع را بخت مبارک منشو سعادت تحریر داد و بطلالعه مطلع خوشید بطریق  
 منبع انوار حقیقت جوهر احواض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروز پوری که با  
 حضرتش ایجاد صوفی معنوی بود و استاد و مربیان خان عطف وقت تمامه که پیش ازین مبارک  
 و هفت که خاموشی نشاء در ایجد درس سلوک باین نظم کتب دست و بحیرت منیه در آغاز  
 کتب و صورت این مثال مانوده از آنحضرت بتمسک است اثر انتفاع  
 بنای فطرتش گماشتنت و شمه ارادی بر پردهش نهال خدیش منبدل  
 دشتن رباعی بیدل جمعی که مرا اینچونند معراج کمالت از خدا اینچونند  
 ای حیرت محض این عجز است آخر که بر تو دیگران مانچونند جواب است  
 نقابان منبر نعمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اطلال التقای  
 بربا بشعار اینچونانیم گوانید که کار حسب اینکلام با همه نقص تمام است اعا  
 ره روان این اثر باین طریق بهار انجام آید که عندی که باین کیفیت منقأ  
 رجب جوانی کنشاید و عالم افروز چرخ می که این سبط دامن بر تو را بدست و بین  
 چنین زیباترین بهر یکی سید بونی از زمین جمال انشودا مل نظام و شمس

را اینده توان عرض ناز و فین ز سر و لیکه باین یک کل کند آبی توان حقیقت  
 چندین گذار فین فصل حقیقت اتفاق کلیه کنجی بیک طهرش پیرده نامع  
 امکان را تیار جابهر سنی خود را معاف ارد و فیض نثار و فاق و ولایت اسیری و  
 حاسه و تکاهش و گذشتة ماحد طاق بهت جرسعی انشاء و ادوات نمود که ارواح  
 لکی شتاق سماج مقیم مقال اند و نفوق تسی شنه بلوی این جنس لال الحاصل توجه  
 معنی پسند این نگاه کمال انقدر تیار که شفقت نیرخت که بیدار همچنان خود را  
 با توجه طاهر و جذب خوشید قدماک سپهر خنق آهسته بکرم نکاهی پیش نباید کشیم  
 بی بال و پر پرواز شوقی بهم رساند عمل دل از نفس و فیتی پاه پیدارد بر فیتی  
 بان کچه راه پیدارد سحر فون غمائی میده کلشن شکفت نغچه و عوض کلاه  
 پیدارد که انبی اثر تیر و سنی اقبال در یز خرده بزگی که شاه پیدارد و میکه حسن کند  
 میل خود مایهها ز طبع نگارند نگاه پیدارد اگر اینده گیر بر تو خوشید نمیتوان  
 کلفه نیم راه پیدارد واقعه در شوکده بلده مهر که سودش از شکام و لوح کشید  
 سیاهی بیرون از حخته و هواش همان چشمت آبی در لائش طلائع باب یک رنگین چنه  
 شکر گو بیان هنوز از آب خیمه اش موج خمر نیست و صدای اسری تا حال از فی کوچ  
 این شعله اینک غبار انگیزی نظم نذرینیکه محبت اثری کلام شسته است

که او خرم چندین طلبش امانت است بر بهار که ازین کوچه پست نسیم جگر چاک  
 صبحش علم او است همه تن شوق شود وادی مجنون باب شهید و حاکمان بود  
 ولی داشته است فقیر متعشقا شوق مدتی بی اختیار اختیار آفاست بود و تماشای  
 کوشش که طغیان آید نه جبرتی نبرد و دشوار نباتات هنوز از پهلوی ناله ناقوس سحر  
 آسمان پرواز می یافت در سوخ و محفاد بر این رنگ نسک صدم مغرور زار  
 طرازی می شکافت که بر کشته او هم برسانی باخنی نایان اسن مرغ میگرد  
 و چشم نه فسونگر عقاید بستر و می حارنان حمت خاوری می در مطرب نعمات اتفاق  
 را از دل بر آگیا ان ایش شهبان بلبل کردن صیاد دام گاه طبیعت را از نباتات  
 جو گیاهان غل فمری در قفس پروردن ربا عالم بلند می نه پستی داد بل  
 این همه و میستی داد ارد بر و حرم مقصد دل عشق خود است آن آینه سخت  
 خود پرستی داد روزی یکی از شنایان که است و کشاد قلعه جوار محکم قبضه  
 اقتدار است و با تیار زینت سردارین قدم بر کنده قصر اعتبار میکند است و  
 تظلم زد که سال پیش میگردد فوج نا امینی براحت القلعه جلوزیر تا خست است  
 و غبار نشویشی از فواح الفرحه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن  
 معرزه خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش بر بخرد و آدمی که چون کج بر سر

زیر و تصرف آتش کادی باینم تبه که از زخمت هر خانه کلنجار می خاکستر نمیکشید  
 و سامان سنگباران بحدی که هر روز در جوانی طح قلعه ناله میتوان نخت در عالم  
 تبیر نفس افسون طاران آب گوید اما شعله از آن شهباز و نه نشت و همچنان  
 سعی بری جوانان چهره بر خاک مالید و ممکن از این سنگها صورت نبیست  
 این اثوب ایهای متجان بکلیه قتل و محو است و نفسهای سالکان بکلیه بمهر س  
 غل بعالی که بر می کین افیون سواد و شهنش یکدایخ محبوب است کسی باد  
 آتشکجه او ام که دل اگر به سنگ است ازین بلا خوب است روزی نیست که جمعی  
 استوکان چون شرار از سنگ بیرون نمید و چون دود از آتش قدم باوار گ  
 هندی اگر خندی دیگر غبار این سنگ و انجلی می نیشاند و شعله این آتش رنگ  
 ایذا بر نگرداند آن محو ویرانه است و از بی آدمی پری خانه مشنوی دنیا  
 گنبد ساده شیشه رنگ نه مثال رویت بیدانه رنگ ز رحمت  
 نشان اتفاق و اصیت شود افکن جفت و طاق بهر چارسی گرد و خشت  
 گریست بهر سوز نظر بر کشاید است گگاهی کریز شیشه اعتبار می نیست غیر از  
 بر می آشکار خون کرد و او بویانه بری نیز مزج در خانه بساط خیالی  
 بهم پیده اند خربست مبرو نامیده اند چه خواهد گشت لوح فانی رقم نقوش

سراب از بری نیت کم اگر تا مل گریبان کنم ز خود میر تحقیق اسکا پ کنم  
 چه رنگ و چه کل عالم عبرت چه عکس و چه ایند کم حیرت اخفا نشا شوی  
 افشا شد بری بال کرده میانش نفس ناکشی از نظر رفته ایم زاینه یک  
 ذکر رفته ایم در اخلاص افسون قدرتی که عبارت از کلام موزونی نظام  
 از نسخه هزار بعض اظهار رسید و عریانی این مضمون کتب عبار پو شد  
 بیت با عفت جهانی دیگر جای کم نیت مکانی دیگر شوق بی حیا  
 در پرواز سحر برش قلم شک بر کاغذ گردانده اسطالع معنی سواد عالم  
 لطیف بنیاسبتی داشته باشد و طبیعت تنور قافان و تباران لطافت  
 داده ای نخواهد بود اما حقیقت جو انس ان مکتوب با و کی رقم بزبهر طلیح  
 ضبط نمود و بهامی از این اوضاع افت نزول نصب فرمود بهان ساعت  
 شکها با سودا شنیکت و انشها با حرام خموشی پو سیال اگر که فقیر نماند  
 انجیر تکه بود از ترودین قلعه مذکور متفق اللفظ می شود که از ان هنگام با حال  
 نه و دوی از ان شش پشانه است و نه کردی از ان سکه در میان با قد غول  
 ای مانع فطرت سرگرم سودا سخن زین بیان باب اسرار اثرهای سخن نقطه  
 خطی که از پرکار اسکان دیده فهم قدرت نکارهای انجیری سخن و شکا

ز کرب و بوی عالم و شبی نیست خیر از صوت زبانه بدای سخن چون انس آینه  
 تأثیر این حکم از دهن آه از این طبعیکه غافل اند از ایمان سخن کیست ازین  
 تنال نیرنجی نبل و زکاتش میروان خود سخن هم در تماشای سخن ازین  
 تا آسمان بکلیقه اغوش است تنگ تو انکرو از بدانشی جامی سخن تهمت همون  
 دیگر طلسم خود بند جز سخن دیگر چواری ای حامی سخن نکته غافل از معنی بی  
 سخن این نذر گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن اینست که از معنی حیرت بدرس  
 تغافل نیاخت و ازین نسخه بر یک مطالعه بی ناملی نشاید خیر است ازین صفت  
 صدای ده ساز سخن خاشی نیز اثر پرور را از سخن است گوش کو تا با ناملی نظر باز  
 که حقیقت را بران مجاز سخن است نکته درود سخن نزول ملائکه است از عرش  
 حقیقت دل ظهور اباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم  
 کمال قدرت و تأثیر هر جا از عشق دم زدانش در بنای تصویر از خست و هر کجا از  
 حسن او انوار آینه خاندن خیر خست با فسون صیاد و فطرتش عفا نمی خست بهمان  
 معنی رسته بر پای تهر نفس پای پای چو سکنی قدرتش فافله هر ترقی جاد  
 بجای مطالب عشق و پس نسیم گلشن لطفش تا بنورش بر فی شاند دم از دست  
 مردم خوار و لال خیمه التفاتش تا بهلوی موج گواند طوفان آتشی فی زبانه

ساس عبارت طعن از اندر دستین سخن کارگاه دلگیری لغت و بیش سخن خلق  
 بظهور ملائیش حریر کستو افاق تسخیری بایار گوهر نویدش گوشتها کنجی و دلت  
 اسرار و با حسن بر توده عده اش دیده انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجلیست  
 بی حضورش از اینده داران عالم تصویر اگر خلوت بخیاش از خوابهای او دم غیر حرق  
 نه نقوش شایسته اوست از صفحه هسته بیرون آنچه نه موسم عبارت او کفیل عدم  
 مضمون نیکه حکمت کبر و لایسکان از سایه پروردگار و ست بال است و عدلی بی  
 که گوشت بی بهار احیان از کلف و شان کیفیت تعالی او قوت هزار تقاضا  
 اراده حقیقه فی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زباج حضرت نهان عمل حسب  
 انسانی و فتنه فارغ از طلق و بیان جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان و کفر  
 پرواز انگشت نهسته تا عدم یکقدم جولان عیش بنیشان بانشان شوخی  
 مضمون صبر و عبادت بهای خاص غیب در دل روح و فکر و شال اندازان  
 زینت مثال بال نشان دو عالم زیر ویم زلفین طنیت عیان صید ز یکدست او  
 نهان نسخه سر تحقیقش اگر بهیم زنی چون سخن خرمی محضش نیایی در میان  
 است از فتنه زلفین سر نیزگی میرس سخت بنیای از فتنه سائید حیرت نمون  
 از طعنه خاک طوفان سخن سحر است و بس نیست جز اعجاز هر جا سحر بردارد و فغان



مکتب نفس رحمانی که مطلق اهل تحقیق منشأ سمای الهی کلش نامیده است  
 و مصداق حقایق موجودات کلی و جزئی معین گردانیده فی الحقیقت حقیقت  
 و غیب و ابراج و شمال و شباح که عناصر ظهور کیفیات اوت و ابر و لایزال و مرتبه  
 باعتباری خاص و خیالی تعین سائر عالم عین منزه از خبر و ناسبت با نور و سبب مطلق است  
 که در کمال است فهم آن کیفیت محض توهم گرفت و از ابراج یعنی خبر و پوشش معنی بسط  
 با حاطه نقل آوردن شمال حکم خبر و ناسبت افسانه ابراج عبارت شنیدنی و شباح  
 بنابر خبر و ناسبت نقوش کما بهتیش محسوس بین ملاش شخص ظهورش در هر تعامیکه قدم  
 شوق ساید بعد تفهیم آثار خوب و با سیمی و امی تا به چه ابراج چه حجاب چه عناصر چه  
 اجرام رباعی آن نمایی نشانی برده راز کائنات نوری است و خروج بر دار کینه  
 جاد و جاد زنگ و طبع نبات و حیوان آواز آتش و طبعیت جاد برق و  
 حقیقت است چنانچه از و خلوتخانه عیب و ابراج نبات نفس آن است یعنی ریا  
 و ابراج است بهر صید و طریقت حیوان و ناسبت منتهی به بعض مراتب و ابراج  
 و سخن و ذات انسان بهر جهانیش است که آری است و نگاه خارج بر افاق سجای  
 سخت اما مفسوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تا مل انسان که  
 که بیان این امر و الیه عناصر است و از نوری خیال باطن ظاهر تحقیق آن نفس توجه

کما در نقاب سیع مراتبش از انقباس موهوم خود بریدار و غیبی نفس سبانی در  
 جهان بزرگی دل داده ظهور است و در قضای اراده حکم سیاحت افکار و اح  
 بال کشا از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت تراش صلیست و چون  
 و صورت خطوط و طور مری میگردد و عالم اجسامش منزل مشغولی بهر یک  
 اتفاق خروست و بس نفوس عبارات خروست و بس حقیقت که نسوی  
 مانست چو بی پرده شد حرف پیرست چه مقدار بیاب اظهار شد که  
 آخر در انسان نثار شد در انسان نثار گردیدش تحقیق شحیت جیش  
 در نجاسانی چه و کوصو خیالیت از خود بر آورده سر فروست کمبود  
 کیت خفایه موج اظهار حیت زیاد بیاوست عرض بایم تویم چون  
 نفس نفس شحیم نفس صلیست ای ز خود بخبر ازین مش حیت هم بد بهر جا  
 تجلی بیا خودی جان در خفا می ام خودی قنات و شد و هم منج چه خواهد  
 ظرف ظرف خویش فصل در چاروی کیفیات ظهور که برود و از افراد و  
 با حقیقت خود سواد بیانی و معالیه است و جد با همه یا کاری نقد افک  
 و جیب هر معالیه نفعی تمکن است و در طبع هر سواد سوادی متضمن انجاء الودعیه رواج  
 نزد با قیمت دل نقصان نکست نبرد و کجایی و کان تجرید و با قاتل جمعیت

ترکان برینم خود گردش رسیدن بر ساغوی مقدمه طهر کشفیتی است و با قلاب  
 جوشیدن بر وضعی تهید وقوع خاصیتی رخ هر دل از ناله بهار اثری نخواهد  
 ریشم پری هر تخم بری نخواهد هر کجا حکمت کل برین ناکد نیست شیده  
 که از خود منفی نخواهد قطره هر گاه کشت بر بوی بیان شوق محبت وضع  
 گهری نخواهد ضطراب و بال آینه بر و است باز گردیدن ترکان نظری نخواهد  
 هر کجا چشم پرده دیده دیر است هر کجا دل طبعش آذخبری نخواهد برق  
 جلاوه قاضانی نازد کست عوض شید خبری نظری نخواهد هر چند در  
 ساحه عرصه بیاطبار انجیری تقشیر مطالب و مقاصد است محال بر  
 صفحه برنجی هوا خط ایجاد می موج آفتاب تن هم و خیال زیر اگر منهای امتیاز  
 این نشانه های اعتباری کثافت جوهرهای آینه جز نیست نه شریک نیست  
 به سلطت جهان کلی البتخر حقیقت اگر امان عالم بخیر است رسید و با تمجید  
 شناسان نسخه تحقیق اینقدر نفهم کرده که هر جایی نمیرد عاشوقی در باطن  
 شخص غلبه یابی تا مل و جدان تنه از سی از طبیعت با ک کثایر دلیل تقابل  
 صد غیبی است که در خصوص نشانه خلوت کرده راز متوجه آرایش انجمن نمودست  
 و تا مل ابواب شکافت بر روی قابل هر کشتونی ارجحی است از خدایت

قدرت حقیقه که بر بعضی طبایع بر توحی اندازد و مراتب تعینش را با حصول  
 از کار توهم می بردارد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از  
 حلقه احاطه اش بیرون نیست و نیز نه نامطوبست و کل کردن طبیعت نیز  
 باین گنگانوار در اتفاقات ظهور رباعی آن خنی شوق کز او ابرو نیست  
 بیسانه خاص فنجین چو نیست فی لفظ فناء بهتعارات بقا این مصرع  
 حیرت چقدر روز و نیست و کز به معای باقی از و سبقان بکنت هستی  
 جز بنام این دو کیفیت شکافه اند و معنی است و مخمومی منسوبان بیکده  
 تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافیه باید دانست که توجه خواطر بافت  
 فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشانار ب  
 فطر نراکت تاب که دورت است با ب آرد و تعلق ضمائر بحبت جاه از  
 دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد و از غیر دوش خشونت بر نیاید  
 اما فی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صنعت خبر پاس  
 ناموس طریقه منسوب است از آثار حجاب الیش بساط عطش در پیش است  
 و از اوضاع غریب فقر و عا و صول بر نترس حیت خویش غزل حقیقت  
 هر کجا آهست از ادبست منظورش بهر جاد و غم جویند مرغان که سر و کلاه

بظن برخویش و اگر دست گیرند پیدایش بخوبی فرو رفته است اگر این دستش  
 غور و عجز انجالی یا غیر شیع سلیمان جوئی زنده اجیت کوش که شوق جهان  
 بینش تعاضل و قوت تسکینش ادب نیای نکینش چون پانته شوش خیالی را  
 که می سنجی خلوصش و ادایای سربانی را که می بینی سیاهی بیکد و زرش از بجات  
 که هر کس باطن عشقی ندارد به تملای تعلق ظاهر گردید و هر که از شاهده عینیت  
 از انکشافات غیرش با درخت خیر و عوی اعیان از تعینات است یعنی توجه بهما و  
 صفات و عین نفس این تجلیات و شهنوئی تعینی ذات بهمه حال تا غلبه نماند  
 طبیعت زواید چشم بر نور حقیقت توان کشد و ما هجوم تقدس صیقلی اوارک  
 نیرو از درنگار نسبت مجاز نقیوان بود و در پیکمای حقیقی شمارت نیست  
 حیران خود می آینه دارت اینست سببایانه است که غیر وجه عین  
 می باید عشق خست کات اینست در بدایت احوال نهی چون نفس مال است  
 و جوی فشاندم و نیکو استم چه چویم و کیفیت نمضش آننگی قافله طیشش استم  
 و نمی فهمیدم بچه مقصد می بودیم سحله از طبیعت جوش میزد که سر زد و دوش از  
 عالم سبای مقصود بود و زوشی از پرده می تراوید که زیر و لبش از بختن اجوش  
 را می نمی کشد قطعه بل کم طیش مقصد پرواز نهان آه مجنون روش

اصل نکات نهان ناله وادی آثار نظام عدم اشکال برده و  
 بی برگی راز نهان و عاقل پیش و بنود می گردید همه چون صورت انجام آغاز  
 نهان این عمری چشم ناشای بشو این جلوه کمشوند و در مایل برو می بیند  
 که این حقیقت چشم است از هر عالم لطافت و آب گل طیفیم جوهری تنه از  
 اعراض که ورت و کثافت خیل مستی غفای بدم نسیم کشته تو هم بال قفسی با  
 خود رشید و پرواز شمارم انوسوی دماغ بید و نیم است و جولان مخیم خارج  
 الفاظ تحقیر و تعظیم بچه و عاقل کتابیم تا کوشش و انسی بر جمعیت حال تواند  
 افتاد و بکدام از ویسیل ما نیم ماضی و فکالی و پیرانه اگر با که ورت  
 ساخته ام طاصفا بر اجمیت و اگر باطل است بر وخته ام سواد نور تو هم کیمیت  
 بار می شس از آنکه نفس خوری نه داتش نیامی پایش کرد و خاکستر شعله او هم  
 این پرواز است که دید که با نسی می مراد امکانی یکس از عالم تحصیل حاصل اند  
 و یا فاتی کفیل از قبل است نهایی باطل منومی که با نقد و جنسی که باید شد  
 که ام از و توان هیچ بر نمی از و این بیه انفعال بشویش و در مانع خیا  
 همان سی اعتبارم بر است و در روزی نفس می شمارم بر است بیدار خیمای  
 تعلو سبب خیمای ملامت و هم بر و اما خضولی اندیشه وجود مایه حیات

نشو و عدم وجدان مطالب قریحه جبر و اختیاری نینداخت تا بغیر و امتیاز نظر  
 افت نکرد و در حالتی که از جهت تسلیم بر انداخته بودم و با من اباد الفت  
 که بیان ساخته علم هر روز بویست که ای تعلیم خط لازم منوخت و گاهی به تنبیه  
 ادب نیازم میگذاشت تا زکات کردن حقیقی بود که در آن نشانه میرسانی صورت  
 و معنی میگردد و نیاز ظهور کیفیت که مایل فوق ظاهری باطنی می اندیشه  
 غل یا دایا سیکه ساز اعتبار دوشتم به چو شمع کشته از خود و مانع داری  
 دوشتم طرح اثباتی ز کرد نفی خود میرختم یاد نگرفته میکردم بهار دوشتم  
 ناله می باید و دم فال شکوه می نیردم حیرتی بچشم و عرض قار دوشتم کرده  
 اندیشه از اندیشه هستی کنار در کنار دل محیط بیکاری دوشتم اعتبارات  
 من یاد نفس سیو ختم مرده بود او نام و من شمع چای دوشتم خرمشچ اس  
 جرات بود غار نگاه برق میزدیم در خویش آتش با شراری دوشتم کا و لک  
 و شتم وحدت مراع ناز بوجون بحر یعنی از خود رفتن غباری دوشتم درین  
 شاه جهانی دیدم از محیطی از زوئی جو شیده و زبان هر روز رنگ امواج حیرت  
 خروشیده که کنایه مفقود و لا شهاب میاب طوفان شهاب گوهر عاصم دم  
 و کوششها عجمی خاص بی اختیاری ز با نهایی سل لوائی خود ستای میبار آ

تسبیح و تعلیل حق و قدرها ساس که بر پا بقدر خامی با در نشیبه جستجوی حقیقت  
 مطلق بر دار غنا ای که حکمت گسته بال نارسائی جولان قدرتها یک است  
 ز نیکی عجز بجای بیفتی که با روی بد او ام است بروم سده و جمله متحد که غیر  
 حق موجود نیست و خود را غیر می فهمید ز مقنومی عشق میگفت ای قصه خام  
 بر نشانیم با تو هم خرام کرد عجزت بهار قدرت است قدم موج بر سر دست  
 نیست در برو حدت بغش شعله خرد کشیدن آتش یک اینجا  
 خیال بازی است شوق مست فسون طراز است حجت افسون کن  
 تو فهمیدن با وجودی که در نهان ناله هم ساری نفست بال الوده نعمت  
 نفست بش ازین خیال شسته هیچ عقده ایجاد است و با هیچ اصل  
 بفضل است یکتا اگر بی حرف شناسم خام لب بگری نبود اگر نجاشی لقا  
 میبوم خبری تا ملی نیکو نشناساندم با عشق دماغم نرسید و در دوسری  
 کشیدم تا شوق خام کشید خواهم ازین بود کنان خصل مطلق و بیدار  
 بایدنی از اغوش شاه حق دماغ اشغاک سرخ بر نفس ندون پرده خیال  
 می شکافت رنگ پرواز آنک بر پر نشاندن ساغر کینه می برگردش فیت  
 در حالت هرگاه غلبه جد ضرر است بر طبیعت میگفت اینست بی اختیار



بر زبانم میگذاشت از هر چه سرامت فرونی از خود گویی حکایت  
 که چونی تا در بلده او دیشبه شبی که لمعه فیض صد بحر احب حسرت عبادش  
 علم حسنه چامی انوش و روشنی هزار انوار و در سفید حیات تم طارنش  
 وطن نیست زبان بخودی زرجان تکرار این بیت میفمود نفوس بیخ طوبی  
 تسلسل می کشد سلسله حیرت نگار خانه ترکان بر قم لغزش کشید و صفیه ریاض  
 دیده ز بر شق تخریر خواب گردید اما نمض اندیشه خطراتی که در شب همچنان  
 در عالم بخودی میجوید و قانون شوق بانوای که سرگرم بود جهان در پرده  
 میخیزد ناگاه از الهام کده بحرف و صوت در جبرنی بر روی میخیم کشود و بشارت  
 این خطاب منته تحقیق نموند از باهاست هر چه گویم ما همچو نوی گنج گویم بجز  
 این خواب ما هوش از رسم و دانش اند و میبویم چون شه از خواب چه بجز  
 باران و غرض کفایت آن حال خبر جهان حال است یاید و تقاضا حقیقت آن جلوه غیر از  
 جهان جلوه باز نگشاید شب از بر تو خورشید و داندن من انوشم که خود را در عباد  
 تو خورشیدم رهی جیب بنزل کرده ام ایچا و می یویم برون از نک و بون  
 طرح بهار حیرتی دارم داعی میکنم و چون کل تحقیق میبویم نگردد و میبویم  
 چنانی آتش می ندیم نفس در زین میکارم و میبویم ناله میبویم حدیث غیر

نیز نه انعم بریند و زبان و دهنم حرفی برای خویش میگویم بخند این است  
 صورت و سنی من بیدل خرا و دیگر چه خواهم و از این آینه اویم واقعه بعد از  
 یکسال از واقعه در سینه بنگار و بقادشش فال عبور یافته است که شهر  
 مملی قباد و محب اتفاق زیارت شهنشاهی از ثابت قدان طریق ساوک  
 دست بهم داد و ذکر اطوار محاذیب در میان بود یکی از حضار و انکه که جزد  
 درین ایام و دیانه را بکنج خصلت پرورخته است و گوشت را بر پر تو شمع آفات  
 سوز خسته از غرائب احوالش انکه هر قدر طعام میش گنبد از دختاشاک نشا  
 بر پست و خند انکه آب در نظرتن عوفه و نه قطره بخاک بیرون انکه تکلیف  
 طعامی نمود اندک اگر نهفته انکه در شعله التفات اغذیه اش ساکن بر ذرات  
 و تا صبح الی نکرده بلا در خسته عریض شهر بر اش مخدوش و ش میچوبیت  
 آتش در کام شکست زبان از حرف بسته است و آب در طبع گوهر از بی روان  
 با دمی از شکسته اور با دمی ان نشا غیبش از غرض طهر از بسکه  
 تعبیه ندر منطوق جامی همه پیش است نادر خبری در جامی که بجز در جمعه نشود  
 با وجود خاکساری جهان بینی نشا پیاپی شکوه آور که پیش از انکه شکسته  
 استیاری گدازش که سبب است و بلعه تیغ جلالش چاه از اجابت بیجا

ناگزیری قطع خوشنودن هرگاه نغمه زيارت منتهای اوقات جمعیتش بیشتر  
 مصر و خواب یابیم بی تکلف اقامت بر بساط سایگی خوابیده و دریا می سوزد  
 ادائیجی دیده بعضی حکم قیاسی که قبل ازین سودا کا بلش و بیدار شاه کا بلش نمی  
 و گزیده نکلین کجوت از زبانش شوخی بیان نمی نهند و مانعی کفیتی توانست و تراکت خوشی بر  
 دو نفسش با صد ادا نمیدارد و از تحقیق بوی آن در برابر اعیان مار که غلغله معلوم شد  
 فی خوشش نشویند منظوم شد مضمون مظهری بخیا آید است باید بر بان خلاق سوم  
 شدن پس انقضای یافت و کوخوان چهری گسترده بودند و طعانی در میان  
 آورد که گفته آن شوریده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح و درونک با در حضور  
 که بدین فیض ابیار تو است ضعیف از نهال هر یک که می خیم تسلیم آداب رو بایند و اقبال نشاء  
 تعطیلتش قهوه زمین گیری را بنیام منصب استماریانید و هر یک با عشرت حرام آید  
 نسیم نو بهار سبزه ارا با بید از قرکان بساط استن لمعه خورشید اگر عظیم و آید  
 ناگزیر سایه میباشد خود بر جان نگاه توجه گرمی مبدول از خسر و بر نگاه  
 هسته و نو که چوین پیش کشیدند و بظان جوان شفت از نعت شاه  
 همکار که مشغول لقمه خندان اول لغوه و باد و قیام از مجلس خاست و دست  
 بر دست این است و پاکه شسته قدم معاودت آید همچنان راه بیرون شهر

گرفتیم تا بقا میکشیم ازین زوال آفتاب صیدیل بر صحن بر می آید ز شیر  
بنقص و رود آن ایچ صحت با فسی فوق افلاک می بازی رسیدیم و مقابل هم ایچ  
با آنکه سکوت آرایش زیم لکس بود و خوشی صفت حیرت آینه می کشا شست ساق  
بکیفیت خضو ناگهای بد و روجه کما در فوق صد خستمان نشا همیشه می  
و شا به بی آفتاب التفات نامر و بکشا داد و نهر را خوش بهار رنگ می بست  
غزل حق خامش است با تو بعد رنگ گفتگو است شوق آریسته فلک  
ناجستجوت موقوف خطاب اگر نیست عوض از گردا بهی نشا تحقیق  
موبوت هر که نظر خطا کند حرف خامشیت بهر جا بهار ساز شود نغمه  
رنگ و بوست عشقت چنگ و غزل این چنگ بوست دل همیشه  
و قفل این شیشه بی کلوت کثرت حجاب جلوه حدت نمیشود مکان  
به هر چه باز کنی و بده محاورت شکام نما عصرا باسی از شکب شدن بخ  
حقیقت هم بودیم و نمثال موبومی یکدیگر در آینه عدم معنیویم نه اندیشه را در  
فضای خیل مجال شوخی فریانی و نفس را در معوض تقریر جرات اندازد  
ناگاه منبای می سر از این تفرقه خندید و جهان بیت که در او دلبسته از عالم بدیدیم  
بود از زبانش را دیدیم بجز شنیدن سراپایم بلززه در افتاد و ضبط طاقم خیال

از دست داد در تاریکی شب و شست چاه و نه شستم و یاد بر آوردم که این شب  
از کسیت باز مرا غرقه می نمود و نووار است شبیه بیت بعد از آن با ما را در کار  
گفت اینجا کشا چشم خیر از خبرت خبری ندارد باید خوابید و بیدار جز نشویش با منی  
آو باید که بشید و شوخ میروس کرد و ماغت نیست گشته انبی بغیر از  
چشم پریم نیست عاقبت خوابی برین جرات افلا و گوش بومی است  
تا مرگان بهم بسته نیست فقیر چنان خشک بر جان زده بود دست بر سبزه  
شور فاش زده از غلبه ای که میباشی کس قفس میگردد زهره پرواز بال بسته  
بود و از هجوم هراس اگر رفته ای نفس صرف ناله میکردم کن جرات اندم خسته  
آه ای شای شب بخوابی سافطه طایم با ننگ نخود می کشید و بیانی منض و خسته  
بسیار که غوغا میاید رباعی شوخی که به نیربانیم افسون کرد آند زبان  
چشم افزون کرد حرفی که به پرده خیالم میگفت بر رو آورده از خودم بیرون  
کو در صبح که آینه ادراک اعیان از زنگار بی خبری خسته بود  
مرگان بر کوچه که در راه و با خنده از دست زده ساغر خیر بر خیز چشم بهم  
از تن تاریکی انتری میان بود و خفا که زده چشم بر دار سیاه سر کوفته تحقیق  
از هیچ جاسیر بر نیارودنی خاک سواد دلی بغیر بال و بد استیم و ازان گوهر گم کرد

بگرد سرافرازی نیا سنجتم بی اختیار بی شوق اکثری بطوف آن مقام می کشید  
 اما غمیران خنجر جلالت عیون میگردید رباعی آنجلوه غایت بحیرت  
 و مکه چونکه زمین چشم بر جا اگر گویم خضر بود ترک اوست اینجا که خورشید خضر  
 الیای کجاست ناجای خیال خشت مال طرح بساط جنون اندخت و هوش بخود  
 انوشاخانه از سبب شمع خورشید آن رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس سوختم  
 چند که آتش ماند و بس از غماشاخانه نیز بگوش طاق نیایان نفس ماند و بس  
 مدد الله که لمعه وقوع آن کیفیت غلت نه از رنگ شهبات از ایندین یقینم زد و بود  
 شکو که کمال او نام از صفی اندیشه ام پاک شو بکیم بخودی چون اشک سر از پای  
 شد ناختم چون ناله از کنه تنویش برون ناختم نه چون اشک از عیانیم عباد بود  
 و نه چون ناله از بر فغانیم خبری رباعی عالم همه کین فراق تجلی دیدم محمل گشت  
 شدت لیام دیدم زین سر که خورشید در دیده من هر جا لفظی میبختی میم  
 خانه عبرت زندگی که هر کس نفس بکشد بچهار دست و خنجر بهره تکلیف  
 بکمال شوکار قانون طبیعت هر کس مضرب خلج آبگی مواد تو به ساز المی است و ساز  
 طبیعت هر کس باغ الف محک حواض نظم نویسمی و هست از ناله نفس جان طلبش  
 با فدا و چه خیال است که مژه فاشش بایند بکشد بر سر این بادیه خار است

و انی نیست که بی کرد خورشش یابند فقیه بد را بحکم الاوج العین  
 در چشمی حاضر گردید چون خانه آینه بلند آینه او کشید و چون عقد طبیعت کو به از  
 آینه گشایش بریده در دست این فرض تصور کان شون هر خد بر روی دل شد  
 بنحیه انی خم از هم گشایش و اندیشه روشنی اگر همه نورینش و نماید برق بریا  
 دیده ریختن به با سعی از بس بزم کشیدن چشم خون بکنم شنید در چشم  
 در می در کار از نظر بنیان شبها در چشمت دیدن چشم بعد از دو سال  
 واقعه اتفاقات که هنوز شعله طبیعت بجای کستر اطمینان پیوسته بود و کرد سودا  
 بی سرو بانگی انی باو کی نشکسته شمع نورانی که او باد از اخلقه بگوشان حد  
 میخواند و هوا کمی به چانی ناله را خط و دو دواخ می نشاندم قضا معمو مالی سپرد از  
 چون بانی می بودم غبار ویرانه با مال شتغال حشمت طرازی و بسک در بار خود  
 رفتن متاع ذوق بود هر چه میدیدم غبار کاوان شوق بود سوز بر داغ سوا پا  
 بروی آبله حیرتستان خود را طره تحت و فوق بود بسکه ازادی بروی هم نمی نشاء  
 بال و خشم بچون بکیر قمری بطوق روزی بهمنان قافله بی خنباری از سودا  
 بنذران میگذاشتم فصل را بستن و کمال در جرات که اگر خوشی آن است  
 این که جور داشت چون دو دو قدم بر جاده شعله میگذاشت و اگر طایری دین

و این چه بزم پرور می شکست آید در بال سمن در می بست سموم تصور  
 که از جدا آتش بود از این صحرای بلند گردیده تعسید کی بر گردان کاروانها بر  
 محل جوش شهر کشید گرمی آفتاب بکا یک شعله از دماغم انگیخت که تا خاکشاک  
 فرکانم نایم آتش در بنا خجانی چشم ریخت سود و بیان دیده با اوراق لاله  
 بدیخ مقابل افتاد و نظر باد در چراغ کشته داد و تعوی داد و رباعی نویدیم  
 از بسکه بسیار کنشید و از پرده دیده کرد و طوفان جوشید این گرد جهان در نظم  
 گردیاه چند آنکه در این شهر کان جوشید با طسبیت تجربه اندیش دلیل نصیر گردید  
 که بخار این آشوب بسهولیت خود خواهد پشت و هجوم این فتنه با سانی با رحمت  
 خواهد بست اگر گنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید شود و اگر بامی دیوار  
 دست بهم و چون حیرت در سایه فرکان توان جو ملاش سخت جالی بهزار  
 چهار نفسی سوخت و شمع راهی می افروخت تا بجا از بلده تهر رسید بازار  
 یافت شجاعتش خرد و بی شفقت کشاده و غیر جنب مروت از سر قماش  
 هیاه و اماده کار رتاع ناشناسی هر خیزد بر سر سرتهد و کانهای  
 می یافت گوشه شبی بحال خود باز نمیفت و هر قدر که توجه و لها میکرد  
 بعلت بمانهای نفس داری امکان کنجایش نمید و حصار خدمت خرد دل



محم نمی گنج می دنیا ی تحقیق نظر کم نمی گنج چه سالانست یارب و نگاه  
 بی سرو پای که در ملک دل همچون کس نمی گنج با جنت که داوود و تالش  
 جنون بن بهشتم گشتو اینده چون نمی گنج که صد آسمان در چشم می گنج  
 که صد محیط اغوش کشت بنم نمی گنج که این از ملک است که سر در ذره  
 میزدوم که این اشوق سبایم که در خود نم می گنج جو گوشت طبعم و بدن  
 زمین یا بخود بخیر ام خیر اند که در عالم می گنج و اتفاقا نوکری که حبیب است  
 بشیر ازه در آتش از دست برده است چاک رسته بود و دامن قوت از بخیر کار  
 مروتش بالقیام بخیر اشی سبزه وحدت تسامع دو کانی است که انجا چون نگاه  
 در مد و کا تصور غیر خودش نمی گنج باز خود بهلوتی نماید جامی بگر خیالی  
 بحکم قوت بساط تعافل در نور دید و بهلوتی رسته چشم خورنی جایم بشید  
 بخشم بسته میر عالم اضطراب دادم و نفس دیده ناله بار برده خیال می  
 کاشتم قره بر دهنم با کوه همسایه بود و زبان بجز ار است با قدرت رحدم  
 اینک اندیشه در بنجام می گشت که مباد النگران جانیم خورن در بهلوت  
 اخلاقش تشنگد و چون رسته گشته از سبزه جمعیم بهر افکند و بیکد و روزه  
 سیرک زندگی میبند که بهر خلق پی شوخ و زبان با اگر غبار شوی

محمود و امجد باش چنان شبی که تشویش دیگران با نفس و سر و کبر و  
 زندگانی کن مباد و دل آینه گران با ساعتی بسزاید شخصی پیش  
 دوکان آمد و بایستاد و فکر باین باب عرضه داد که اگر ذوق شسته  
 باش مرا بمر بختی سر از فرایند و انبیا مقام را باریش حاجت ممتاز  
 نمایند جواب داد که این درد ندارد و توانست ذوق دریافتی داریم  
 نایکد و نفس پیش احوال هم بر ایم زمره آواز شناسنا مضرب مضطرب  
 دل گردیده و سهل الفت کمین نگاه از بال فرکان بر طیب دیدم شاه کا  
 است شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزارا بر بهار شرح  
 نامل بر جا رفو گزشت و نظر التفات از شبجهت بروی حال شکسته  
 به حیرت چشم کشون بر ایام چون چشم بساط تحیر است و هر سر و مویم بتعظیم  
 خصلت چون نمره از جابر است رخ بر رویی که شب بنگارند بچانه  
 چشم کنون باز آید و از بخودی برگرد غمخشم سرخوی که میالهم آورد  
 تنایش نشد تا یکدم متعجب بر بندیدم به خاتم نمیلانم چه ساعت فیض  
 بخودی بدیل که خوشید خیالش و همچوین به بروم پیش از آنکه بهید  
 ادب جبهه بعضی بخواهید و انگشت سلیم لبی لبلاب باز کشاید تا نگوید

فردو ساختی بخوابشسته ایم عالم خودی هم عین سحرست صحبت خواب نیز  
 اینده خصلت و انجی سحرست دامگاه اضطراب تو باز خود غارت می کنی خواب  
 اینک در ارمی حجت نزدیک دور نیست غیر غفلت و فریب خواب و  
 راجع آنست ظاهر خود محو باطن کنست و در پناه باطن از ظاهر گریز  
 خاک بینا بفرق روشن نیز چشم باز است آسمان بی مدار که پیش  
 بسیار دوار خاک مگرانی هم چو سته است کانیقدر نفس تسلی است  
 تا چون آینه داره روشن شد دل شایسته چشم و گوشه بی تکلف  
 چشم اگر بگشاید باطنی سرگیل سوده غفلت فسون ام است و پس  
 اگر نشسته خام است و پس خطا قریب است تا زبان جرات را بکام  
 ضبط خوابانند و لمعه انوار اجلال اوراق مگران بر هم گردانند همانست  
 در دیو که گردانیده بود و جانی بچشم خالی دیده پس از زمانیکه فضا  
 نشاء بیدار ساختنیش نگاه کرد و منجوی مگران از خیمه و در و درو  
 نشاء چو خالی بود از هر حسته و بهر جفتوزگی دامن پرواز شکسته  
 هر چند انتری از در چشم محسوس بل نمیشود اما هر چه چشم میکند و دل  
 طوفان قیامت انگیزد تو نشاء و اما زکی دو بالا گردید و شعله شبنم

بر دماغ خنجر ان طیب افسون سزگی نمایان کرد و رفت در دهم اعلی  
 از چشم چهران کرد و رفت نو بهار جلوه کردند که طیبیه نهایی می بودیم بسیار  
 عزیز ایمان کرد و رفت حیرتی حزن که احرم خیالش بسته ام عالمی چون  
 خیال از دیده پنهان کرد و رفت چون سحر است مستوی لازم می پرس  
 دهم حسینی که دوق چاک دامان کرد و رفت محلی لیل کشت و میدود  
 مجنون غور یادان کردی که عالم را پایان کرد و رفت واقعه ابداز  
 فوج ملاقات ثانی که کاوش اشکده دل تکرار می بود و دوا گینزی حزن  
 بوش شعله کشیده بازانه خطر است کین دخی بهم رسانید و دو سال دیگر گذشت  
 و ناسیم و خشت با عدال نامی که اید فصلها منقضی گشت هنگامی که  
 بال افشا بخودیهان قبل اباد اقامت رسید هجوم دشمنان بیکانه  
 مشرب پیش از آشوب سواد شویش دماغ کردید و فرام آوردن ابواب  
 حواس در عالم بیجا هیچ بهر صورت نیست و نزد صحبت را در باب اولی  
 هیچ نهضت پیش از نشیست راعی در عالم اعتبار شاه و دوشین  
 دارند و همرا احتیاطی کم پیش بی تبیری نشان نیست دیوانه  
 که این که در دماغش طیب الشفای بل در دفع سودا کلفت نسخه تریب

رسا نده یعنی صندل نسکین انصاح قبول سرگرا نیهای تا بل اندیشد اینجا علاج  
 و نل مشیر و انشون بود و مرهم ناسو اختیار دایع فوئون خاطر طبیعت شریست  
 که از انس یاب کرد و از اسبابش او بزدق اخلاق هم از شر شرب برو  
 نیست هم صحبتی خلق کم از شور خویش مستوری از سب خود کسوتی با  
 اینجاست که بی پرده دل سوخته خویش تا وحشی آشفته دل را مگر گوید شهادت  
 که خراجک شدن هیچ فنون است آخر الامر صورت ارادت حق با نینه ظهور است  
 و نقش پرده غیب بر لوح بی نقابی نهشست معنی تجرد و بیایات تعلق تحریر است  
 و نشاء اطلاق در خارج بقید تکاف و واقعه شبی که عقد زود سج گویا را می  
 رشته اتفاق میگردد در عالم عالمه بکاشف طبع منجر رسید که کل کردن این  
 کیفیت متعطف مصلحت است خاطر از وسوسه انتظار توالد و ناسل باید  
 خست و آبیاری سامان این نشود و ناسر سبیری مزرع خیال نیست در فکر  
 تحصیل حاصل که از زود نخو خست با حکم انشا و دیوان عبودیت خیر سجد  
 نگین خبر از اقبال نقش ضیاء خطی دیگر نوشت خواند و تعلیم در رس و اسباب  
 در حق تسلیمی که دست بزرگداند و مجبور عشق را بهو بهای نیست است تسلیم  
 نوشت دل تنها نیست است خیر عجز نیست اینده و احباب موج مارا

به بی بازی دریا چه بستانند آفتاب بهار است رنگ و بو خاک هم  
 شتر مار چه بستانند در حالت کسی که اهل معاش بالزام آن باز براند مناسب  
 حال بحیر مال خود نمیدارد ناچار تنبلی است اباد گردید و طریقه سپاه گردید و طبعیت  
 بهیچ مورد از اوقات تعیین در سجده خجسته ای در سایه تیغ امان شسته باشد و رحم  
 خود و رفقای بسوزد و این وضع دامن با بوسه تعین نمیشد بدست مجدد بکسر و  
 شمع و آن را سجده گذارست و با چکیده نهان می نمود که هر چند بستن این سجده شماری ای  
 بکدام امید جنس حلیه تواند فروخت و سالوس بچه دعا کفیه تواند خست و ملائمت  
 و یتیم بقیه نفی تعلق و دوست و سعی فطرت از سنگین بدست نشسته او دم خم بود  
 شجاعت زمره است از آنکه های این پرده و شهادت زکی از کربا این  
 بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوابان نفی بخاک ریخته است و بقوای  
 معذری نیست و سواست بر می دارد و جهانی چون مرغان تباران را حسیب  
 مستی بدر آورده و حکم بخود می یس بحسب ایشان می شمارد و بی تکلف مارک طبعان  
 شیشه خایه خمول درین حصار این انداز سنگ بیا صدات شهرت و بیدارغان  
 دار الصداح سلوک در خلوت خاشاک این روای حبت و جمیعت یعنی بدم تیغ  
 و خنجر و سون بون است از شکنجه برور بودن و دفع چشم زخم خلق کنایه

فودان برین یاز در شهرت که شهرت بودی در سلالت بیشتر بود از  
 دیوانگی کسی خون کن به پای شوپای نیم جوانی الحاصل نصرت  
 هر خدو جو معاش بقدر حرکت طبعی همی است بخوان در سنگی شالی شاه  
 جمعیت همی است فقره منور و دوسر بر اینگی کلاه بهوی جان بی تعنی که  
 دشت بی اختیار میکشد یکبار خاکساری سیر سودا همان عریان منی گریان  
 سید یغول ایدایا میکشد یکبار بی کلاه بی دهم و صحنی گل کرده بودم با دشا  
 دهم ابرویم صندل شبابی افلاک کشتی که کشتانی در غبار رنگ کاهی دهم  
 از تکلف بایدم اکنون بخت بخت پیش ازین الان خواهم بختی دهم از کفتر  
 انقلاب یک حکام که خست و در غنچه باغ الهی دهم نسوخته و بجز یک  
 برادرت خیمه با پوشیده بودم خوش گاهی دهم گاهی تصویب کردم کار سیران  
 تعلیم و خلق لغات و همی پیش است گاهی می اندیشیم که از قید این سلسله  
 اسبابم و سبب خیر و قیدی نمی آید تا آنکه خشی این امر بگوشت تعین کشیده  
 از محضه هم فقر و غنایم دارا نیند یعنی ای تعین شانس از عالم اطلاق طلب  
 مقصد که وجدان انجمنی بنحو از نیست دورست و از روی طلبی که حصول  
 هیچ کوشش نمی کند محض فقر و حقیقت است که راجاه ترک این بجز

ریت نیاید و غنای آن اسباب مجار که در کردار پیش هزار گنج میباید بخارا  
 ارایش جنبی اصلو باید نو که قدر نقاب گوشش بجا بیاید و فقر آینه که در  
 حصول امثال غنائجیدین جبهه عینه خرسیده و ابرام آوردن شایان میخواب  
 نه و اگر آشتن و از روش افکندن بابر سولت و از بهر شدن آنچه داشته  
 کم کرد و از محنت جستجو باید کشید و آنچه با تو بود و در زرقه است مادر هایش  
 باید و وید صاحب لباس سپه عربانی و بغل دارد و شخص باین کنش بوی سبزی  
 نمی آید پس فقر و جمیع احوال موجود است و غنای اکثر مقام منقول از بیت کتب  
 و شواری کوشیدنت نه بهوی تن اگر جوشیدن اینجا وضع تحریر باین تسلیم  
 گفت گو است نه خاموشی آرایش کشا و مکران لیل که بهیست بخشم بود  
 و حال آنکه آنچه جمعیت اسباب تلاشت و خلاوت فایده قسمت بی  
 عیاش سیرفتنی آن نیست و در نکشت و در و این تلخی الم غشی و ای تحیر  
 بخت بزم فنا خیزد باشی منکو وضع غنا اعتبارات جهان غرور را در هیچ  
 اسبابی بی ترتیب فقر گزیده فقر باشد عا جلوه بیرون عدم ماز و جا  
 عرض قدرت خلق اسباب است شوخی طوفان برون است ذات مبدع  
 بی ساضفات پیر غنا صفت پند فقر ذات و صفتی میخوابی بی معرفت



تا بر اید ذات در درگه صفت لیک است این صفت چون بر یک بهر حد و می بخواب  
 در یک او به قدرت صفت پدید کند این یک غیر ذات افشا کند حکما  
 یک عمر باید جو خون تا برنگ شاخ و برگ آید برین شاخ و برگ آن دم که خواهد برین  
 نیت و سوارش بجای آن خن رشتها با هم باید جمع کرد تا نثر را بر آوازی شمع کرد  
 شمع که صدها شعله بر آفتاب گشت چون چرخ غایبی نفس هم داد این همه غنا  
 بیش و پس تا غافل کرده فقرت و بس دعا نیت کرد هر و هم ظن ربط  
 سها غنا بهم فرین خاصه سها که بدتر اتفاق آورده شد بدتر فقرت از  
 سیرگیان صحت و غنا به جمع شیا مشکلت گریانی شود سباب جمع  
 نیرگی در خانه باید نوشم بی تر و جمع سبابش خوشتر است اگر قفس  
 با تلاش و معیت ما به عیش و بس انقدر جهد که توان از نفس از تر و دگر  
 پای کلفت است گر چه است خفیم است پیش ازین در خلقت کی جهد بود  
 کانی قدرها جهدی اجزائی جو بعد ازین هم آنچه می آید به پیش همچنان آزاد  
 باش از جهد خویش هر چه جهد تو باشد هفت است طوبی آن بجای که نوبت است  
 تست کو غنا که فقر غافل تو می هفت یکمانیت اظهار و می بار تا معی  
 اطمینان پیدا کنج سها که یک یک طرح التفات بوس نه ختم و ما به کاشفه

تسلی نامانجامید که در دوازده خال کعبه هیچ شغل بر دستم بدل در مخمومی و  
 زدم بیرونم غم هستی زدم ناچون گشت شجاعت و منم خوشی صفت قدم  
 بیتی زدم روزی بهمان کوشوق سواد از بار اولی میگشاید برق باز بهما  
 باد بانی منی زاده شعله دار قدم بر روی هوا میگشاید و بشوخی جولان چون شک  
 از غم بیرون باخته قطره جلی زیری زشت جمعی را از دور رسیدهیم چشم بر تماشایم  
 دوخته بودند و چون آنها تخته در مقابل افروخته قدمی خند بفرستید و مانند استقبال  
 همان کیفیت بشاهده رسانیدم نامل غنا که بفرستد و دیه با گردیدار یا هم که بپزد  
 که ایقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل گزشت و نظرها اینها بفرستد که گزشت  
 از که کام جاده بعضی روشنیدیم که یکی از راه تعجب میگفت باران تماشا کنید  
 که دیوانه عقب ایسوار رویده می آید و باصول کام فرستیم قدم رقص کشاید  
 و وجه بیاید چون نظر بر قفا انداختم جمال خوشید مثال شاه کابلی بود از  
 تن غیب بیرون یافته و دره بیابان بگاه هستی پناه دریافته بخود رانده  
 خود را از پسر بزرگین ختم و سواد از خوشی جنی بفرستد و ختم بر تو مهر گزشت  
 فرموده با لفاظی معانقه لبزبانوار سعادتم نمود و دوباره باز گردان گزشتانه  
 ام و شوق خوشی زد که می نید شتم سچانم باشد بی پرده گیراب خود دار

گشت اسی رفیقان نوبهار که کنون دیوانه ام گوشه و کانی درانه  
 خالی خوشش بروی بی نیازی اشارت و ثوابی غبار و نفع با هم شستم  
 و مطلقه هر یک دیگر پیوستیم تباهی صحنه هر کس بی آنینه خیالی نبرد و  
 و موج محیط نه هر چشم کشید آن غوش شوقی میگفت تا آنکه اندیشه آثار تو چه طوطی چیر  
 معالی نفس را بر گویشانی خوش و نسیم بهار رفت عید پستل لاله ای با بست  
 بیان خورشید عاشق اگر اجزات خود باد کند مشکلی که نفس هم ز خود ایجاد  
 کند بی عشق زبان بکلام اوست ناشعله بخاشاک چه ارشاد کند کفیم  
 چگونه ام فروغ جهان که بودی و هتیکه نوی بدل شخص اطو است تا شام بخدیه  
 قدرت نامیت و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی انتهای اینجا طوفان  
 رنگ ضبط غبار بهار غمیه است و طلاطم موج عیطار از کنار بیرون رنج  
 توانستی که چه کیف و کم خود را نمیدانی از بس آسید داری و عدم خود را  
 بانی اگر صبر روز تو هر چه بگویم به بیداری بهار است قسم خود را نمی بای  
 نقد حق هرگز نکالت کبیت دریا زبیر از فهم بیرونی تو هم خود را نمی بایی معروض  
 و شتم که تخم بخور بنیه نایل نمیده است و بهار را رادی شباخ و برگ تعلق کردید  
 انیم کشن با این و این محض است که نه ای کتابیم با بهار می نیز نکالت با می که

عبارت از تاسیج باشد نخواهد است تا آنقدر بار خاطر تو از گردید حد فیضی تعینم  
 بیاغبیا او هم سبب شکوفه دورنگی نخواهد و زانجه شوش و دست که تو کشید  
 فرمود همچنانست که بسته ما او ایم کم کمر که گفتوا احد و انشا تحقیقیم بریم تفرید  
 فارغ ز خیال صدا و در تفسید بونی بهار رنگ ویم بستم زین شش استوان  
 باغبان شوید لطیف مطلقیم نامل که حقیقت خود را عالم کشف نماید و بهار  
 پیچیم از تصوف کیفیات خود شلخ و برگی بریم راشیده زانجه کشف غبارینه  
 لطافت است و زخیل شلخ و برگ حجاب بهارسان زانجه ما او ایم کام نفس خود  
 تا عدم بی سبب و یک حرکت زنده حبیبانه نابع نظر ما چشم کشود ایم نقطهها  
 کل کرد است و زانجه بسته ایم معنیهای پرده نفسی در دل که بسته ایم کج کوه  
 نقد کیسه نخیل و نسیمی دیده ایم بهار رنگ عبارت صورت آینه نامل جمال قدرت ایم بار آ  
 مرات افشاریده و نشا شوقیم ساعود داغ گردید خیالیم در مدضر خلکو کانیات  
 سرت نموده و نگاهیم با تمیاز کل صوفیاب تحقیق کشود اینجا لطیف که لطیف  
 و طبعیم گوش بهانه و سر سینه سرت گفتگو حی جسم و جوارح افسانه نفس خبر  
 و در محیط خویش از قهر عدم مطلق ما اصل خود بنید طیفان طراش سرت ما و شنگاه  
 بت و کشاد و در پیچ غیب عین کبر و از مطالع خلوت و انجمن فارغ جسم و

شهر یعنی عظیم سحر بر دار تو چون آب بر عالمی ندهد با چون حرج و بنجا خلقی  
 از ما بگو اینک عالم بخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه شهادت میدهم سطحهای  
 بحر آورو مل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی مفهوم و سوسه  
 خود را شنیدن هم صنعتی است و او نام بر خود بستن نیز قدرتی در او می باشد و تلاش  
 کسب با غیرت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و نامحسوس خود را  
 در خود پوش باش و خوشی لباس همان بر بحسب باش در عالم نه خود را و غیب باش  
 باز تحقیقی است نیاز جازا بچند شوق موسی در حبش باش شکسته خیال  
 دومی گرم کرده ایم و ایام و عوض آینه که جلوه غیب باش با همه بی معنی غیر  
 عبارت تعبیر است یعنی حصول تو هم بدانی و اصلح بمعنی تو افاضل ازها  
 خود غائی صفت بی دست معدوم است مالی باید و مروتات بصفت موسوم  
 چیزی نمیتوان بود هر جا موسوم صفات نیستیم دانیم و اگر مروتات بهم آید ایم صفتیم  
 غزل که در محیط تو هستی نه سفر گزین آفاستی قدم و حدوث خیالی نه شکستی  
 نه سلامتی حجت تحقیق بخیر اطنان و طریقه جاودان المی بخود بری گمان  
 که تو غشتری نه ندانستی بفلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر بچرخ سحاب  
 بگل سحر همه جانها کرامتی چو خود بخود نظری کنی روی از خود و دیگر کنی تو

و چنین نهری کنی که گویت چه علامتی بر بیان کمال شریعتی نعل مشکوفه طریقی  
 بخیال شریعتی تو قیامت تو قیامتی و ضمیر مطالعه بر حیرتی غبار نکاهم کرد  
 و بخودی برو داغ شورم بخیزد تا مل بهوش با گاهی کما و لمعه هر دایت چون از  
 نظریده بوضوئی آینه تحقیق بر نگار تجرید شاید بر چانه شمره مار تقاب جلوه  
 ستره کافت و نوافی نون س بهمان پرده تقدس شافت رخ و دلارفت  
 پنجم در کنار اندام تنال حب و آینه حیرت شکار اندازان می که بر من بسته  
 یافتند در عرصه خیال می از غبار اندام فرکان بر و صر و اغوشی از فیض  
 اخضر نصیب به آن نظر اند چون صبح تا غروب ده ام بنده بیدم نصرت چه  
 جامه داشت که در این ماند اکنون سر داغ جلوه او حیرت نیست زان شبانه بدین داغ  
 و از اندام و دست سال است خیال این با غم و از رخا و طفت با می هست  
 بهیجر اموریت دو قم هر چه وایر و مجوسانی شوقم هر چه بیاورد گاهی در کت و عبات  
 معنی جلوه می ایم و گاهی کیفیت معنی نقایع عبات یکشایم گردش تسلسل کشید  
 است و بر و از خیالی طبعیدن تا ان پر کا تسلسل کی بد کرد و بد این و بر از  
 خیال چه بیت شبانی نماید یکید بهای شکم بکست شیشه شکم نفس  
 در وید نیانم اندام چه شکم به نیم تا کجا منزل کند می ضعیف باین

ایست دل چون نفس عریض می گفتم فصل اوقات سعادت ایاتیکه مختل عرفان  
نزد حضرت شاه داسم نورالدین و شاه تاج الدین معنی نفیس می افروخت نفس  
سوی هم و خیره صداقت می افروخت و دیده اهل کجیل آینه بساط تماشا چید بو  
و عیب نشوید یک نگاه سلسله خوابیده نپنداریم چشمو دینارش درس تسلی بخواند و بخیم  
بی اندیشه تصفوش نشا استیکن میرساند بیداری همان بر و صدا بجن تجلی آینه  
کشید شدت و خواص بجان هزار حزن بهار در خوشی ترکان بدین و شکب سوادی  
خیال یار در دل خوشی است چشم واکردن بر آسمان اغوشی است ششجهت  
کیفیت رنگ نخبه فروش هر طرفه بفرستم از خود جلاوم بر دوشی است او خطایان  
اگر اشک از نظر مندیدان او سخن میگفت کردل بر طبعیدنش است شنبی خایم  
آینه یان بیدار گردید که مجموعی که خدایتش خبر کان استبایم و چون چشم بهم آمده در آن  
بسجده خنجر شکسته جبهه خیال حاضران و کمره حجاب باغی بود و سرشار شارب  
عرق قشانی و سعی انعام سفیدان بیان نازل او شب شنبی زکایه بر دانه  
روالی بعضی را بعضی همچون محیط مدگره گوهرترین بعضی را با طهار قاعده اوب  
ملوفان دل حلقه شکسته بر یکی سخن جیامی گذشت که شنبم روی هوا  
گذشت دل از سینه تا بر گشتی شده بود که از نفس در طبق گزیده بود بیان سیکه تعلیم

او بخت گمیزدن در گ خواب داشت ناگاه گاه حیات را و شاه  
 نوازش خست و این جای هیچ محفل ادیب را و از خطا ساخت که از این عالم بخاطر  
 چه میگردد و درین طریق قدم نایل جوی سپرد آفاقا در اکثر اوقات صحبت  
 شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریران بدین حضرت شاه بجانب فقر و جبر و  
 ناشعری باینکه مؤثری مناسب مقام بعضی میرساند و باعث استحضار محاسن  
 در عقیده بغیر اینجاست که اینجایان از شوخیهای ملایمت است و ایما نیز از حیا  
 ای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بطلان معنی حیا جز نشسته باینجا و خواندن  
 غر با راه و دستان بعضی از غیر از شوق سکوت نمی باید رساندن پس بعضی  
 حیا نفس را که بعضی خواهد بود و اظهار کیفیت او بنابران محکام ساخته و این است  
 این همه از عالم غیبی است و این بهر دوایر صوت نیاز گردد حیا خواندم که  
 در کرد خطا اند او بکوم و نیست خطه و راقط مانده و زنی چند بر آن فقه که مشته  
 کتاب کوک انتخاب تذکره الاولیاء از انجمن سلطانی بزمی بیان بنای این  
 عبارت جلوه نموده که ششصد زیارت ششمی که امیر سلطان قدس سره رسیده  
 ابی در پیش است تا نه و این بهر دوایر چون بر پوشش همجاری تحبیر است و بساطت این  
 مجلول اند و در این کیفیت حال گردید و در تحقیق محضی تر از این است که حیا و زهد



نشان سلی ساعه سوالی می شود گوش جان به بیان کرد اب گزینش از خسته نانوخته  
 گسک بجای استی بطرفان قیامت فی حقیقت مثال تخیل است این بات  
 دماغ شکایر برانید و شخص قوی با کیفیت ایند تحقیق کردید شوخ چشم  
 دل نغون نگردد بجات چون که ششم میل محاسنی است عمر ایند بیان  
 حال بگوید غرق در عوض سهری خیالی اب گردیدن خطا و ضمیر مطالع  
 این حقیقت اعلی طریقت پیچیده تعبیری حاصل از نشانه کردید که با جواب این جمله چه  
 عنوان نگذارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق نیست که او آن  
 بنظم مرصع نوشته لاد طریق بیان ثبات بیدرت و خوف و متوهمان  
 بشمار و زانانیم صحت و صدا میگوید اکثر نشانات و ادای گوید کلام وزان  
 هزار حرف است اینجا ایند بروی تو چه میگوید کل کون و غیب شهادت  
 موقوف تحو کد است که هر چه شکافه این برده بجهت و باطل بیان حرکت  
 پشان بر دانهایان است و در دیده ما شده آسا و هان قدرت پنهان  
 قد مهار قرار و درینجا کبرای بقدر خشن اقسام شامل حرکات نبض است  
 و باز اعلی نظر و احصا حقیقت حیوان غار از آن انجام ابدی سبازند  
 برایت و نهایت اوست و امواج محیط مادر و سپهر متوجهاطت و سرب

او سلسله قدرتش چون جوهر برآمده افعال و امارت و رشیه تصرفش چون  
 نفس در طبع طلعت و انوار دیده چه غفلت و چه اکاهی چه کونی و چه الهی شود  
 بباد که هر جا طبیعت را ائینه تنال حقایق باقیه اند دل انجا بطالعه تحقیق  
 پرداخته است و هر کجا از تحقیق تجریش دیده اند حکم بی یاری نظر بر کیفیت خود نیافته  
 جمعه که نقایح امکان از پرده تحقیق و کاشو اندوخته بی برزنیته قبل از وقوع  
 بیان طبیعت انقاس اعیان شده اند چون توجه اکثری ضلالت مصروف  
 اشتغال ظاهر است نسجه حقیقت دل را از بر نمودگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه  
 محرم شاره نگاهت و دست از سارست آگاه و لبا نیر ائینه آوده هم تواند بود  
 و از ازل هم نقاب هر از یکدیگر برون اند کاشو غ افسوس کن با دامن نیکو گریتم خویش  
 جهان و نیکو گریتم از غفلت دل منی بی پرده نهان صدمه آئینه زنگار  
 از کجاست چنین نشستم تعلید اینهاست که کویا گریتم جان که با هم تویم تصور  
 کل بود که کج نظر جان گریتم عالم همه کیست از تویم غفلت چه فساد  
 که هر گریتم آواره ادم تویم نصیرا یعنی زایل و کفایت گریتم سویی و هم  
 نخل چه توان کرد از شکلی دل خاند باز گریتم و عنصر ابد کیفیات ظهور  
 شک محض از حکم طبیعت از تو کی رواج و بعضی ائینه بقضای طبیعت لطافت

استراج اینک کل کردن طبایع منجمه رفع حجاب است یعنی کشف اسرار و نام کردن  
و کشف استحقاق حصول آرایش نقایص تعالی و امکا و صحت و در طبع اینک قطره  
انجیر خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بروی آن بسته لاجرم  
انجا هر چه عامه نفس بچشمش آید باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه قلم  
خنجر است بر لوح صیفا منقوش غفلت غفلت و تحقیق ما را اعتبار اینک  
هر طرف از نشیمنی تازه و چار اینک است که که باله مقابل خبر بهار جلوه نیست  
و به هم آورده ترکانی اخبار اینک نیست و در جهان بیدار با سر طلب در دست  
و در کارستان امید انتظار اینک است خوب تر است اعتبار خلق را که گرفت جلوه  
در کار است اینجا صند هر اینک است اگر کسی صابحد لان از احوال هم میباید است  
که اجزای این اخبار مانع پیوسته و بدینکه یکدیگر شوند و غفلت بر قید اجابت اینکه غفلت  
چرخ حجاب فسر کی نمیکشند اگر که ایست حرکت دهند و سر بر سر و دریا می رود و اگر اندر  
سنگ است هم گویند بهلول و اما سر غشبی نمیشود اینک داران منصف اگر از باطن که در دست  
طبیعتان نیز بر سر و کشند بعد نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح است  
و به هم خواص طبیعت خارا و خانه که اینک صند که ده ششده هر چه در خانه جلوه نماید  
و اینجا شربت و انچه در انچه بر سر آمد و در مقام تجلی و اسامی طریقه بکاف است

انبیا الهی اعتبار محسوس است هر فرد مدین است چراغی در یغی بحال چشم جبار است  
 است هر چند اینکمال خطایه بحکم و ارشاد شکی مثالی که دوست و آیین چشمهای استخوان  
 از غلبه دست امواج بی نیاز را با جوهر صفای آن باطن در منافع احوال طایق ناچار  
 و در افکار زیسته بری اختیار را با عی ایند آینه این کفر و صفا عکس صورت  
 آنچه که در وی پدید آید بیدل تو همین صفتی دل بر دار کار ایند چو صیاف نشد  
 اندیشه است حکایت استخوان مخموری حرم زیارت آینه شریک است در شمع تا  
 دوزخین بخیل کاشت که اگر این بزرگ از غنی نشاء دارد در اعطای آنکوی نصیب هر  
 رساند و کام شیر بخار میبارد و بجز ملاقات عارف حقیقت نه بود جا و را با مور  
 گوانید تا طیفه آنکور حاصل شود و عقد آرزو در کنایه طالع شود و سیل ضمایر بعضی  
 شامل استفسار گردید که از جمله بوظفان بایده انتظار اهدی انحصار نیست عطا  
 ساختن در چه حکمت کشودست و از جمیع مخیران شایسته یکی بر سر خوش حصول بر ما  
 ساختن باینکه اتم مصلحت بیرون با کاهی غنی مما از گشت که صفی طلیعت ما از  
 اقبال خطوط هوا و کمال بی تعلقی بنا و کیت و ایند طبیعت و از اقباس  
 نقوش هوش نهایت بی نیازی از او کی بود و این شخص غریب آنکور غرض و اصل  
 گسیخت و ذوق طلب شیشه خیالی بنجام اندیشه ریختن به پیشانی است که در بد که

و روح این حرکت مثال شخص تعالی است نه از خواسته های این صافی منزل انجایی  
 که بر بساط طبیعت آید اندازده و دیگر از امر خود فهمید اندکشف قلوب این جنبه های  
 تجسست و شرف ضمایر انصاف این استعانت رباعی نقد طریقه شماری دارد  
 و نور و کمالات اعتباری دارد هر چند مثال ضمایر شخص بود آئینه بر جوی بهاری دارد  
 اندازده حق خیری بظهور نمی یابد و مگر خلق حیرت آیات و از ثبوت ذات شالی مری  
 نمیکرد و الا صفات علامت با آنکه از ده خلق تحت و ملامت مطلق را با دعا  
 دلق نیست خبر نمیدانند و این جمله دلق نیز در جنبه ذات صفت است که دریم  
 این زمین پر از خلق حق فانی بخوان اگر دانی که ظاهر افواج است به شیخ بی بخار  
 روانی اگر فهمی طبیعت خلوت خانه کیت اینج خطه سر اطلای بیاری غفل تمام  
 شوقیم یک غافل که دل برده که میخارد جگر بلخ که نشیند نفس برده که میخارد نگه بر جا  
 رسد چونم ز نسیم می باید آتش تن اگر داند که بی حجاب بخوابد گاه که میخارد اگر بزرگ  
 از گل تو دارم و میروم هستی به پرده جا که اینها فروغ ماه که میخارد غبار فیه  
 میفرستد بجز آئینه طبیعت هم بیابان این الان بی نگاه که میخارد نزد کمال تابان  
 سبیل شکست داد و داغ نازی در کین مانم امرو که بخاک گاه که میخارد اگر امید فانی  
 نو یافت زایستی باین شرک خلق آوازه در باده که میخارد بهر در پرده و غلغله

او ام پیش بری کشی که در دماخت بوی چاه که میخارد رواج افلاک گرداری  
خسرو اقبال بی نیاز نفس عیال و در بین سیه که میخارد که شمشیر عطا شد  
سید بفراید حال بدیل و گزینان برق مناری بی گیاه که میخارد دوست خدا  
دست انفاس خدی و رسوای بلده که با درون صبح خرمی است و بوی خرم  
ارای جمعیت نغم خیالی میکانست نیست بخیالی برای دل سود برده بود و بار  
نشوینشی و بعت شوق امید شیراک اکثر اوقات تصوراتها چو حضرت شاه مثال  
اینده هوش میگردید و سر جنب ستان احوال بوم یکبسته می بود و نصایب توجه  
مضارب و سلطنت نامه پیام موضح نسلی بود و من حیث انفسه از دوق گوانی  
طیشتهای ل شروح جمعیت می نمود و در در نقاب اشک بال بی اختیار  
می نشاند و از روی نیاز از خط طیشانی خار خار بخواه پنهان میدان غزل  
بسکه دل و حسرت و یار این اندوده بود و هر سر بوم چو مکران و بزم سوخت و در  
فلان بزم طرب بر هر چه میگویم نظر دیده از پهلوی نگم کردن سپرد و در  
وشت و هر گنگ بن شتیاق ناله تیر و دست و پا که موج اشک اسوده بود  
نشی و بر نیکو از شهادت و توبه دل اضطراب محل ناخوبهای خجاک نغم متعادل  
طیشت شمارشی است و در خار خار بخودی به روشنی نیاز از که گشتان علیهای

زنگ است از دست آنرا نمی رسد که قضای نامرغون در تو شام و صبح بطرفان لغزش  
 مرا غم غم خود و دوا هم آوردن چشم چون نام ننگ عالمی از خود و در سر غرق محبت  
 خیال است و پایی نفس از تلاش نافذ دیده ایمنه مثال این جلوبه بقیش بر تو هرگز  
 که در بجای که صحبت آنحضرت بار بار شام و صبح عالم بدست تو قدیم سر غم کیفیات  
 وصال و فوج ای دست و چشم منم تا سایدن آلام نایم این دست بجا آمد  
 بخرج پسندید و بنامه حیای نیاز معروض آن چشمه قدس گردانید تا مینا  
 بلبلش گشت روان و چون هم بلبل لعل بزمی نو خورشیدش براندن جامی که بکام  
 من بپای رسد باید که شش لب ببارسا تا آب در حق چشم بلبل کف و دم  
 شکست بجزایرسانی بودیم موی از لب که تر لب بقبض گشته تا آب به شکر  
 چون بنیم افتاد لب زنگ طراوت نهاده و در گشتن لب چیرت بی نمی بود  
 هر خدیش که بهای تو از بزم حرم است آب گردید بزم شمع تو است بر سبزه رسانی رفته  
 تقشیرش که عفت و خیر بخت و استغفاره سازا مل غبار بخت که این سر سبز  
 بخت شاه و لب تپه ساختن محلی را در موج کوه هر عودت و خجسته از بخت خط  
 سار و بکودن غل غرض این راهی از نیرنگی نایم رگای سار از بخت  
 اینک نمی بایم قیامت شجرت می نو کردی نمی بایم چمن و دلفان را دور

نمی یابیم ندانم از خودم با چه سانغی بریدل شکست شیبائی که از شکست  
 نمی یابیم ندانم از خودم با چه سانغی بریدل شکست شیبائی که از شکست  
 خیال آورد که هیچ ششستان همیتا و انشا و صهیالی برای بزرگترین کسب  
 سانغیست و چون جمیع کسب و خویشتنیه در بغل از خلوتخانه غیبش تکرار شده  
 خرابیه آن شیشه سانغی و خویشتنیه در بغل از خلوتخانه غیبش تکرار شده  
 بیکدیگر تکلیف دور نمایند و به گوش بجا نه گرد خاطر هم برانید تا بل اندیشیدم که  
 انحصار عصمت از ایشان سانغی و دنیا سوت و اوضاع آن انحصار بکلیت نیست  
 سباب بی اعتدال بر اکل کردن این کیفیت بی نشان از فرنی نیست بکمال تسلیم  
 قدحی بریزم و بعضی کلاه سی پناه آورم فرمود و در پناه خود می نشیند  
 با انجام رسانیدم اینقدر حس قسمت نبود که بوجاهه گردانیدم بعد از این سرخوش  
 قدح بجامی قشیش داغ اندیشه بخاری که در دست میخواست بدایمی سیران  
 میگردیدم بهنگام دوری داد و بوش هر کس قدم جاده طوری داد و ما که نشستم  
 از این طره نو خود را در پاب هر گریان هر کس غم غوری داد و ترسیدیم  
 سانی هر سانغی چند بگوش از شاو و از داغ تخم نفع پیوست ایدم  
 کرد و برین سبب خیال خود را محیط عالم آغاش نمودم بعد از آن عالم قدم باغز



طرستمان کنشوم پس از بیداری تیرم زنی خرام ستانم بر جا بود و بجا کنشیت  
 شوق را بایم نشامی چو ملک بقوت انجذب هنوز بار و باغ سرخوشی میگذازم و بقدر  
 اعداد نفس با جویج نشامی شام رع عالم سیم پیشکار خوابها دیدم بیدار  
 جانوارم بعضی شویم همگام بدین بیکار موج بست و بلند هر دم در محبط خیال غول  
 در صافی که کار شقیست نیست اساک شکاری اینده طرفه جلوه داد و مخود باش  
 اگر دلی دار نشاء این دو کیفیت شاء تقسیم گویم ای دکن شهسواری غوت غما داد  
 اسکان کجاست و از جلال کجاست توجه اعیان تجافیل آباد خلوت تحقیق شفت  
 شب سوم همچنان عالم رویا باشد رسید که جمعی نورانیان بساط حضوی برداشته  
 و سیاهی تاریکی ضیا مصلطه نور ساخته بود و دین پروانه چراغ تحقیق از جادو کردند  
 و فرشته آفتیش مبارز این انگار بودند که اگر یاری نمی در واقع جلوت حضرت شاه  
 نبر این قلم آورده باشی از زو سراسر با کوشش است و نیندین اسرار غوش فقیر غور این  
 معجزه خواندم ز بی تعینیات فیت نام صفت گو با سنی محروض مدنی پس از  
 بحر بر میارم و حال آنکه مضمون شش در این منته و هم منعکس گردید مجروح جمیع  
 ارجح ستمه و جدا کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمیتوان گفت و گو هر ی باین سزا  
 نمانوانست بنگام بیدار این معجزه نقوش صفحه خیال یا قلم جوین طالع الفاطس و هم دم

را بنی حق و نبی دوم بعد از آن باین طریق تعریف معانی شکافت و حساب اعداد  
 بجان سالی موافق است ایندین تعیین از دیگران بر آنکه عمر است همدس ملهم هر دم درو  
 این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود بطور این جنس منوع عبارت لغوی هر نخواهد گشت  
 خوش بیانم زایی بگردد جستن نظم زبانی دیگر است بست و کشاد مژده ام عادت  
 روز و شبم روز و شبی بگردد کیمت تو محرم هر شوق بی بسیها سببی  
 است با وجود تعیین بدست شاه ایندین داری مثال خبر شوم و بجان شتاب  
 معانی ضمیر روح اظهار نمی گشتیم که شاید و ایندین خیال از مثال او بماند  
 هر چند و هم در چشم مقدرات از عقل پیش بر است یعنی در عواقب امور با همه  
 شکوک صاحب یقین بر است نظم زین سبب دفع شبهه شوار است که دل اینجا  
 دلیل هر است چیست دل قدام شستی خون که از جلوه میدهد و از رون چون  
 عدم بسته خواندیشید شبهه جمع اگر دلش آید پس دل ایندین است شبهه  
 نمو که عدم انموده است و جو غریب بشمار شد دولت صبر غیر آید از مودت  
 دل شبهه بکشتاید پس ایندین عکس نماید پس ایست و دم راه بدیل باشد  
 عقده بگذر اصل شکل پیش که از برین عقده فریب کین زندگانی است سده راه  
 یقین تا تو در زندگی دوستی با گروه شوقی تو هست اخلاص جمیع استیفا

از سمت او دیر رسیدند و از تحقیق انو قیامه در حق حیرت گردانیدند و اصل در همان ایام  
 شاهباز اوج استغیا پر و از بی شک ریش بود و در گلشن تقدس بقضای بزرگی  
 خرمیدان تظار انو بی ما نهاد و امید و یار ششم بود قیامت کشا و ناچار  
 حرجیات را در زنگل این بحر یلباس تمام بر آورد و در صورت نقیض این بطور پوشید  
 منعی بر نشان کرم تار رخ شمس بر یقین بود الهی که دست فات حقش ملک  
 انظام صفت و داغ مهت عقابش ساسی کرد بری نشان شهر نگاه دارم  
 خضوات می شود و حدش بود و غافل بود بر نهنگت جام صفت بجایست کیده  
 غیر در شمع شهو رساند احدیت بی خرام صفت رسال واقعه اش بخود می کشید  
 گفت ز بی تعینی است رفت نام صفت نکته قتال طهو احوال در این خیال دل  
 کیفیت صکود می شود می شود و نقابش در طبیعت سنگ شود و چون که  
 را با بر جنس و قایع اکثر عالم است و در عالم بیداری تغییر می تخیل شود و بران  
 حکم قابل و نشان که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال درجه  
 فوت نتیجه محلی محمول بود و بحسب اتفاق کیفیت نقیض می نبود و گاه مطابق اراده  
 مبرک گاه مخالف اینجاست که اختلاف احکام غیر خوار اینها یافته اند با آنکه اینها  
 در عین مثال زود شود که ختم تعلیمات کما هیست شهود و در جاهو گاه کیفیات صورت

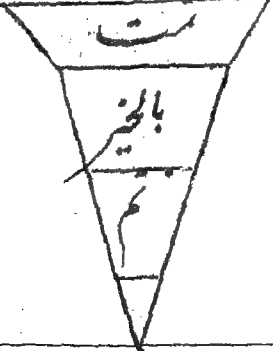
همچنان اسرارشال که قوت لطافت حقیقی است اینده دارم و پس صورت مثالی  
 کیفیت است که تعقیبش چشم کشون گمائی از آن میتوان یافت و خبر جهان بسکه  
 مگر کانی قیاسش اینست و این کجاست صورت نوع بعضی از آن احوال از غار و قایم فیه  
 است و طهور آثار انسانی از نواد اتفاقات اندر تلبه لطم شاد است که خفا و نو  
 او یکیت در جهان غیبیست و در مهابت دیگر است از ورق گردانی تجدید برگی  
 بر سر لطف یکینی بعضی مهربانیت دیگر است بی نیاز به است اینجا انحصار  
 جلوه است شاه مادر انجمن دیگر خلوت دیگر است جلوه و دو مقام اعتبارات وجود  
 از کسان این مینه تا کوید صورت دیگر است محرم بزرگ شوخیهایی کثرت نیم انقدر  
 و نام که هر جا شخصیت دیگر است گفته آئینه تحقیق خبر است که هر چه از غیب شهادت  
 نخواهد رسید و آنچه از خفا بطور خواهد انجامید حقیقت اینکس محطی بر او است و مرات  
 علامت او اما او شل بریدن چشم پیش از کل کردن آن نقد خیر و شر و طبعی دال  
 قبل از ظهور اسباب نفع ضرر و چون خبری بحسب اسباب معلوم است  
 از اینها مراتب شک و یقین و محسبات اجزای او نامشبهه یقین در حکم تحقیق ناگزیر است  
 شمار است و در انکشاف برزقین بی اختیار تغییر نکاری اگر اشیای خلوت هر ر  
 نسبت کافیه حلقه و تغییر نکارد و اگر عده شهادت میکند و یقین نمی بیند

توانی که جمیع حقایق بی‌واسطه عقل بر تو کشوفت و تو جلالت امتیاز در شغل حجاب  
 آرای مصروف مانع شهوت حقیقی همین معطلات عقل خربیت که از طور دیگر گسب نموده  
 عقل کلی که کیفیت این اصلا چشم نمکشوده فریاد که دوکان ستم و اکویم خورشید  
 بنجاک بره شو اکویم کثرت پیش از نیز را صحت بو اینه شدیم و عکس اکویم بخت  
 اختصار در میده بیان قیاس شود و ستم خان باد که بغیر ساختن زبان تفسیر بر مطلقه شو  
 مطلب انتہاست و بچین بر داخل کند تحریر شاه پند بهانی قصه در عالم کما  
 بی پایه صفت تا شایعین کرد نگاه را ناچار از حیرت سپرداختن است و چون انجام  
 مراتب خیال تصور نباشد اندیشه را بی اختیار بغیر از شناخت محبت رنگ باختن اگر از  
 وقایع صحبت تا که عمر است شور انگیز مجمع اتفاق است تفصیل بکارش برادر و حجاب  
 صحیفه بیان با هجوم حیرت تسلسل میکند کار با ایمان محفل طهر است شیشه عبا  
 زبک است سناک آید بر نفس با چندین گوش مقابل است و تا ساغر گیر و دایره  
 خاک نمی بجای بر ساعت بر دور کیفیت می کشیم کشیدن رباعی ناشیفته محبط  
 فردوز و جیم که داغ خفیفه و گاه مجو جیم بر ویل قنار و قنار طوفان است  
 تا غرقه کشیم سیر جیم اینقدر از جمله فواید است که پیش از شناسای طرزین  
 ضمیر بعضی احوال بی اختیار و نمید و بطریق مذرت و غایت بخوبی بهر میکنند

یا آنکه عزت حدیقه خانی درین ایام زنگی بختی بسته است و عروج بنای کلام  
 الحالی بکریسی مسانت نشسته روزی نیست که صد اقبال افق اندیشه طلوع  
 نماید و شبی نه که هر راه از اوج فطرت بجای بر نیاید سلسله شمار این بان سحاب  
 خطوط شعاعی گذرانند است و بر تو تعداد و زرات اسکا ز در صفر ناله زارند  
 اما افکار احوال هر خیز از عالم جہل سپید زمان گاهی کتاب تصور آن حالت  
 و بدایت خیالی اگر همه از اوقات نقصان بخمال آید شخص کمال منجوق است  
 مستقبل اگر کم کمال است اینجا از عالم اوام و خیال است اینجا آینه  
 حال خلق با ضمیمت به داغ قصود لال است اینجا پوشیده نیست که  
 هرگاه مقیم منزل صول و قمر افسانه و انما یزید غیر از طوار جاده کطی نموده است  
 و نخواهد بود و اگر جاده پهای مقصد بی برف لجوشی کشاید نفس بگفتگوی تنها  
 منزل نخواهد و سوسانان این بهر تر از بهلوی رنگها می بسته است یا اگر گفت  
 کلبنانی بسته طالبان هنوز در یاد و مرغه است از خود منیر و ندر و اصلان  
 همان بود و قها طایب و ندر اصل مستقبل جمیع اندو از و غن جریخ  
 امید است و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید به حال ازین نا ایدای ستر  
 حواید غافل نباید بود و برین شعبه ماضی گشت و دو دارمیده چشم منو ان گشت

سر نقطه که از خا می آید بچکین شکست بپا نره بتیادین گرداغ نوشتم  
از کتاب جگری بود و در که رقم شد زدی شست و دید صد خنچه نفس خورنده نقطه بود  
صد و پنجاه خنچه خنچه از بهلو گردانیدن هر یک و یک اینجا صد خنچه  
کوان باده کشید و در انجمن قدرت توضیح می گسل کرد و هر نقطه نهر را مینه جیر  
اچا از خط انیت که باید تبال از جلوه هر سهم سیمی طلبید گرام خون کرد و کند  
بر لب باطق چون صبح و مانند نفس جارید و در معنی پرواز شود بال تکلم قانع  
توانست یا باز ابطین تا خبر بخون غوطه توان در خطر رحم و زرد دهمان تا  
باید ناله شنید اگر رنگ برفت آمده تقریر بهت در شمار و اچا اندوخت

بیدل حقد شور کلاست فره دارد  
کز یاد تو باید لب اندیشه مکیدن



غرض و مملکت و طوایف و مشور و بیاری و کتب و کتب و کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

طوایف و مملکت و طوایف و مشور و بیاری و کتب و کتب و کتب  
بهارش و کل افغان و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
سندستان و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
نظم و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
الوان و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
نامی و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
امکانی و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت  
جولان و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت و مملکت



بگو و تشکیکهای فی ثبوت و حکامه ترا بختند فطرت معنی نازد صوت و ترکیب  
 نظم غنائیه و قصاید و کثرت اینها در کسوت ترتیب شراعی بی پروا  
 خرامی و عنصر چهار شسته شریعش عقده نظم منتهی میگردد مطلق غنائیههای  
 قدرت معانی نفسی می آید تا جوهر فطرت بجات شوخی زود و هر کجا  
 سلسله نظم شور انگیزی مراتب شری کشیدرت ایشیا جمعیت مضامین با  
 میکشاید مایه و از شو قها متهم فشرگی نشود اگر خیال برای نظمیت از موج خیر و حم  
 لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر نظم پروازی شری از خون جلا  
 اندازد روانی بشکافاده پیش با نیل حاصل آنکه این نظمهای شین شرجل اند  
 و این شری نگین نظم مقصود از مجمل و فصل فرصت شمار محاسبه نیست  
 اگر از پرده کشاید تماشا می بی نیازی اگر حقیقت بی نقاب گردد و سیر مجاز  
 قطعه با بحر و صوت ازین مجمل می خوش میکنم کونایه از مقصد خارج است  
 باش بهر سان پس باید خیالی نگاشت خواه عمل اندر نظر خواه بر  
 شکاش زین چمن زار پس گردد عاقل نیست قطره خون نقشند رو با  
 ناستر کباش دولت جاوید خرسند زوال اندوشت گر مه بر باد رفتی  
 صائب و نگباش اقیانوس دم ظلمت و زود هر امی ملت صاف

تصور بی غبار نگینش عیش ششما می از خود برون ایخ شود  
کلفت آسگی زانی غنچه کرد و نگینش حبله بخوابد ایجا و داغ سرخو شنه  
نشان بطورست ایجا کو خیال تنگینش فصل نع بهاری طرز اعتبارات تا  
بعض آری غبار کنگی میده است و از کیهائی تا من تا بکار رسیدن افسردگی  
سرشده از دشت انجامی انداز عبارات سرسراین یوان بقطع است منت بدین  
طریقه خاموشی از کفر صتیهای مان تا بل جمع انجرا ی این نسخه کتیقه است  
غنیغیا فل ادا یان کبت و اموشی ایجا معنی در فر هر صورت نسبت که با به  
فهمش دارند ورق بزرگرا ند و لفظی خارج مرقوم نگردد که نامره بر هم زنند  
صفحه بکار سازم هر چه دارد جهان بی نیاد رشت خاکبت و قلمرو  
بی تباتی باستان قار مخلصیکند پیش غبار بسکه نگین است پرواز  
کوه باناله همچنان باز است روشن است از حقیقی میهم شمع اندیشه و جو عدم  
همه بهیدیم و دعا مجول جمله بهویم و اگر مجول همه حرکت طبع  
است دعا غبار پاید هر چه از خلق عرض زشت و کورت عکس  
اینه حقیقت است خلق موهوم را چه عدم چون شخص را چه چون  
اگر فکری نظر معنی خوش نازطرت نبرد می نیمیش شخص چنانکه کل کند

۳  
مقدم عکس معلوم حکم این معلوم هست که دل عدم کل کرد هم عدم باشد  
خیل کرد در عدم ناز است اینجا در دل ناکستی اینجا اصل  
نیست این مکان محفل اعیان بوی از قانون وجود نبوده اند ما بنوا می  
ایستازی تواند رسید و خاشی سرایگان چهار سوی ظاهر نقد بیدی شمرده اند  
تا جرس می تواند خرید و قتی خامه توانی صبر بر باقیقالات زبانی کشاده  
و درستان صحنی بخمال ترتیب داده امروز درین اوراق بساگر می نویسد  
و با تبادله مال صحرای نقش می بندد و غافل از صحنی این طر مباحش که خاتم  
نفس ختم است شمع تحقیق تو هم روشن و دودل اتشی افزوده است

### دستان صنع

تا که دستان صنع رحم قدرتی بجلوه آرد و هر از حکمتی و انکار از عقول قلم  
خوبت و از نفوس صفحه است مشابعت عقل با خانه فهم روز حقیقت بسر کنونی  
بر دلخست و مناسبیت صنف در قبول بود هر از جهه پس از اخن ربا  
تا عقل فکر خود گریانی کرد هر چند وجوب ثبت امکانی کرد یعنی چه قلم گفته معنی  
چیز را گردید و چون مشن نادانی کرد نفس کلی چه در تحقیق شکافت خود را لوح  
نقوش امکانی ثبت آئینه تسلیم جلا و خبر یعنی که زشت توان سرافت

معنی اندیشه تمجیل گردید عالم بهشت مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت  
شسته ظاهرش برانید معانی این گفت بنام جوایب و امکان اشکاف و اربعه  
این نشانه مضامین خجسته بهات و صورت اشعار یافت تا و زبان سر رنگ  
بهره ابرام خجسته و بحر کاخ تشبیه کو مرکبات اجسام نخجسته تا الهامی  
نیای خفا بر قوم غیور پست ترکیبت سواد بر بقعه اعتبار مربع نشسته  
آشامی ظهور مخارج بسلسله لطف نسائی کشید تزیین بر غصه صفت  
مستزاد انجامید تعلقات اسباب بعین لوح صفایع تعلیق نکاشت و نظم طالع  
توجه عیان حکم کمالات نسخ افروخت نظم رباط علایق بحسب سبکات نامل  
شسته تحقیق سازد و شرانتعاش خلایق بسط توضیح بیان و ابرام ترود و فشانند  
جزایر ابرام سما و بسو و بیاض نور و ظلمت خجسته قطعه اجرامی ارضی بحال و اصلاح  
موت و حیات منقطع خجسته رخ اگر از خوشید رنگ است ایام خجسته تا زینت ایام  
گرد و در داوات تمام خجسته نقطه از خود تهی شد صورت افاق است <sup>صفحه</sup> یعنی از  
ایقده اعدایی تمام خجسته نور سحری عدم قفص صیر خایه کاف و فون کل کرد  
خجسته شوق ابرام خجسته اگر قماران شبنم جودی سودایم خط سازه  
ما صیاد طرح دم خجسته عالمی خط کاه و جان بکند ز کافا حقیقت خجسته بی انجام

رحمت و نامل که درگاه ظهورش کلمات جواهر اعراض را شکر استقبال ازینهمی بطبعین  
و صحرای ارواح و جسمان بر این طوطی مشال تهنیتی مهربان سکوت طیش  
دلها بر دست نامعبارات متعوی غبار خط و انجخت و شوق خامه قدرت در لبهای ناطق  
که شست تا قوم ضبط اسرار غایب بر این کسبیت مجموعه شوق طلیع خبر استعداد و نعل عالم  
تقدیرش چه بختی افاده نماید و اجزای استعاره حواس الغایب کتا را در بر فرانش چه تجریر  
اشیات و نایض صبح ازل از کز لک اظهار قدرتش علامت نیکبای حرم حشاک  
ذرات کائنات در کتب انوار صنعتش خورشید شایسته قلم سحر قدرت موج قدرت  
و روایات کرداب چکاند واد بخور دانی دوام سرمد اشا و ابروی قدرت نوید اصلاحی  
باقی سازد که نشان بر سبکها و پیچیده صفی طلیع با بر سطر در از عنوان بهای نطق  
سلالات شکفت و طواریسی نیرجات شبنم افشان و طوطی صلیح قم زینت قدرت  
نقاط انجم برق که درون لیل روشن بیا نهاده است و طواریح بر لوح محیط  
رسویتی خانه او نامی که مطلع شمس بر جع بند دیوان شرقی چرست و افکری که  
معمه لال سبک که کتاب پی از کجاست بسوایه بگل رسیده نازنینت شو که شقی  
ترین سو و چه عالم تقریرت و برنگ آئینری طلع بهار پی نبرده ناصیفت کرد که ابر  
سحابی قابل چشم تحریرین جرم کوفه باطلی داری غفل چو گل سوده رسینه

۴  
همیشه نویسنده خیال اگر هم اینک شوق از اوست چو بوی گل به هواست  
نویسنده و گرفتار خویشی حقیقت و جمع چو غنچه در سبزه زانو خود نشسته نویسنده زوهم  
نخسته شوق به میانش اینجا بقدر کمال الف که به ریشه خسته نویسنده بزرگ نقطه است  
فردگی تا چند چو موج سطر خویشی خاک گشته نویسنده زبانه شوخی خط بهار اینجا  
است نوینر خامه بزرگ می شکسته نویسنده ازین قفسه فردی که چهره  
کشای آینه بود بقدر جوهر استعداد و صفت نامی قدرت وجود است و ازین  
مجموعه هر فردی که مطالعه اهل شناسا و مصالح است با اتفاق حال انجام تجد  
امثال بی تامل خیال ورق گردانیت و تبدل آثار بی اختیار سخن تازه رسا  
بهر از محو سرشته داد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرت و زمین از  
جبرتی می بخا و که با این صفحه در اندیشه اطلال بسته ها که گشتان بخت به بوی سطر  
ساختن است قوش طوایر خیالی تیر آورویت شوق و درخشان بسته بهر سخن باب  
پرداختن سواد و نسخه حیرتی روشن کردن صحرا از گرد باد چه سطر اعتبار بیانی زد تا  
حشته روشنی بپوزد و در یاز کد اب چه صفرا برقم بطایقی بناد و اعدا موج  
و کفی که از فونی بر بند و اینجا تن جویده خاک مطالعه حواشی جهات شروح عبارات  
بیانی است شرح رسا که آب تامل بالیف ملاح موضوع وقت گوهر فانی مهر خوشید

را سرگرمی می بشود و آن صفت به پوری جلای سازد و بر کار را آرد و شوق بخط بچین  
 تا و قی مختصا لطافت گرداند کوه را از چرخان باله را و باغ سوزیدها تعهد ده کشید  
 و بیشه را از واسطه نیستان خارنا را که خام و نماندین به بار از وضع سکوت غنچهها  
 مولف چنین تحریری را که دوست و صبح از ساز ضبط نفسها متصف افاق نسیم  
 نقش و آفتاب باغ شعلای از طلائع سخن نمید رود و با جوهر فطرت جادات مضنون  
 که اینهای منید و سحابی شحات از جبهه پاک نمی کند تا شوخی معنی نباتات  
 عبارت نگینی نه پیوند و نامیده از تخم ریشه پروا سخن خط از نقطه مانید نسبت بهار را  
 از شاخ و برگ طرح مژگان سخن نقطه از خط برون چکانید غنچهها یکقلم از محال  
 کاشانه را با ناله و شعلهها یکدست آینه حیرت سوز و گذار هر جا ندکی تصور آراند  
 از شکسته نویسان ماز طلعت است و بهر که اودی گمان بزد از هسته خوانان  
 مسکاتیب سحر اگر چه نفسی است عبارات میبازد و اگر نگاهی همان است میخواند و در  
 خیالات هر چه زین صحرای مسیحا کشی که نمیدانیش محض است نقش خامه است  
 لفظ بیکاری نداد و نشناخت طبع طوطی حیرتی آینه شوهر سبزه طوطی نامه است  
 بیضه طاووس از کنگره کلبستان در عدم نیز از کمال متحوی شکار است  
 با حکمت کفایت نگاری آنها تعجب نیست که حروف آیات ظاهر جلالت است فهم مفصود

و هر قدر چاشنه کلمات معین شود انکیزندست حاصل ذوقیه و هیهات رسا  
 و کند می سجای اسم تعین همانا شکافه است و لغزین تحقیق همچنان باقیه افغان از  
 تراش سجور نمی آید با بصیرت سی تواند رسید نخسته افکار برنده خواس نهیر سایه از روبر  
 نامی تواند کرد بر سر کاران عبارتست نهو بر خیزد خایه و ابریه از گلو می فشانند و کمر  
 تیشه داد و این هم مرگان نکشوده چون ات آب بیا و چشم میگردد و غم لعل در جاده  
 پیامی منزل تحقیق چون سطر استخوان بلوی سعی میشود و کوشش ادراک و احاطت علم  
 یعنی جو چوین و تصرف خود بر کنار میگردد اگر گذار تحیر باض چشمی جای نکند از این  
 قابل زنگی نتوان کرد و اگر خواش حکیم سفته اندیشی ابرنی نماید از سیمعا برقم خبا  
 نتوان رسید نفس سینه در بدن قلم پاک کنی است نامشوق کدورت های بیان  
 بصافی گراید و لب زبان گردین مقلی ناطق خامه های بان کی محرف بر آید و او ایتا  
 از لیف ریشیه نگاه بهجوم مرگان سپو ما چشم از شوخی و وحند و خامه از زلال  
 نکهده استخوان کونچه فکر خسته تا شمع جبرتی افروخته زنگیر بهامی وضع سواد دلیل  
 گسترده ام تصور است و پیچیدگیهای سلسله تحریر به عجز و از شجوه و نقطه ناطق رسا  
 عرض تحقیق اندوس و زمرضی باغی چشم بکتاب و بین و این کی نیست خبر موبو بدن  
 بر سحن آن گرا غیر نیست بر روی من و رسته فکر ناما اهل ماده <sup>ضعیف</sup>



و تا و امیت و جوهر فطرت الملیقه دوات بیولاجی صنعت تولید بیانی و فائز از او را  
 نفس خاکی و خیمه کرا و صیایف از سطوح سینه خراش حیات اظهار اینجا بی خامنه به حال  
 حیرت صریح بر بنو انیت و ما در سطوح جمیع آبگها حیرت صغیر صغیر متغوی ای که ما را  
 بر سر بسته خواند و درق رنگ عالمی گرداند نفس و نگاه قدرت داد رفیقه اخیر کرد  
 ایجاد نیست حرفی که و سخن کونیت نیست لفظی که سخن نیست بحر هستی حکیده  
 قلش رنگ اسکا شکسته فرش انجمنی روانه است هر چه کوهی بر سر خاست  
 ریخت صد رنگ بر هر دو رک از شوق خامه یعنی از دل جاک اینک نقوش نسخه صورت  
 عجز او را که حیرت نظرت عرض از شوق خامه بدست از زبان بریده حرف خطاست  
 در دست آنکه نقطه ذات خط بخود می کشد نقوش صفا علمها جمله اجل است  
 منتهیست بخلت از ایست ناصیه نقطه داخل سببه خامه کشیده ناله جسته نقوش  
 اینجا که ازل قیامت از ازل تا ابد شوق رفیقه است کلک او را نقوش صنع انجمنیت  
 نه فلک که درق تخیل ریخت جهاد اینجا بصد داغ فزون گرد روشن بود داغ جنون  
 با همه روشن و نیم بی تحقیق منی همه کم نقطه ذره تا خط و شعاع معنی  
 احبار جمله داغ بحین داغ عوض الی الی عجز با نای سر قفای را نوی عجز محو  
 تسلیم خاتم قدر سجد و ساکت و تخریر همه حرف اندر در س خاموشی جمله

به شوند و این پیشانی سکا اندیشه را بنرم بیا خست حیرت چو شمع کشته ز لپ  
 لفظ نامعنی کند تقدیر از خطش میکند سیاه زیر حیرت زنجار ساله با دارد  
 حرف در سینه با بادو سطر که غبار نادانی است دل نقطه داغ حیرت تکلف  
 حکمت تقدیر لفظ نامعنی است عاجزی تحریر صفحه گریسته خطی در عرق  
 شرم چه به نیاید رقم صنع بسکه برق صفا دیدار چون ات نامیاست  
 این نفیدی این سیاهی چشم تصویری نگاهی نفس اضطراب دل خوش  
 جگر از شعله بخون کس نفهید این قوم خطی نشاندیشه محرم تقطی سبک شوها  
 جوان نیست دوق فکر زک کردانی است نوشته است بر حیفه دل خطی  
 طبعه بسمل نیست خایه نفس در رفتن از خویش سیکه قدی نوبت اندیشه  
 نقاد و طور کند از عقل استخوان عجل بی پروا شد خفون خشک میغ  
 نارسا گویند بوجود خیال سببی در کف کاتب اقلی نه ز معنی نصیب خبرش نه  
 از تحقیق بر نظرش برده عجزی از خوش فزاده رفته و نه می خست پیش پا شد  
 معین که این خیال طراز دور گوشت از قلم و راز آنکه خورد و دل نبیند دور از جراح  
 یقین چه بفرزد خانه سلیم می نگارد و بس عقل سامان عجز و اوجش نقطه خا  
 با خط افلاک نیست غیر از تو هم ادراک گر یقین بی نقاب میگردد زده هم افتاب

میگوید با چنین نقطه محسوس عالمیست مدعا محسوس علت است  
 اگر چه خط نسخ ساده کردیم خط رقمی در نظر نیاید از شوق خامه نیاید است  
 نقش نهیست خارج اندیشه در دل نهم میزدنیه کو تعلم کجاست تلقین  
 معنی هر کاست اینجا فصل قوی در میان بایاد در مکان غبار را معنی از بنیاد  
 برست و مطالعه نقش باقی شکیان از کزیدنت پست نسخا آید پستی سراز  
 استین بر نیاید که بفکر خاک کربان بر خست و کجای آغوش مگر کان انکدر که آتش  
 در بنا می شود نینداخت بعضی در خیال سر زنی قامت حسان اختیار بر خمای ناله  
 میداند و بعضی بر حست طرز زنی خرم بشمار اشک می کشاند بریم خوردن مگر کانه  
 یکعلم شون بود در قوت و صفت عاشا و بر خوردن نفسها بگیرد شانی شست و در غم  
 حصول تناسع و یاد که هر خاک عبرت نبرد است هنگامه عمر سخت کلفت خیر است  
 زینت در سلخ صفت ممکن است هر روزم بوی غبار بگیرد است اصل بر روی خالی  
 اینست و خزان هر طرف غوشهای حست کوچه داده بود و تصویر و از این طوطیان  
 ششیم حیرت آینه در می نفس کشا و در وفا کاداهای گذشته اش با  
 می افروخته و بدو شمعهای از غفلت قهر در خستنی خستند قطعه چشم بر وضع جهان  
 واکرده بشمارا بش کاینهمه کانه عشرت نغمه خاکشید حزن نگین خاکشید

بریزنگی نقاب وقامت رغبایستپها علم بایکشید میداخر صف کشته  
 مفرکان نجاکه وان رازیهای گیتی قدم خواکشید و ابروی که ناخن بر جگر  
 بنیزند عاقبت با ناخن پا سپرم خواکشید بر نقوش عبارات که دارد ماه من  
 مرک از یکجس مفرکان فطم خواکشید چشم واکروی زانی گوش میباید شدن شیخ  
 این جلوه ما فسانه هم خواکشید جبر شبنم درین گلزار و در حشک کاین همه  
 نگاہی هم برم خواکشید جبر آبادت اینجا عاقبت دارستگیت بهر دل  
 بر این آن بنده الم خواکشید فقیر در حالت باریقی که از افغان طبع عبرت بود  
 کله او اندو که هر نفسی که می بینی حرفیت که می شنوی صواع این نکته وسطه نورق  
 گردید و وجدان این کیفیت نشا و جدش سازید تا هر طبعش بر آن و کاین استجبه  
 تحقیق و نگاہی باید داد و ازین محل منی یقین طوعار تفصیل بایک نشا و مضراکی آرد  
 صادقش لغوه حلتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آسگی تهیات زیر و بم تقریر و صوح

این جوش

نغمه وحدت

گردید

و خروشی که بعالیم پد است از حله نشا و چون چرت ایمان نجات محل  
 بزرگ بی بزرگی آئینه و هم شب است وجود حقیقی اود مع و تطقیست که پیوسته  
 منم زمره بکتای خودش باید بود و همواره نجات گیر با جوشن با پیشند

تحقیق جوہر فطری بی ایند سمع صورت وقوع نمید و بقهر کفیت سمع بی ظهور  
 لطف تحقیقی نه پوند اشعار اینمغنی اشاده ایست از اسرار نفس حسانی که عالم بجا  
 روحانیت و منشاد اسرار الهی کیانی هر چند نور این کمال از نقاب هرودی  
 بنوعی مرصیت و از پرده هرشی بر کی متجلی اما از مراتب انسان که تجلی گاه  
 نشاء هم جامع است در مجموع شبی بکمال جلوه گریست در حالت سکوت بنهشت  
 شونجی برودری رباعی که در فتنه بین که گمان شونجی از عالم بی فطن و  
 بیان شونجی خاموش شود بین که بی گفت شنود خبری میگوئی همان  
 شونجی در مرتبه خفا هم این صفت باراده محض فطن داد و از گریبان قی و انبیا  
 سر بر آورد چون خارج نقیض نماید سر رشته تحقیق سمع لطف ظاهرش و سببه  
 است و سلسله وقوع بر زبان کونش و سپس پیوسته فی تحقیق عالم لطیفه که میگویند  
 اشارت بمعنی اشارات او و جهان کشفی که میماند عبارات از کل کردن عبارات  
 او هر چند در این تشریح در تفصیل که ساز خنوشی با خموشی سالیان گفت و شنود و عبارات  
 اظهاری و بجا میست و در فرموده ابا دانه بیان پره بر اندازند از کما صوت و صد است  
 و در نهایت نگاه تحریر کتب چندین شش بطور پره که کتاب حکم افشا این بهر ارجح  
 صوتی در فتنه شش است که بخارج جلوه نماید و هیچ کفیتی در خیال خارج

جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبادت نه پایداری با عی آن فکر که شمع نطق دریا  
 است نتوان گفتن با جبهه شکافه است شمع که تقسیم خلوت فانوس است  
 چون انگری جمله بران فته است همان سخن فهم جالی خود را بیان میداند و چون  
 بتفصیل پردازد نقوش بطور بخواند مان روح مقدس متحقق کفیت خود را چه  
 گمانست قوت نامل اینه مثال خست و همان وجه مثال نایبوت استوار  
 انجا بد طرح آب و رنگ صورت اخست مثل جوهر هوا که با حرکت ثوابا ان تر  
 رسید و چون تر بهای جمع آید انمودار گردید پس عالم مثال هم نامل ارواح  
 تصوا گاهی جهان صورت و ام ثبوت آن نامل نفهم منی گاهی روح مطلقه چهره  
 کدام جسم نیز گیم انسوی او که نوع رسم بودی ثم ناله بلبل بهار است  
 زمین بگستیم بروی هوا با این غلا پرست جهات از خروشش با  
 زمین چه چیز فرو نشاند طهور ام هرگاه قوت آن نامل صنعتی انجا  
 هست اعتبار را فنامی اند و هر قدر که استقامت میرود که شهرت بقا  
 می آید از قیام و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او هم ربوبیت و نه شخص گیتا  
 او غده افرونی شود در با هر خیز از بیابانی امواج او اید سکوت موج مانع خورشید  
 نشاند و ال نقوش اعتبار را اینه خفقت معتبر نزدیت و برهم خوردن

آثار رنگ و بو در پرده علم بهر تحقیق معدوم صفات عائد جناب فی صفی است  
 و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیت ریجی گرسایه شخص باز گردیده شده  
 در عکس ظاهر و در بالید شده حتی از عدم وجود است نفسیه خورشید اگر شعاع  
 فیه شده با اینهمه ساز و گیر دارانگاه از پرده بسته نواهی اعیان مشکل که  
 ز لوح طفت حک گرد هر چند پنجره تراو از دل زبانی باید است که جمیع موجودات  
 عقل و حسیات مراتب کاف و نون اند و با اینهمه شایسته بی و خارج می نفیوت همان  
 نواقی را فسون یعنی آن چه در دل آید باشد و اسمی متعارف و هر چه محسوس نماید  
 بعبارت تعینی هر اوزار اگر آسمانست بشیر نفس هم بالید و اگر اقسام هم تابیده و  
 و عقبا همان تنفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان متعارفات او چون  
 نقاب هم اشکافند حاصل صدق است از تحقیق کنش با اشکال آن صاحب را  
 چون اشکال شمر از نسخه ذات مطلق یعنی لفظ شمعین با آن گردید که بعضی مراتب  
 الهی کنونی اینهمه شش خطوط بر هم چند یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتبار  
 و مکرر و یازده خوانده بهر نام کلاه شتهار شکست یا کیفیت در جمیع اوزاد اعیان  
 سیران حکم آن که ایستاد است چون تصرفی در اجزای لفظ و جوت را عی بر لوح  
 تمبر رقم گفت و شنود حرفی خبر کاف و نون نگردید بدید از خواندن این و در

اسرار و کون فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید از اینجا مستحق گردید که سخن روح  
 کائنات است و اصل حقیقت موجود است هرگاه با حفا مننی گوشت جهانی نفس  
 فرد بدست چون پای عبادت چو عالمی را بر خود بالبدن خدایت است  
 بوجوب احدیت و شهودان حیات از امکان و احدیت احد ظاهر کردن احد  
 اگر ممکن است نفی آن بی گواهی نامحکوم و اگر واجب است بی تهاتر سخن یا  
 متیقن عقل با خارج ترش پیش قدم نمودن راه بجای نبردست و فکر این سو  
 ندارد ترس و دغون غمان بجز پیران شهنوی صدانیت پیچید در کائنات  
 که برگزیده از شوق طرف جفا که این صحنه ساز کن همان نگاه ظهور  
 با حفا حقیقت فها مجاز تشبیه الم بمنزله راز بیان عرصه شوخی جالبش  
 خموشی اوب محفل خلوتش زبیر شریک نگاهش است از آن ابد عرض  
 صد است سخن زیور کی کیا کم روان ختم هم بسو علم جهان کانی نقد ص  
 بویست خیاره آدفت است عقل و نفوس از دلش نازبان مولود و غرض  
 تابان تعقل مقامی نفس پیرن بهاری طبع با موج زدن حریف از کتاب  
 محال است ابد از آن جهان راضی فرزند تا مل مجید نفس نبات بجز این ص  
 انسانیات چه دنیا و لفظ سرگردش چه عجبی معنی ناکردش ز اساکر



جمله اسرار است چو در جلوه آمد سخن بام است ز احبار این عیسی افسون برین جهان  
 رنده است افزون برین نه مستی ظاهر است از عدم نیز ممتاز است  
 از کلام استجانت نهایی سخن چه مردن بپوشیده جای سخن اتم رسول از  
 سخن دلیل نیافرید غیر از سخن جبرئیل بفهمی اگر مروج قلم بغیر از سخن جبرئیل  
 انجاءم بفرج حاجت است وجوب الفاعل وادوار است بوجوه  
 سخنیت یاری من کرد صفت خود بخود سخن حقیقه دین برده دارد  
 خطا اگر خیم داری نمی آید بشیفته فهم دیگر هیچ کس غیر از سخن  
 جهان پیش هیچ پس نفسی که می بینی در فیت که شنیدی و اسلام فصل  
 کمال معنی آتی قوت یعنی عروج مرتبه اخلاق نقص این نیست عدم تو  
 و اتفاق شاد رنگی اگر خرم ناریست قدم بر جاده پایداریست و سعاد  
 نفس اگر ذایع عشرت است تقدیر کسب بیرون شرح بیوه اخلاق هر چند است  
 احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب قوت نبندند از شبه خطا نیز که  
 معرفت کسیست قوت دانی در حدقه نشو و نما است و اصل به برگشتن از قوت  
 که در قوت بوسیله این عمل عنوان برادر حلقه سبیل هیچ بخیالی و آبره کل  
 می بندد و آیه که می بیند به واسطه سبیل نمی بود و رابعی گل که گشت

شد شنید نهاکو با اینچه چشم گشت دید نهاکو کسبی کرد جوهر دانی و گریست  
 کز ابله با یافت و دید نهاکو جنتی پس سوگو و معاف بگویند و بوی از معنی  
 شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است و نهان از عالم اخلاق نوشته اند  
 و در جهانی از کلاک استخوانان بنالیده شخص بی علم و بی حقیقت  
 کرم در پای ساخته اینچه فضل رحا مایهش نمیب صاحب کمال را اگر  
 منسوب بخل شایسته نامی بی شبهه معلوم رسد که شیطا باید آید شید علم در فراج  
 خدیش ربوت خست از اوید و بی رطع لیم خیر از اساک نمی بیاید چکا  
 در ویشی که صفای جوع و دوزخ دماغش بر آورده بود از هیچ مضیف کردش  
 ز کاپوشش بیان کرده بلیفستانم لغزش می بود و بطور و اسکان هرگز  
 دست بپا بند می نمود بلامی خد انجا که از زبانی ناتوانی بدکات پرستی  
 میسر و دید و بنا نهایی بی نما خود صدقات مانده پیر که بدستند بگستر و نذر با آنها  
 با اتفاق چهره می کشود و لبها می چشم و راه محض بی بضاعتی نمود که ز کمال  
 انچه شخص بی حرم می آید ز بهار عایت بخار سپند ز ما جرمیه کف از با یک شبهه  
 و با عانت احوال است و یکی سپرد از با طرف خطای حقوت بنایا کرد و در ویش  
 فراد بر آورد که ای لغت بفرمان سپید فضل در ناوی شبهه نیست اگر کاهی سپید و در

بختایند و عالم رحمت کمی و نداد اگر اندکی از دل تنگ برانید رباعی خست سستی  
 که جوهری جود داشت از کیمیا وضع صلی گشت زندهان کرد و حرف  
 غامض فهمید یعنی هر کس بیست و هفتون پنداشت حضرت حق جل و علی خاتم  
 صلی الله علیه و آله و سلم بصفت عالم عارف نستو بلکه خلق عظیم تنایش فرمود  
 پس خلق از حرف فضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منطوق است نه  
 نه حواض کعبه علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهاد ابرار گوش  
 شاید بخل عاضی شد و اگر احسان بالیت از افرونی شکر حق ابد خواه بساودن  
 بهمت غار غفلتی بجز شد ابر که در شمر عاریت خاکیت بر هوا نخته دوستی  
 که از کرم نهیت و بالی در گردن نخته بی تکلف فردوس است بدلهای مرث  
 تخمیر جهنم عبات از طبایع خست تا ثبوت عالم طهور هیچ فضایی بود دل دوست  
 خواند پادشاهان هیچ زندانی به شکای این عالم میتوان شکافت شنوی ای  
 بزدا خیال زندگی خورده جام غفلت پانیدی اوج نازنی برانی جاهت  
 پریشانی بضیdam است عقده بخت بنار شوق خبید پیش ازین بر خود زندان بند  
 از دل سنگین طایفه غم رسته اندیشیده کرده سارحت افسوس  
 دست دل از دست چونک چیت تا ازین زمان در می پیکنی دست دل میاید

از بیم واکنی زندگانی با برون آید رنگ در فضا قمر از چشم تنگ شعله  
 شوق و شریانی یکی ای شهر در سکون تا یکی کوه به باوت بند سنگ تو  
 نیست غیر از عقد ای تنگ تو معنی و ماند و لفظ آوید شد صد از فیر کسها  
 کوه سار ناله و آه ای چهل کیش سبک است بسکه چند نخی پیش اندکی  
 زین سبکها باز شو و قفس گنجینه پرواز شو چیت پرواز حیرت چشما  
 ای شوقی نیست که این علاج بزارت سرت در کشادست و دل بال پرست  
 مکتب معنی کرم در جمیع احوال شکر طبایع کوشید نیست و در همه اوقات چشما  
 جوشیدن بی نوا یا ترا بدیدم و دنیا را اختر بجای از اعیادت و دوا و خرد سزا  
 امداد با بینا بان سبکبری عصا و اعانت گم گشتگان شجر کوی رای آبله با بزا  
 تکلیف خانه نمونی بیدار از اصحبت دعوت نفرینون پیش از ناله کاهلار و نا  
 و در چشم غفلان غافل از صانع خود را می بر قبور که گفتن فاتحه خواندن و زمین  
 خاک است مشبه نهال نشاندن فانیان یکی باومی حاضر از ابدادی المقصد بعد  
 طاقت زبان خبر عرض فواید یارستن بوسع امکان از چاکس غیر غرض سخن از عالم  
 ماهی پرور از در شجره های جود و سخاست و ازین است و از آنچه از دست بر آید از شجره  
 مژ و وفان کردست سبیت زرد در دیدن از فیض ان شمر در دیدن

آتیه خست گشت عبت ا افلاق نیکو ماریدین رباعی بعدل دارد  
 طبع اهل بیت انارخا بجای چندین برنجان بند و محتاجان هم بخور  
 طاعت بازگان است مکتبه جمیع خلافت حکیم طبعی محتاج هم اندو کامروا  
 حقیقت گرمی که اینست هر فردی بطریق پیوسته است و بدوق شغال شوق و کمال  
 دیگر نشسته زبان مطلب محتاج به او صول صحبت خود سائل و سحر احسان شمع  
 جان موقع وقوع خاصیت خود مائل نیک کل محتاج اقامت کمال است آب نیک  
 و اقامت شتان در عرض جوهر نیک کل و نیک باغ نقد از احتیاج شش نیاز  
 و شتری خیر اخفیت نقد می نهد نقد مصرف خیر است خیر موضوع نقد  
 انظار یعنی تا بکار دیگری نباشد خیم حصول مراد خود کشمائی پس کریم در خود ناچار  
 و محتاج طلب اختیار رباعی آواز کریم اصلا میخوند سائل چه دم زند و عا  
 میخوند یکتخت شوقست چه فقر و چه غنا کرده هر ساز جدا میخوند و جمعی که  
 طبیعت شان وضع یکدیگر تشریف کوی ندکی برده اند و کوی که از این کیفیات  
 بشری طایفه مذکورند و موده آئین و طبایع ارباب کریم چون موج بر آب پیچیده است  
 و اطنیت اهل خست چون لایمت از سار سیه طبع کریم از فطران کت زبان  
 سائل نشسته اند و غافل بشرط ماب خیم آورده و فلاح کلیم از جوش خشونت پروا

مسائل و توجیهات زکات و رهن و باع و سرائیه و خیار و بیعی که است بر این  
 هر یک و بیعی که است گویند که انقلاب هستی که است این است دلیل آنکه  
 هستی که است وقتی صفت اشیاء فایده چند از تکالیف حال شجده بود و بهر  
 اشیاء بهر مخرج صفت اعتبار کرده در موقوف طرح تسایش ارباب کم می آید و  
 شبه اوضاع این است بهر اشیاء سرائیه کیسه گاه هستی نقد انفاست  
 فی قف اگر بخواهیم بهر اشیاء تنگالیکان بازار وجود و بی شویش برود  
 بخش مضایقه آن چهار سو شود و اگر رفت او دلیل نیست بر آنکه نقد اشیاء است  
 اندوختنی و دریافت معنی این عطیه بر موهبی است نه بوختنی و اشیاء که است شود  
 بهر اشیاء که است اگر کنی جادو این بهر توجیه است و جواب بهر  
 نفس به چه شود و وظایف که از تعب گریبان بل بی تهاقی موجودات برده اند  
 جمع بهر این است نیاز مفسد کار می آید از شمرده اند یعنی هر چه درین بان کرده  
 است آورده ایم نفسی عوض آن تلف کرده ایم و آنچه در غایت غنیمت است  
 این که هستی در برابر آن نیست هیچ جنسی بهر اشیاء نیست تا نقدی از کیسه است  
 هیچ جلوده تهاقی سازد تا گاهی از دیده بال حجت نیشاند و همچو شمع او را  
 خویش با بر سوختن تا توان بنیاد طلعت خانه افروختن راحت ساله اندیاد

بنات دادند که همه کینه زدن خواهی طبعش آهسته میزد و بر باد تخم از  
 و شکاه شاخ و برگ هر چه می بینی پریشان گشت انداختن بی تکلف  
 مرگ هم همان نمی آید از تماشا می عالم چشم باید و ختن اگر چون تو شمع  
 زدی تو هم آورده اخباری نگات نهفته است و اگر چون کردی خیال سیم  
 نظریه بساط خانه آرام قه اینجا بدل هر نشاء خوار است و مقابل مهر از روی طکار  
 بطلان هر مطلبی جدید بطلان اوق کرد انداخت و در اندیشه هر خطره بر چندین خطرات  
 فاحشه و مونس خواندن اینده مقابل شخص نمیدارند تا میثالی برین هم گذارند  
 شعاع احوال میگردد و بر هوا دایره نمی بندد و نفس آهسته می بکشد و می پویزد  
 چوبانی هم از پیرهن برآمد فی داد و خیر آنرا از پریشانی ترکان سرور نمی آید و  
 محیط چه قطره که بفکر گوهر نغمه و در بین شهید طبلایع که باید خوبها و نمودن  
 ای سحاب من ایستم آنچه آوردی نفس از عدم عمر مویست زریان  
 نفس چون بگرادیت باد و نفس از نفس بر خود پری نشانده زرقه کرد  
 و بالی نده با چنین میاید و خوش خیال می طمی در آرزوی جمع مال هر چه  
 زین بازار شکوه خاک از باد می سوز آورده مایات آن بود و شوخی این پیش  
 ازین کان غمنا می بین همچو غمست و باد ازت سیکه خاک که جهان را سرت

جمع مال انبیهات بی نور که خاک رنگین زدهات در گور که زین لاش انگشت سب  
 خاک باد او کل کنایه عوق خند فک کنج باد او صبح گل نخواهند بشنم که صبح  
 آنچه باد او نیز ز خبر باد تا یکی بر باد باید دل نهاد چشم فتنش خود بکشد جبرتی  
 کاذبه فکر افتاده بشمار می نعل او ام هوس بجایابی لیکه خرسنج نفس  
 چون نفس هم باور کن هیچ کس غیر از تو توان یافت هیچ مایه اکام غفلت تو  
 هر چه زینهاجمی قیمت توئی از نفس بیعت است اجناس چون جف که اشیاء  
 نتوان برود پس سالان شبی این کلبه غنا هم بدست اند اما غافل و بقوت  
 ان شیره قیوح همه بگرداند اما بیدل گردانند حاصل سبها و دنیا و صفت از ترک  
 خجالت طرقت روان دارند و اگر نفیض گرد آوری ز پیغم غبار و خشت عسرت در دم  
 کشته اند نظریه بفاست رفتن آمدن میانند و آینه عکس است ماضی را در استقبال  
 نکته هوش انبیه دار عسرت نیست و گزین نفس را لنگر اقامت انداختن جای عوق  
 زیر است و هوار انجوداری را چرخ تمام بشنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل  
 عمر تصور نشود عظیم کشید و فو قه تحصیل سبها و سیله بدل خستند  
 بنفع مفتی رسید بحکم اختلاف و نشاء استعداد بر بعضی طبایع افسر کی غالب افتاد  
 ز رسی که محصول نشان کرد و میراث شکی بنگارست بعد بر هر چه بکوی



هجوم آورده از سحاب نشان است چون که بر باد رکب تعلقی زیت فیض کرد  
 بنابر همت و ارستگاری انجامید نگارنده کی بدین خست کران جا کشید مال کا  
 همه بر دست سحاب افتادند و شتر قید و آزادی بجا الم بی سببی میزدن اما  
 دست گاه چیت و فرد و ارستگان است رباعی جاه و مالی که در دست خا نشانند  
 باید بهر دست از بر خویش نشانند چون پیش شد این خا و امانت جمع زحمتهایی  
 و سیکه خوانی نشانند نکته از بزرگی پرسیدند حکم آن مع لیسیر کشا و هر  
 بناخن سیری باز بست و حل هر شکلی در کین چاره صعبت جان دادن از  
 چه تدبیر بهر دست بودند و دشواری مرکب کدام چاره صورت سانی نبود و فرمود که ایشان  
 باید رفت که زندگی قوت اندیشه است مصرف تعلقی سحاب چون پیش موج سحاب  
 دایره کد اب هر گاه اندیشه از توجه علایق برید و وصل بی تعینی عالم اطلاق  
 گوید و چون موج از دام هیچ و تا گسخت نقد تو هم بحیب هموار محیط غایت  
 رباعی در عالم کون کاهلست و گسست خلقی مغرور و از همت و گسست  
 زین تو هم که بخار خزانند گسست و نشانند حقیقت و گسست پس کسی که بپیش مال  
 کاهش طبیعت بفرازد و آن نشانند شکل که شود و نایزد گاهانی را بنیاض صبحی است  
 تبسم رخسار دامنشانی و مردن از می تخفیف که در تهای سر گزانی داده انبار

حیاست و حیاء را پیشیم بنیای نخل از آنجا حیاست و حیاء می آید  
 خانه چشمی که حیاء چشمش از جلوه باب خبر تو عبرت نپذیرد و هر کجا  
 عبرت به آئینه دار می شخص خست خست حال خود از دیگران متمار نشنا رباعی  
 اندیشه نخل ارقین مهر است با خلق خد ز فیض معنی دوست بر خویش تهم زار  
 اغفل چشم و اگر کن تنگ چشمی کوست اگر حسیان کوفی بودند با وجود  
 استطاعت قدر احتیاج مثل خود می شناسند و اگر کسی شنید از افعال  
 ناسی اهل عتق اری میگفتند کیفیت بنحاله ترا کتی شنیده اند که تا کبریا را  
 منقول تصور نماید جوهر مروت که نه است و تا ماول خود را مصدر حساب کنان برود  
 جبار نگذاشته از بنحاست که برابر خوار و کل کیان می باد و از غله های بار و بار  
 اندر بر او واقف است برنگ کل سید می باید تا بر لعل و یاقوت نیست تربیت نگذارد  
 رباعی شخص کم از بسکه وفادار گشت اندیشه آب رخ درویش بر است  
 از آنکه نجاش چشمه تواند کرد از آنکه نجاش چشمه بر است رباعی اتهم  
 که ترتیب بخار افشاند یکسر که شرم حیا و طبع اند او شرمه ابروج دریا  
 بیت کاین فیض طبعی طبعی که از نکته روح است شایسته لاریبی که چار  
 استعداده از بی نقابها می عقل سید واقف کمالش به این ویدان صبح

از برای احتیاج کسی ننویسد

ادراک للمع بود اول خشمیه است تراوش ایجاد می جها و حیا آینه از  
 ایمان چه و کشا اگر عقل در عرصه فهم بود بهیست تاخت هیچکس تسلیم بود  
 نمی اندخت رباعی هرگز حقیقی نباشد خبرش پیوسته بمرت زبانه طرش  
 از هستی ذات یار و مدعی خویش خبری فهمید که خون جگرش کریمه  
 الحسن الانس الاعبد بن عمر فرزند زونت و عرفان شایده حدیث اعتبارات  
 شرم دشمن از هستی چون صورتی که حقیقت ایمان بی ادراک انمعنی نقش  
 تحقق نه بند و جوهر عقل بی ایثار این کیفیت بشمار کمال نه بود و ایمان به  
 عقل چون هر بی آینه نقشی است موهوم و حیا بخیر چون آب بی خشمیه سرکشی  
 معذور است احیا ایمان عقل حاصل تحقق رقم نسبت عبارت مضامین است  
 با قلم اسرار قلم از روم در کسوت بی پردگی و عوایلی است و طهور روم اجتماع  
 کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا عقل ملکیت رستخیز از ادب ایمان همچنان  
 از عقل مبرین چون صورت مضمون کتاب فتوی نقش قدرت اعتبارات  
 و نون از قلم غیبی عقل آمد برین هر چه جز عقلست غیر از عقل نیست یعنی  
 هر آنچه از این نیست عالم عقل موهوم پس کریمه نیست موهوم است پس  
 هر که کیفیت ایشان است خویش را آینه دارم با بر عرق زریست بنیاد علم

سكونی داد ایجاد رقم از جای این جلوه عواید حسن یعنی عرق شایانی است نعم  
 بیاد قیامی کرده حق الهی امینه وادار عرق حکایت در خبر است که چون عنصر  
 کیفیت وجود نهانی لطیف است نفی فیض حق در سواد عالم ایجاد بر پا گردید  
 و بهر کاشن نیز از هجوم آب گشت خلق آدم علی صلی الله علیه و آله شکفتنهای حرم طهور  
 فصلیل رنگبهای تقاضا گشتی کرد و نیم صبح اقبال نو بدیدن آورد  
 بفراخ حضرت رب العالمین علیه السلام از محیط نوره امواج قدم سه گوهر حسن  
 که جوهر شگفتا از ابر جوهری خطرات کامل تنها و معمای قمیش غیر از عواض مغنه  
 کشاید بر خوان اتحاد نهاد و در نظر تحقیق شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها  
 اختیار نماید و چون گوهر ششم بجای مطلق گشتاید اول گوهر عقل که بر کسب حق  
 سراج انبیاست دوم گوهر حیا که ششم طریقت و علم کلشن انقیاست سوم گوهر علم  
 که نجم جمیع حصول فرس است و عا از آنجا که نشا بنظر نور است صفا و اطنیت  
 او بود مثال اقبال فروع در امینه فطرتش بر تو دلشینه نیت و معرفت  
 اول خلیق عقل گوهر عقل را که اصل قلیات ادراک کونی الهی است  
 قابل زیر برایی شست و شو شمع طرات آدم نور پاکیزه شید تسلی از زمین کرد  
 از افلاک روشید نقد فهم نامی گشت که حیوان و انسان کمال هر یک از این

اور اگر روشن ملک قوت است آن دو گوهر پیش برادر و بجا از  
 غیب پاد آب گردید که هر حیوان دانست بخت و شکست و گوهر این  
 عنان بالی اختیار گنج که گنجی است که در مختار بر هر نقطه ذات بود و  
 عقل پیوسته سرگریان موج بکنای موجیدیم و در روح هر قدم یک  
 برده بکلی پیوسته ایم هر که در چار سویی اعتبار تعین پس او امواج افزا  
 تفصال تخیل صورتی برین تفصال تنوی است چرا کهیم در هنگام گرم آب از  
 گوهر شش جره ایتار نمی بنید و حساب در سل ترشح از خشک و طرا  
 گماشتن هم حاصل نمی چند به جوهر عقل و جبر او ایمان نفس این هر ایمان  
 گر کی نبیند نفوذ و هم در پرده ساز عدم اند جبرئیل ذات خردشی این  
 گوهر بود تا که از محط رحمت ندانی هم و تعال عقد تامل نشو پس وجود آدم  
 بحسب پایه و کار آن سکه هر فرین مراتب جلال گردید ذات کاملش بحسب این  
 صفات مثله شریف مضکیال شوبه ذوق که عقل در انجمن دهاش شمع  
 او ذری بساط الهی بالید و موج گوهر جبار صفتش کلا این است  
 و صفات گوهر ایمان در صد دلش بساط انوار تعین شوبه منوای و باغ  
 شفته و هم فضول ایتار نمی چسبید رسول که عقل این ذات است

جوشن بای حیامرات اوست معنی از کلک و نشت بهما لفظ از منبت  
 تر و اعتبار از حیامی و اگر خوانی سبق نقش این نصف می شود و عرق و نفس این  
 که اگر از نفس خجسته باشد و بود پس آنچه او فرمود اگر محرم شوی قبله گاه  
 یکجهان آدم شوی اصطلاح کاملان فهمیت رنجهاد و سخن کلید نیست  
 یعنی آدم هم کیفیت است نصف مراتب این صفات و شعر حقیقی تجلی طهر این  
 ایت همیکه ساخت و داغ شان نشاء عقل تهیت حکم کالانعام خرس و بر نوبه  
 اند خارج در با انسان و هر یکد اینه بیامی ایشان از طرات و حیاء خالیه است  
 معنی اسلام اند بر لیل الحیاء من الی بیان آدمی زاده داشت خرد است بخیر  
 خیر نسل حیوان است هر که عقل کرده است ظهور مظهرش خروج و انسانیت  
 نشاء عقل حبیت شرم ادب که هر کاه و خرنایانیت خرد لایفک خرد شرم  
 است یکسان صفت و خیر بیانیت کفر محض است بیجای می پس هر که  
 شرم نیست ایمانیت فیض از ل شامل در یاد که که شرم چون ابراز صفت  
 شان است و جوهر اثر چون موج از شکن بندیشان و بیاد بقین بناس که هر  
 بجای ایمان که شفت از خلق در رخ نذر و خشک اوج پسندیدن لیل نا اشترا  
 در است و حست احوال خلق سخن گواه ناشناس می موی بخلفوا با خلاق بعد در

جود و کم گوئید نیست نه کسوت بخل نیست پوشیدن عرصه و هر شمار موسی پس نداشت  
 گفت بروند گریان میان کوچی فیض یافان یافت پازین فرعه خشک گزین  
 هیچ عوق شهرم زند جوئی کا فضلت تقلید نمی آید است طبع ممسک است  
 خیال است بر بوی سخا از واد اتفاق اگر گاهی مزاج نسیم معاضه تهمت مروت  
 مبتلا کرد ماده مذمت است ستعد جوئید اگر دماغ خیس سودا حسن  
 بخاشش او ساز سوا می همی خورشیدین که ترشح شهرم خام سوز و دکان بال  
 کشوئیت و عوق بیرون دادن شک چهره بقیر اندودن حکایت برهنه پا  
 چون اشک استمان قطره زن هوا شوق چون نگاه بی نیازان بال فشان  
 کیفیات ذوق جاده حیا بقدم بید عامی عجب پوشش سوامی کام همی طلبه منفرود  
 از آتیار است و بلند بوار سیکهای رحمت بش بارندید و از موانع خا و خاشاک  
 بی بی پرو اینها شعله دانی نیکشید بحسب اتفاق هم سفری بازار گانی ابله و پارس  
 بپایش خسته بود و چراغ خیرتی در راه نمانش او خسته هر جا خاری محرم دامن  
 غمیش میدید عبرت رفاقت گریان است خوابه میدید و هر کجا ابله سر از پایش  
 بر می آورد طره خونی در جگر خوابه که میکود خار خار جان فرکانها و چشم مروت  
 و اقتضای نهت امدادی و پیش نافع است بکرم صورت که نه کشی در ویش داد

و بارست بر از عمامه بر سرش نهاد صد ناله بخون الم برودی تا بر سر افتاد  
 رو بیدار و میا چند عرصه در گذشت تا سنگ بر وی خورنا زدودی  
 پس وقوع این سان غیب هر گاه در ویش قدم بر زمین میگذاشت سر را می خواهر چو  
 کفش نو فریاد بر میداد که سالکان طریق سلامت را ضبط غمان سپردن بس  
 سنان قبول و ره نوادان اوی خجسته را نفس شموده زدن تا نهضت و حصول غنی  
 کینه نفس چون خیر میقدش خنده فووش سوانی نشو و چون ان شجانی غموش  
 تخم نداشت نزد و در ویش هر قدر راه احتیاط نمی سپر خواهر در اندیشه کفش بهمان  
 خون بر طایفه رخسار می خند تکلف شمرده شجسته کفش رنگ کردید و جلال  
 شو بماندگی خواب با انجامیده تا کفش جلالش نمود از رحمت زبانش نیاسود  
 رباعی ای نهرین فقرت مدد نممن دست نیت دم منع است همه که سر تو  
 بر حلقه دم زن بر حشرت کفش کاین آبلات ز بارون است نکتہ سخا  
 نشان است از هباجی همان مرت و محالست داغ خشکستان صدراع  
 راطر و نیت پسند و کرم نهالست از حد یقه بهارستان نیت شکلی که شور  
 راطنیت نخل با و قوع نبه اگر لاله نیت تکلیف کج هر پرواز و عقو نفعال حقیقت بسیار  
 و اگر جالب کرد و قار محیط اندازد بکوت نفس بزکات و بسیار دیگر خراز از این



ز رفشانهای آفتابانی نسخه وجود شیرازه باداوست و کاغذ بریزد و قوت  
 رشحات سبحانیه حریر هسته باب فرستادن بانی مادر می آرکیده است و پود  
 بتن دریده است و غنچه را ناکرده خورده ز بار کردوشیه برنگاریده اگر تقلید  
 سرایه ابروی بود انکار گری بازار یا قوت فروشی بنشیند و دورایت اعتبار  
 بر تر از ابروی افروخت ربا عی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید تحقیق نادر و شرکا  
 آتش دگر است و برق انجم دگر است گردون شود سبک اما شیر بهمت ارباب سخا  
 با وجود کارهای اسباب مایه پسته نرساند که بر هر خد سگم اندازد سینه بر خاک نهد  
 باید و فطرت صحاب بخل با کمال کسب می نمایند بقیه نماند که دیوار اگر همه بر آید  
 سوخته با پهلوان زمین اندوزد و دگرگان بهر پریشان میان بر و نگاه در حوا  
 نیز آسمان با قصه چین برجهه کریم صورت بند و خیال شکفته بروی نیم هرگز  
 نماند که آغوش صبح از هیچ المی گفت نمی بریند و نیم جوف هیچ غشائی سرازیر بآن  
 نشاند نمیدارد از محیط سربانی نیاید و از ساحل گردانی نشاید و از طبع لیسان هم خوشن  
 بود چون خود عدم خوشن زانینه از مثال کو تربیاهی نیست نم خوشن  
 زرد و کیست اینچاهم دفته است زانینه نماید درم خوشن نان این نسخه کتمان  
 فو لادیت دنا شیک آب این ملخی سرشان با مرغی زهر و گلو افکن نخی که در

مریخ شاکل را ندیده است با مال خبار بی ریشگی نینزه که از زمین بار و برفش می  
 خوشنمسته پوست پیشک هر خند نسجه برکشاید شرح سطریت بجا افشود و اگر همه  
 بخشمکه برانید تراوش موجب خاک خورده رباعی این شکله لاخاک است  
 چشم یک اشک ندیده نمر انجی چشم محو اندوز و خست آرایها چون  
 اینده آن فعل آب چشم وضبط اندیشی احتیاط کلیه سخن میکشاید و بنا بر  
 طارحی صحت ز روی خود نمینماید صفت سیم به شجاعت نفس دلیلیست و در اینجا  
 بهر کس کفیل صحت ز جایشم روشن کوفت و در اینجا کوری آوردن نامحسوس است  
 نام زنی گرفته است بازده غارت مرده اند و ناهب جدول سیمی شبیه  
 جان کنش کنش سپرد اند زندگی درین طالع چون بود در سنگ با مال گران جا  
 و سبک و حی این امر چه چون نشاد در تاک زیر شش سرگرازی جز طمع حرفیت در  
 گوش استعداوشان خسته و احسان ای از ساطینیت شایان پیر است اگر نشانه  
 کوفته شمال باز بندند و اگر که شوند خواب کردن نهند نشتر از خون افشوده این کار  
 بای کل و بیکار از استخوان مرده اینجاست جانان آلوده دل از یونان پس حیات  
 رسیدن باریق از کام افعی کشیده است و ازین خشک فرعیان امید به سبزی شایان  
 بنده آتش کاشتن از چشمه اینده که شمال آبی بخیا ل تواند خوردن از نخلستان

تصویر جهان چهرت نمری تواند بر دلی رباعی زان قوم دلی که بخل نشان بین است  
 هر خیزد و عاقل که نفی است از بسکه قمار چشم شکست اینجا پیش از خوردن  
 طعام نشان گیر است اگر تر و سبک که شنیدند بر سالت او از شدتند  
 و اگر از ترغوا میخواندند بقوان کردن یکدشتند بقوامی صرفه خرج میال رها  
 را بر اسلام تفضیل ایانی و بر وایج تخفیف لباس بر بهی را پیشی صرف عوای  
 تصرف بطبیعت از رفع و جر بخوابن می اخذ و بر خواندن است و او را که از لطف  
 نشان بخش لام و فی رساندن از فقر استقدشان مجذوب از علمای جهان  
 مفتی مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محاب حضور است و اگر در تسبیح شمار  
 زمر محب شعور در همه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره  
 کیسه سوخ عفا یقینی حکایت ممسکه که از امارت بخت نامش تری  
 منخرامه می افشرد و اندیشه خشکی صورتش آب چهره را بود بخت خاک  
 سپرد و بجهت کیش احتیاط درم ناخن و از خوردن میوه کبیره بی برکتش  
 و ضبط کرده چون بار بر بهره می بچند ز رشویش طبع شو بگاه طبع سودا  
 ز بخیلها چی طس سرا با کام صفرا بعرض تگاه بخل شور کوش میغری  
 بجز نبهرت اساک تضا طیس و سودا ز خوانندگی چون نام و نش خاک

زبیرم عمر چون خمیازه چشاده بچا شامی حرام نارسیده بود و عجت  
 سبیلین پسته شویخت و داغ اندیشیده اش خارید که شب چرخ خانه بی سروش  
 مشتعل است و هوادر بی باکیهای اینکار نمی نافعل بادی احتیاط  
 بسا دروغن پرواز نقصان گیر و شعله بصر و کس سلسله قید که تا نمی رود  
 یار کوی بجا از کشته بطوفان سواد داده بود و تا سحری او انما یار جبهه  
 نعل در شش اقدام هم در رکعت اول ضابطه نفس تیغ انجا مید و منف  
 وضو شکن شور کوی کشید چون شخص خفته در کوفه بی اختیار رو با خارج گذاشت  
 و چون طبیعت مهمل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون  
 دل شکش بر روی بستگی باز بود و کمین صلیقه زبور دیده حصری شکاک و امید بود  
 غریب با آن هر بن مویش بالید و سار محو می از بند نباش نالید هم افق کم  
 خضر قصد شان است کورنگ اندک است بکینه نفوذ است ازین دل شکست  
 دلیل ممک در خانه خویش هم ریش سست و گیر می باشد تا روز پخته  
 بروی پنجوشش کشاید راه ویرانه بان بوم شربت و انجا بگفته است  
 ناپائنه از در سوخته کرد و که نبودم ادا می نت پر شیب و خاطر از قضا و قدر  
 اندیش المایع خاموش اولی ترست بانه بر پوش تا هر از غن احبیم

چراغ دست نسا زد و کاهش قبله اویش که از نغمه هم برادر و کنیز ترک از خنده  
 لرزش او خفت و تقی از پاسخ بر سر و دیش اخیست که ای سگ دودمان سگ  
 هر چند چراغ احتیاط افروخته بر ترکه های پیش چشم زد و خسته کرد و قطع نقیب  
 سافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و گریبان پوست در می روانی خواهد کشاد  
 گفت معذرت کفایت علامت جان من فرست ما صندل در دست نشناخته اند  
 کفش خود را حامل نعل ساخته اند بر باغی در مطبخ خست که زیدش قافیت  
 از سوخته هم دود کفایت با قیت ینان جز خرقه نیست چون با پوشو  
 با پوشن می که گفته کرد عافیت الحاصل او دیگر خست از می پید است  
 ظاهر از حرص ام بی اختیاری سخته و او در پنج لیم که گفته با قیت  
 امید از کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رای خون مرده است  
 بدست و پادانی و استینها در انداز چیدن کلو می سخته و کشیدن نه است  
 دود ممتدی دود آتش این را از چوب گس اینده داغ ظلمت تعمیر می چون سنگ  
 آتش از کانون بر نیارند تا سرا با بزرگ نبند و چون شیشه گردی بر زمین نهاده خانه  
 بوبرانی نروید بصفت زنجیر هر چه می کنند ذخیره شمارند و بکت که ماله انچه بر  
 افکنند پیش و بر آند حکایت خیس را بدیم می کرده بود و آن از جرای

نفسی را فراهم آورده کس میراند و سری می جنباند گفتند ای کمال خوش طبعیت  
 اینچه رسوایت است که چشم گرداند و گفت ز رخ کرده ام کو میبوم و میخورم  
 کمال محبت ز بیشتر ازین قباس گردنیت و عروج مراتب حرص بالا زین  
 بتصو آوردنی باین شتهها اگر که منور نیست است و با آتش نه طبعی اگر از بول  
 میکند دمت رباعی صد اخن تیغ اگر انشا که ارشته نخل عقده توان کرد  
 بدن خند سرخی خاش در بکار کطیع لیم منجی بیا کرد از آب حیات آب مکره  
 و نام کیم زند نادین عبارت نیم تلف نشود بملت نفع می میرد و بزر را  
 نمیکند تا باین انگشتی بدزد و در هر صورت از او ضلوع کرده اند بر شس  
 اند و خلقت منحوس غدا بقیش شبی که بروشی خند و ضیق غداوت است  
 و شربتی که بجام انیساج شد مرک حلاوت اگر بر خود ببالند یکس چون عرض  
 کثافت بدن اند و اگر سر از جیب نریز یکلم چون باخ کن کردن خاک  
 طایفه از باد عصا نگیرد و دی از اعتبار سنگین و ما سرفیه از دار کردن ام  
 کند نشاء و جی نیاورد اما علوی خاک گردید تا این غله با خوشه شد و  
 نشاء فطرت بدرد انجامید تا این صدمه با خورند و بالذات محتسنا ندر تصو  
 جو اندر دی نامید و با طبع فحشه گانه حکم است اساک جاوید و زینها چه

خیال است کسی مال در بازار فیض کمال اقبال در یکمیر اگر این بخت کا  
شکل که ازین طایفه تنال در اگر صحبت را موثر نمیده ازین فحشان بگزیند  
و اگر عصمت را معتمد ساخته ازین فحبه باید بر پیر بر خد محتاج نیست زیارت  
کویان احتیاج کلی ندارد با آنکه صحبت لایم ضرور افتد احتیاج از ضرورت اگر  
که سعادت نظر بر روی شکفته باز کرد بدست و تقاب و پیش رنج چه بهارش  
کشید گلی که هر ساعت بگویند شکفته بچه کرم است و قفله که چه شکسته  
روشنی این زیند پیش کنیم درین یکنا خیر از دست کرم هر چه وانگر می بسته  
است و بخوبی اینی بخار هر چه نظر افکنی بچمن بسته کناده رویان عالم  
ایثار چون صبح مانع خوا غفلت اندازد غیبت این شبکی در مای فیض  
بسته و تنگ لان تراخت چون اشک که رشته نگاه اندازد حضورشان  
بهمت تابینا بر خورند و ای میولائی عالم اعتبار جوهر احوال خندین  
نار خاک بوری این چید آسمان که پیرین بالیدت هر چه دارد جلوه  
مراش نمی بسته نگاه نمی اثباتش قوی بجزیرگی بصد طوفان طبعی نیاز  
است از کمالات قصو جوش گوهر کنارا و چه رخت گرجاب موج باید  
باز بخت این بدو یکی که کرد اینکته اقیانوس زکات و نیت است یا بخت

یا بخار نیکو به از دل برآید یا نیر و هم خود را با او نیست و در ایام سرگزشت  
 از وضع سخاوت هیچ خبر همچنان در بخل گاه اندازد خجالت بکنم نه آرد هیچ  
 شجاعت فرستد مهر و کینه ات ناگوار و آورده اینست سخی خست کرد جو  
 آورده با همه یکی دست گل گرفت و مقابل با گریخته گریه غیری از این  
 گشته تا توان از کلیش زنگ زد با می کلنج جراید و فرستاد آن چون بکل در  
 زبست سکه یون خفت او را که گیت عقده تنگی که نامش خست اندکی که  
 باز کرد و همت ما به صبح نفس سرایه ام شخص بومی هوا پر ایام چون بود  
 برک نفس و استگیت پس چه چهره آینه دل استگیت ای گریه بی نیازی با کاه  
 دروغ خست بر چین باغچه از مراح با برن آرمی کلفت دل تنگی و بخل و جمله  
 از خست بخود و مانده ایم بال پرده پندار فشانده ایم پر فشانها نفس پرور  
 موج بازند اگر هر باد فصلی که بهار به محیط عظم نظم تربیت بخست  
 قوایش نشو غمهای نوحه بر کشید زبانی بهانی هر چرخ شکسته در تصو آباد خیال ناز  
 دشت و بخل فروشی عبات یک جهان است که حلقه گاه نظر طراوت می کاشت عظم  
 تحقیق گلشنی که عاشق است از الفات حیرت و درون شکست عاشق  
 بهر بید بخت و بدش چون صبح نشیبه ای نفس گل بخاکت نفا و گریه



گلشن نیشاند بال مفرکان کشت بر طاولان است بعضی دستان که بمقتضای  
 سلطان طبیعت از رغبت نظم بدوق نشانی شری پرورند و از جمیع مراتب حسن پشیا  
 راف کامل فنیست شناخته منقح بودند که هر جا شکوه یا پیشراطرنگینی پروازد  
 نظم از خجالت در حالت تنگی الفاظ خردیت و هر کجا شور و آهنگهای موج خیل  
 دست کشاید کوهر از جوار طبع فطره نفس و بدین شایه منعی را اگر دست نظم باز  
 تنگ قیامت در لباس شریزارش اغوش کشائی لغبی در نرسد که فضاها بکست ازین  
 و شسته شهد از کل کردن شری بسط کیفیات نظم راه بردن است و از ترتیب نظم فیض <sup>حقیقت</sup>  
 شری و شری در باطن انجا که تیر مجرم خیر و کل است بینی و کم لازم انکسور مل است در  
 گلشن اعتبار قدرت سبحان آرائین نظم غنچه شریکست محو کسالت شوق کو بدید  
 که از بیان شری اگر رقم تواند نوک خامه بیا فشانند و بریزش این جرمی پرور <sup>اصب</sup>  
 با تفسه و ماغان نیریند این سازند هر چه از حد تو را گنبدان شکافت که بهار خیالان  
 در برده اش جلال معنی نموده اند و ازین با جین بوندند است که چمن و ماغان جاوده  
 تریش پوره از تکلیف اغوه ناچار در کسود ای از کاشیای بیرون است و باب  
 نه بهارستان خونجور بحریری انجخت باری به لای شایه بنگین کلان همه خونجی کرد و  
 بسوی او نشین جان دو دو ما بهر کسود بهارستان خونجی بیاراده که <sup>کلاه</sup>

عالم بوش بهار میرد از موج گل کند بدوش نذوق صیل خوں فضائی در  
 هزار بهار گشت و غوش بی صدوی ساغر گشتان مغل شوق نشاطیم  
 بدست و رنگاوه فروش دوازه است بعد از گشت موج ز جویبارک  
 گل بهار طوفان شوش ز گرم جوشی نکو اعیان گوید که گشته بافاق آتش  
 خاتوش نوا میرد بمل شوق پرده اوار چرخ آید بزم خوں و شوش و گل  
 بسیار خوں شوش گریه نگاه آینه شوکت و شیر بوش نسیم شربت این فصل عجب در  
 نفس موج هوا می سازد و باده بوش نقد خیم گشود لب قدح پیا ز خواباگر  
 نمره و اگر ده مستی بوش بریا بسایه ز دست که میرسد بچمن بجای نکز برگ  
 گل شبان بوش نبرک انمونی بر کانیقدر دهنم که صف کشید هجوم غبار  
 رفتن شوش ز سار انجمن را زانچه بشنود که کل ز غنچه پیر انکشت خود کشید بکس  
 کلام نکست چکل جوش حیرت است اینجا قیام از دایره خاک آینه بوش حدیث  
 پرده رنگا که باید میرسد زبان می گل اوارید هر که خوش صدای خنده گل  
 از خجالت سازند ز فرستاده ایامی تاریک بهانی طهر شوخی نسیم بهار از انگیها  
 حیرت از لای باک شایه بدید سر و حقا اوج قدس گشت ز گشت بیان و سطر ارد  
 احوالی آن نمره در نقاب آینه سایه می در افسون شاه بنی و نقد گریه بکس نسیم

سحر مایه حروج رنگینی است و تعیین حسن نشانی را باندازن و جهای موج کل خرام  
 قدرت آینه ای اگر از اسرار نفس جهانی بوی برده هوارد بیا و اگر بر تعیین اول راهی کشوده  
 بسیر رنگانه صبح نشینا بر با صبح بکفیم بر آفتاب کیفیات در لوح اندوخته یکسیر سرخه کشا  
 خاصیت اشباح از بی پردگیهای سار شود و حقیقت عالم را بدوش و از کلک و  
 هزار رنگ و بوی معنی مرتب استعداد برین صدف نقاش این صیورتها رنگ آمیزی کرد  
 افلاک بیولای یکبار این جلوه بایزگی طبیعت خاک رباعی خاک است که صد جنون  
 میخواند از سر هزار ناله میرواند صفحه ساده این نقش و بزم این برین رنگ  
 میگرداند منکر احیای معنی را از برق طلوع این گنجها آتش در بنا حقیقتا و انداختن  
 و خافل نهان ستیخ را در هجوم این نشود و عاز کثافت نگاهی با خشن شکسته  
 را این باطن چهره اطاعت نسبت خباکیست و مهره فراخی را با طیلان اعاده است  
 نازکی چنان که بریده را شکار نماید از زکات کل ام نهاده و بلبلی ناله میبرد و در کنار  
 که از این قمار خوش گشته که خوش خشم گشته که قهر را زدم بر سیکراند و بخت این بخت  
 سرشته نفس خسته باز بخود میسراند افواج بهاری یعنی خبا قدرت را که بخت که خاکسار  
 بنشیند بصلح سیمای خورشید شکوفه تابلی نیازی سایه خیمه نمیکند که بر نه سران غنچه  
 نازک گلایه ای اندر شند و با سبک شیشه امکان نیست چون ناله بر فرق و با چهره نرند

احاطت انغوش گها محال است چون قوس قزح محال در کردن افاق نمیکند  
 یا خا و خس یکبار پرنه بارنده است و آنگونه است برگ گلدهانی بر بارنده نازش  
 و انج لاله قدم بر دماغ شفق میگردد و بالید حلقه سنبل وانه شراب از لوازم و گم ستری  
 میشتا و بر قطعه زمینی که بهنامی خلده تعالی اندیشند لغات و احوال عالم خیال و شهود  
 و هر کف خلای که با بیابستان اینم و سخن فاصله بر این است عدم و وجود غبار که از  
 و صحن بلند گردد و جوهر سنبل است و دود یک از حب مجر که کشد شکست سنبل و بسکه  
 جوشن رنگ افاق و اگر است بال خاشاک امروز میاید برگ گل و سنبل اقتضا  
 ساعیش از برین نم برور میدود ضبط نفس تقابل بر سنبل نامر بر هم نوب  
 پریشان سنبل ساید و با خوابیت کامل در سنبل اگر از تراوش خیمه سازم  
 زنی بیاها چون کس تحریک با بطلان عنایت و اگر از صفای ابدان بوی  
 خطو بلبل چون هر و حیرت امینه نهان طغیان وانی طبیعت آب ضنون گرد آب  
 بد و از شوخیها بر جسته که محض موج سکه حساب نمی نهد و شریفه آرای ناسیه  
 وقت بهت جامه از پیکر شخص بدید و بر شمع نری بود و نیت ساید که از این نشود  
 سبب با همه آن فردگی از دست ندان کلهای تاریست و غبار با وجود بطراوتی هزار  
 زنا سکه ۴ خیمه یکباشان نمیرسد و زمین با کدورت انقطاعی است بهم داده که

۴ شفق در آن زمان که از افق برآید و در آن زمان که از افق برآید و در آن زمان که از افق برآید

ساسله بوم غبار خور باز بیکته و درین سوم از صفی روزگار نکود بخوبی بنه خط  
 انکار بتجربه سر اغوش خون سیاه کولاد و بیرو اگر خامه یی با خط  
 بکنه نقطه را چه بنم خط بکنه شبتان کنو کلفت اندوزیت اگر شمع  
 خامش کنی و دود سمه ناز بکلفتان ستاند مهناب نی می نشسته اند  
 بچوبیت کار طرات بلند که از ابرو دیگر و کنی هوا بیکه که خون نخفته است  
 شفق زبور لاله خون نخفته است چه سان بگذر از فضای چین صفا لغز  
 خنده از سترین گل لاله صبرت بچکانست و پس چو ایند که پای بکند و پس همه  
 پرفشانند پرواز نیت هموار شوند آواز نیت غنچه پادام از نکبت زدود  
 از دست داده است در کس نظر بزرگش بپیشیم با خن اباده ابل چین با سبکه از  
 نیک بگردیم گرد نیت و از یو هوای بیکه بکیر بالیدن هر جا کلی بر نیم رنگی ساخته لاله  
 پیرانش سیده و هر کجا بکی بکیم گاهی پروانه بجان سایه اش شجیده اگر غنچه ولی  
 که بی برزاف سبیل افروده باشد و اگر سبیل مشکین بر باد و در شاخ گل راه  
 کشده از خود بر آمدن سر و بدن خطه کجاست و اغوش تپی کردن کل صفر  
 اده او بکفرت سانی اگر فات سر و تن خیمه بر کرد و بجای شمشیر  
 بپای تبه بکجا بپای شهبان پرواز و بر عنانی بهر نهالی شهبان نشاء گنایای شبر

پرواز علوان با بوضع چرخ بر زبان کل اعتبار طوطی بسته نمایند و افلاک  
 تا که کشتن میان بند برزد و این نسبت لطافت نمک برادر همیشه و این ماده مسافر  
 افتاب توامی صهبان و سیم و از هم بسته بنیم کلنده صبح رسد نگاه کا است و در  
 شبنم سار و در سحر کجاست دل از آینه و از آن جگه های کل داده در و ایر طرح  
 آله که بر بند این جگه کی سبیل بخورن می برکای که که بود از خاک چمن برادر و کشت  
 که کشتان شبنم که در عطران کاست و بر آینه شبنم رنگی که هو از سبیل کشتن یزد  
 نماید و شرف من قروح خیمه که اندازی سیاه سنی سایکل نه بعدی که شبنم کلاب  
 بیدار می ویش تواند افتاد و در آن چمن بر بند که در سلسله امواج رنگارنگ  
 تواند خواند از هوا تا که صبح از کشت کل با چمن و سر که می بینی برنگی فیه است از  
 خنثین نخلها را تیره ماب قروح ضخم شبنم دارد و هجوم موج جو شرب چون  
 شور قمری بسته چون انش از خاکسترون ناله ز بلبل فشان همچو دود و آریون  
 فصل طوفان خونت آید کلست بال خواهد شد شرور سنک اگر که بر طون  
 مار و کتو با جله در پس است جیب که می کند از چاک و از این سکن از خنده  
 عاشای بهار دیده با شبنم هم پرواز طایر نگاه از شستن منای شبنم و لبها تا  
 غمزه خنیا قاصده از این اکت که اگر بغافل گذر خون در این میان و سنگیر است

ازین حیرت اباد اگر قدم نایل فردوسی ناله بلبل گوش بخش برنجی حلاوت خنده با سمن  
 خطا و ناراضی زه بون نکر بیان بچند و شوریم خرم جگر از ناله بلبل نخطان  
 خوابانیده برین جلوه هوا هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب لطیف  
 نه در خیال انیکه نیکه دیده مار از زمار بندگی شسته نگاه هر چیدن و نه در هوای  
 این صحنه خنده لهار از ناله نفس از سی شعله آه نفس دیدن و تافنس بر خود طلبیده  
 بخود صلیطه است تا که بر خویش خند جیتی بالیده سیرین کل از نوحا بد گریه  
 چاکمن صبح بر خود داری با غافل خندیده است باید از خود رفت نمیداد کرد کا  
 نیت هر طرف نگران کنشائی یک سینا چیده درین فصل از هجوم شکستن  
 غنچه چسبان است و از طوفان نشو و نما بر زمین گریان قیامت بر خیزد خواب  
 مرغان نمیتوانست و اگر همه سیرانی از پانتهوان است از خود برادر کان نیر چون  
 نهالی از چمن بسته اند و بجاک فروز فتکالی هم است و از این طلسم بسته بهانه جویها  
 شوخی غار و تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت بهر این مجاز الیه از نام گل  
 زکات بکند و از حدیث سنبل است گفتند میداد کا عذابی بارش و در قلم کس کا  
 می نگاه و هر جانمقار بلبل تصوک کنی بهم خوردن گناه که نپذیرد و هر کی طوق قمر  
 تحریر نماید از حلقه قاف کو که بچرخد خشم کشوده در غلط افتاده نرگ است و در کان

خوابید بخیال نیده سبزه اگر خوشی با سون معنی است و اگر در حیرتی سیر بین آینه  
 تماشا تا نفس صبح کم نشود در آواز روانید نیست و مافیه تصویر بتیاب شسته بنگاه  
 رسانیدن مرد و شعبده بازی که این تعلیمی پیش تواند بر تانماشای که عکس از شخص  
 تواند شد و او امروز که انکار جهان تصدیق است آینه و سطح آبی تفریق است  
 بهر جا است اثر رنگش در او تقلید چه میکنی به تخیل است با صوره اخیال طراوت  
 بشوخی سبلا بفرکان کشودن ساسه تا مل طوبت در آواز آید تا نمون اگر امن  
 تنالی نشوز آب آینه موج آید و اگر شسته با هم نماند موج کو هر طوفان بجای هر غنچه  
 رنگو رنگی نماند برینش کلاست و هر کجا شبنم را حرکت دهند عالم آب و قار  
 آری که بود و محمد لاله نشین از نمکین ابدال فضل آتش چرخ کل با قوت نمکین  
 بنای شمع ز گشتوخی ریخته اند که طبیعت غار انباشت بر نمی آید و فتنیکه  
 که نامی کل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر و غش نمی آید کارش و نما  
 انقدر بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نتواند اخت و با یک سکوچی بان مرتبه  
 بلند گردیده که نام کرانی نفس نمکین سبکستوان ساخت اگر نشا سیرانی بان موج  
 و مانع اگر آید شسته و شسته نامری هوا بر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر خدیه  
 لطافت با نصف بال کشاید که در بهوشی صدها یک غمان تر از سبزه خواهد بود



اینجا سایه از با افتاده نهال برنجیز و غبار از زمین بسته بوی گل فرو میریزد  
 از عنایت کرم لطافت خاک نقب نگاه بغلتن عاری از پی بن می کشد و از زردی  
 به برای هم صبح تنوعی قدم به غبار کا و آسمان میرسد بر خود چیدنی نفس طبع کرد  
 باد ریشه دارد و به هم پوستن فرکان سر از بوم ابر بر می آید و با می دامن کشیده  
 از جنون زبان و سبب صحرایت و سر بر بیان زردیده از دماغ شفقگان اوج هوا خانه  
 را بر نور که پیوسته فانوس برآورده و دیوارها از عکس گل باطل اوس گل کرده با بلبل  
 شمعیت از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم جایی چشم بر حیرت طوفان  
 زنگ و خسته چندی توانست که دامن برگ گلش نشویده طوفانی تصدیع و عیان آورد  
 که از گریبان غمی زنگ نشویده و این بان شمع حرم زنگ و چین فانوس است سطح  
 بتخانه بهمان چیده گل فانوس است کسوتی نیست که بر کنان بشوید زده موج  
 به نیر بر طاق است خاک کلاله ورق چرخ کایه شفق عالمی دل که قطره خون  
 محسوس است دوست آباد عرصه امکان بان شکی لبر زین که دوست که تا نگاه  
 دامن چند سیاه که بطاق شمع خفته است و نامرکان بر خود جنبه بساط مخرج  
 یا چنین فیه اگر غم خانه شکنی زنگ است سبک است و هر چند نفس غمی غنچه نفس تبین  
 است که چون شمع از خاور با شکسته زنگ روی آید و چون شعله خاشاک

در چشم افتاده بال نگاه میکشاید از شوخیهایی بالیدن هر گریان امنی است و  
 هر شسته پیرانی تنگی حوصله بویست طبع است اندازیت و وقت قطره بسامان  
 اغوش و بازی سایه کل بر سحاب خیمه عیش نریمان غبار آینه هم کیفیت  
 صبح نوردیده آسمان مگر باین نکست جوئن قضای نوهار گل بگردون  
 میرساند در پیان کرد باد نیرمی باله لک بر خاک افتد سایه رنگواند اگر آید  
 بدوران کرد باد بحکم موج خیر طرات و عوق از چهره گلکده چون نیم از سر بگذرد  
 و اشک از فرکان جگر چون گرد آب است بگریبان می برد از اقصای هستی  
 منو بفسها سخی خسته غمان غمانی ناله بیرون از خطهای پشیمانی بلال در لاله  
 بر فلک برون عقده نیست که چون هم گل صدر زنگش گفتگوش نرسد و تسمینی  
 که چون ب سحر نهر اغوش بجایو نیار چشم چون ضییه طاوس امنیه خانه است در سینه  
 و قره واکرده برنگ اغوش گل نرودی قفس شکسته دود بر سر هوا چیده است و ریحان  
 می نبندد و آتش در خاک نشسته خوش لاله بخرد و خار خاک را در بخت طوبت  
 بارک است بر نرنگار و راه خوابد رادعوی زنگار خونت ناز خیابانی حرف است جواز سبزه تر  
 زبان می رود و آتش چیده از سنبل مسائل سبکو بد بر سر هوای دود که کل از دود  
 زوئیست از فلک است و بید خیمه کی انتظار سبک که نمره نرود و دل خاکست

بکنه معنی این جلوه اناهل کن که نیست هیچ کما از پرده ظهور کند و عرق حیر  
 امی بخور و گریه هنوز نموده شوخی طوفان سر از تور برون بزرگ را افتاد همچون  
 باقیست چمن از می این چنین تصویر برون بسیج بخودی این عقده داشت و در  
 حقیقت است که گل کرده از شور برون ز برق هم حیاتی دماغ میوه جنان  
 علم با این نگاشته اند برون ذخیره مواد رنگ از طبع خیا تراش میویشاند و درین  
 آثار شکوفه یکسر آبله می پوشاند شکوفه را چون غوغای از طوفان بسته جامه بر  
 درخت انداختن شکری است اما نیست و غنچه را چون غواص سر از محیط بر آورده  
 بضبط نفس بر دامن تسبیح عافیت کناری بفرط کربهای افتاب رنگ  
 نزاکت را در سایه برگ گل شستن در اکافات تغییر و انجمن چیده  
 کند و لطافت را دامن بر این رنگ بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ خیار  
 از زبردستی قوت نامید چه بر پنجه خورشید می باز و اما شکوفه بقدرت جولان  
 بسکوحی بر سر عرصه صبح می باز و علمی تصویر شفق از صفای شقایق بیرون  
 اند و لاجورد صفی افلاک بجز بر اوراق نیل و پنجه اگر پسته است در سایه دیوار  
 گل خوابید و اگر بلند می باشد فضایی هوای چمن بالیده نظم بینا اگر این مزیں صاف  
 رنگت هر سوز و پندیده شده شکست گلزار در آغوش نجوای

جهانی اینجاست که جبر بره اینست از بسکه هوا اینست در کمال کمال  
صبح از نفس خود بر طاولش بچکست از شش چهره اغوش کنوده طراوت  
بر خشک راه چقدر فافیه ترکست امروز کیفیت می آتش را باب شست  
و چون قفاخته از خاکستر حلقه های سبیل ستن از بی نیازیهای رطوبت  
خنجر سوزن کاکست و از تافکیهای کوره رنگ سپکان غنچه گلاری نیره باز  
سوز طوق کردن قمری حلقه می ربانید و یغ ندان شاخ کل در چپا نالیه سبیل  
جوش شیرینهای نگاه چون طوطی هر قدر بر پرواز آید محسوسه در است و اندیشه  
طاوس چند آنکه بال برهم زند مقیم کل از نیره در جولا نگاه نشود عجب بیتا چه بسته که  
بای نشیه آینه نمی شکسته و رنگ بجهت ملاش نفسی سوخته که در سایه برک لاله چرا  
و اما ندگی بنفروخته شکفته در میان جلا از بس خوش تازگی دوانده است بخود  
از گردن گنبد فشانده گرم جولانهای طراوت عقی کرده که بی اختیار از برگش  
مروجه باید گرداند و بر قاریهای لطافت زکی سوخته که با چار شش بستاب  
نشانده بان آب جهد در کوچه شاخا و دیده که انجام قطره زود نهان نفس زدن  
کنیده و هوا بان آب و تاب مضاج خودی پیوده که سعی بال افتابهای پشیمان  
بر داری شبنم خنوده بجاک پهلوان سبیل گواه تروهای و اما ندگی آما و زانو

سر نهادن نقشه شاید تلاشهای بخودی در باز غنچه بابی اختیار بر حسب تامل  
 کشیدن که یارب از چه مقام و دیده ایم و کلمات اگر چه بحیرت با خشن که بکار آمد  
 رسید ایم کیفیت حال این شقیه حالان در یافتنی است و تقاب مقصد این بی نقابان  
 و اشکافتنی مشنوی بیای تا شای باغ رنگ که هم هست چون لاله داغ  
 رنگ چه بیکوی این قنبر کجاست درین سارنی پرده آهنگ است بهار  
 اینچه شوب پرده است که خاک اینقدر بارون باخته است زهر ریشه نفس دلی  
 می طپد زهر بر گل سبلی می طپد ازین کل هر چه مملو است چو گل حسن تحقیق  
 بی پرده بهر پرده اینچه دارد مکن که آئینه ام آنچه خواهی بین زهر کس نگر  
 ازین جام گیر بکل پرده از معرفت کلمه کبر چه زهر کس چو گل حیرتی چیده است  
 چمن است آینه خندیده است زانی بکته ما شارسه گر اینجا به مثال خود و اگر  
 درین بستان حیرت بچنگ بر افشان بوی شکسته رنگ نشاند  
 از خنجر و سوزگی همچو طمش که دودگی فقط با کنی از طر حسته است همان شایان  
 از عدم بسته درین باغ اگر گل گرفتار ندارد غیر از خاشاک بدن مگو  
 شاید آن پرده پرزدند زهر حضور حجب مگردند گذرگاه بستی ز بس تنگنا  
 چو پرده این اینجا بهماست تراکت سرستان خون کرده اند که رنگهای هر پرده

کرده اند بر سجده غارستان غیب ز گل دانی ماند از غنچه چپ چه بگویم کرد  
 غایت گریست کجا رنگ کبریا نیست اگر صفی و کل و کر که ناک نیست  
 جوشید از طبع خاک هم از روی خوش شده اند همه شو بهامی خوش شده اند  
 بخار خیال ز خود رفتگان باین توانیست مطلق عنان تامل تحقیق نامی رسد  
 ز سار بهار این امید که تنها جهان شست و انجام نیست بکنج عدم نیز آرام نیست  
 ازین بگوشت حسی و علم همه حله و دود دارد عدم گل لاله زین داغ آماده است  
 که در خاک هم نفس افتاده است پس سال این فاصه خیال بقدر نمویک است ایند  
 زین نفس عجز می میکند بعد جبهه یک کام علی میکند از این رو با این رنگ  
 که از خاک باید برگردد آن سخاهی که نسیم در این چه دارند بر صفحه سیمیا  
 نضاک اندازد و میرسد باین بخودی از کجا می رسند درین کاوانه ناله نیک  
 نه بویست دل چاک محل کش از رست اگر نه بهار غریبی است از وطن بریده پریشان  
 استقبال نسیم در هوای پیش احوال گیت و اگر نه زکوب و مسافران از عالم  
 شنائی سیده ابر از شاخ و برگ را بقدر ته اغوش چیست جمعیت خرم  
 وقف سترگی که این عشرت خرامان در سوادش کشیده اند و فیض سترگی خوش  
 باطلی که این خضر طیبستان سایه فیضش گسترانده اند آینه امتیاز چون چشم

از هم تشدید است حضور این جلوه یافت فرصت و نا اجرائی مایل چون کل بر باد فرست  
نرفته است سر این گنجا منعم جمیع سبزه با فیه از خواب کشود اندیشه را بر هم  
و غنچه ها بر تاجش برشته با بالین گذارند اعتماد برشته نفس از خست برو  
نکش با شتاب است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی سر ردت ابد قیاسی با ناز  
جوشیدن شک چشم بکش تا اینده شبنم بر تراشی بقدر گلگون آبی از خود بر آناجیل  
نهانی نشانه باشی اینجا چشم از خواب کرده ساغر پست و سر از حیب  
گردن مینا و دست و چو شبنم بر بال کفایت چینی داد زبان شش گهای گل  
همی نرسد او سحر جان غل می آید استقبال سجاد بخور غل غل می ناله شفق  
داد نباشد که سر از نازی او از بلبلها کم از رنگ اهی سحر کو دینی داد و چه لازم  
چون سحر تمام آغوش نشوین که بیان کجا ظاهر هم مالیدنی داد و درون  
خانه تاکی چون سر در تنگ فزون بهر کم و صفتها ایگه چینی داد و شبنم  
طره سبیل در سبیل و تاب آبی اینجا که جاده پیمای ترکش بدلیل شمع مینا  
از خیال نازان که چه محال است و او را تو نسوخته گل و عیار رنگ خطی نشان میداد  
که شبنم و اظافیس سبزه عینک جام از سبزه جهان عالم و هم و خیال از کفر صفتها  
زبان باط می آید و غنچه با از فضا و در تحیل دوران نشا و ما ساغر صبا و در

نایل نماید که بگوید اندک بهرگاه با فضل بسیار تصور شود که چو مکمل سپا گویید بدان  
 است بر اعتبارات مراتب ظهور و ظهورش کل در نظر است چون بل از نامه استخوان  
 بر نجات فاشع خون با کله شمع انجمن است در مجموع بر خبری دود و  
 دماغ است و شعور هر چه باینده عقل است در عقل متعجل میگرداند و دماغ  
 فصل عقل گویند که اینم هوش عرق خون بخوابد پدید آید که در این هر چه  
 کاین مشرک است و چون بخوابد ناکه از هر چه در آبیاری تمامه نسبت تمام  
 بر خبر دماغ بالیدن و دود و خانان و می شود طمانت و خیمه دماغ خون هر  
 با فروختن فرو نمی آید و تخت از می قهرمان خون اشک بر دوش الباطن است  
 و خبر از می خانان و دود چون موقوف دماغ برداری چاک گویانی ضرورت دارد  
 اقبالی توان کنی و خروش ناکه در کار یا چاوشی حشمتی و شکر استان خرابا  
 هوش را کیفیت خون از رسیدن سخت بخوابد و شعور فطرتان در پستان بخوابد  
 بر سادی سودا بچیدن کمال که در نظری شعور افزوری دود سودا در انشیه فرو  
 شمع انجمن شیرین است و صنعت اگر می قدرت سودا حبیب نایل مخون کاگاه  
 لید سازی اختار قدرت احوال اگر خوبی نکرده اند چه کرده باشند و اینم سازا  
 اگر از این حال اگر مستعد شود از صنعت نیز نشاند و انجمن تحقیق از این معنی



گم ناکرده یعنی چمن خفایت و از داغ خون کلبه است نیاورده کیفیت بهار  
 خنوبت بصرای خون دیوانه سامان چمن داد و جز گرسنم چمن چو گل  
 چاک کربانی دل از جوش سودا بسته بند لاله کارها سر از سوی شان شده  
 از سبک است جگر زخم خواندن بساط آرا گنجینی بناخن سینه کندن  
 غیر از خیابانی هجوم کرده و شست مطلع صبح طرب خبری فروش دل طبع  
 خدایش قوت سانی طراوت و جاشی و آینه عرق کردن و دیدن شده  
 پراز می گفت وضع عریا بهار دعا خوش تن و در خاک غلطی سحاب از روان  
 دست طفلان گنگبارانی مفت عشرت پرستی که چون بلبل از خیمه جانی جدید  
 بند و چون لاله با داغ نازکی بیت پسند و امروز خانه نیست که چون خانه زخم  
 شور و جواد سر زار و با جیمه چون کم بود مهرهای بیابان بر نیا و سایه خوابیده  
 از حلقه جوشهای و دوستی ها که و غبار آرمیده از برق تازیهای و  
 ناله پراکنده تغییر چمن دیوانه است از دوی گل خرده سوامی در برداشت  
 مجنونی و از دوی آبروی زردی بر سر اگر است از حلقه گرد بازو خیمه اگر خفا  
 از طرات کم آبله تعبیری همانرا از کهکشان قبله بر داغ انجم که آشن  
 باخته و جگر سنا داغ شب بر دشتن و یا از موج سویی سری بلند سازه

نامذکی بوضع آتش که دیوانگان برید و صحرای از یک روان شد و رابلد و او را  
 تا قدمی چینیانی بخون شاکشاید که از صد که افلاخن بسته و زمین از  
 خبا و اسن بجلال شکسته خلقه رنجیز از ناله چشکه داد که مقیدان این سلسله  
 از او اند و نقطه داغ سیاه ستری نکاد که طفلان این دیوان خاشی  
 اند هر جا جلالی عرصه جرات نکست باید و در حصار ابله میگزی و هر کجا  
 جهدی از عهد رسا بر نمی آید بکنده می آویزد و بدماغان عالم زیاده پیدا  
 بدکله پاکه شست نایل هزه دو په پای کوشش بطوفان شان بر  
 و تنه خست و داغ تخت داغ انباشتن با جوش فشر کیهامی شوس  
 از سر گذرد یعنی سلسله نفس که مشرقت قید رنگیت خلقه رنجیزی بنقیرای  
 با خجالت گرفتاری او هم کشی براسای طاق که تهمت الوه خواب است  
 ساغر ابله به پجائی تاجر عهده کطرفی است بجشی و هر خند بهار فصل مجوری  
 یعنی سب و طواری است اما هر که در دنیای خون استو کی ترک  
 خود در نیت نباموس اقتضای این موسم کرده از بر نیانی باز انداختاب  
 خجالت در دست و اگر طره از طیش فوشند محیط عوق عوق کفنی که دیوانه در خانه  
 رنجیز صدمت متعذر خود میدان بسیار نیزه را و نه غباری کسین کسیر و داغ

رسیدن و بهای قلم نهار رسید شورش شبنم است و پستهها بکست بطوفان خفته  
 طلاطم اوج موها که بر بان خون جوشی قعر اند و قعرهای کویده از خود رفتن موج  
 لاله امیند و رخ بر هوا انداخته اند ناخیمه بر صورت بسته است و سنبهها شور و خیر  
 باد و دوده اند تا سلسله او از زعد بهم پیوسته تا نیمه مرده خون بویبار رساند موج  
 از بجزیر گشته و ما هوا بجام آشفته گویش گل و دستها غنچه به پرنیانی اوخته  
 خانه پردازی درین هوا جبار و چشم کشودست با نظر کرد ویرانی فکر سامان  
 بزنگه غنچه کردن در صبح مهتاب پریشا بهار این گلستانا شکفته عریا  
 نقاب نگه باید دیدن سولایین چمن اسبستان پریشا بهار و خشتی  
 باید چرخد زین هوا با خود خطا نیست کامی صفا اراجمی عرصه تدبیر چه شود  
 که به گاه خون عالم خود می کنی تنخیر جوهرت فردا نقد نشویش چشم نچو  
 اینهم تنخیر خاک کن بر سر کلاه یا چاک کن چپ خرقه زویر خیر افشردگی نیا و بار  
 هر قدر خاندان کنی تعمیر و خشتی چند عذر افشردن ناله پیش ازین بهای بکیر نزدان  
 عروج از ادبیت چون که بکیر و بجزیر طیش انگیز فضیلت با این فرقه تحقیق نوا  
 که از فرقه طبلان اسکانی ناز سولای جوهر شوداده بکیر بکیر آینه صورت نمی بندد و  
 سبوح کفیات غنچه با مجرت از خون میگیر و ترک میبند اعتبار نمی یونددانش را از

ششجهت کردگاه پنجم دماغ گفته است و اگر از جمیع جهات سلسله موج پخشیم  
 پیوسته اگر بپوش از راه شویان نفس روززکات و ششست و اگر خاک است از طبع  
 و بوانکان تر و دماغ در یوزده بوبت و یکیت از فیض خون باید از اینجا خرد  
 آن بر که کلف نگذار اینجا نقطه مدماغ و طن داد و خط در زنجیر خامه جز نسخه  
 شویا که از اینجا جرح که حلقه زنجیر و زمین یک گل دماغ پیش ازین شش نال  
 چه تمام از اینجا اگر افاق از شویان است طبعی است شفای مصلحت را روغن مینا  
 بر اعضا کان بالیدن دلیل چه احتیاج است و بادام کو اگر نبسته نب و پر و  
 اصلاح اندیشی که دم خارج ز برین تا شو خون از جابر و سایه گل دماغ بر سرش  
 میگذارد و آسمان بپوشی بهار از خود نر باید سر گشت که حلقه زنجیرش راه میگذارد  
 صبح و دماغ مجنونیت پس نفش شفته و شام اندیشه شوی در رسم سوبیا خفته  
 سایه از نسخه هماری دماغ مسوده است العاشقین و افق از بسط او از زنجیر سلسله  
 الذهب شعاع می کند و دیده احوال سوبای محبتی دماغ خانان میباده و طره موج  
 و خیال منتهی زنجیر سوبای آه بساط ائینه مثال پر و از صورت دماغ  
 شکر طراز سحر جرت و دماغ که هر بقدر پهای وضع آبله ساعوش تحقیق جمعیت  
 گرفته است بپوشی شکی دماغ احرم فشانی بسته و اگر قطره همچنان سر بپوشی خود در

باده شکسته جانم بی شایسته حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چینه و مکن زنجیر کی بخت  
 و نشیند داغ نقش اعتبار نمی شنید از آینه دار می تناسی داغ شایسته مقصودیم  
 رویها مقابل است و پنجم هوای آینه مزج طلبها خرج حجت حاصل چهار دیه که چون  
 ناله سرگز قمار می حق زنجیر بکشد و چشمها که چون شعله در سایه الفت داغ نیارید  
 الفت زنجیر را انقدر داد و سپرد و نه ما را دوگان یکسر پرتابان بالهیم که نشاند  
 گشت شکسته آینه دار محتشالی بواجون جواله ایم داغ گریه زعفران کوشم  
 سلیخ چون شمر از رقه از خود سخت بی و نه بالهیم شود چشمها نفس دایره زردیده  
 روزگاری شد چوبت مجنون این تنجالدیم و اگر کوششش و دود سوا بجلال می خانه  
 برو نشان بر او ایستاد و پاد کوه و دیکه داند و اگر کوششش زنجیر خون  
 گشت مکان سدا و باد باری ز دیان بوج آسمان که میرساند اینجا مجنون از جوش  
 آبله با می استغفار برسد جام هم هست و از شور زنجیر کوشش با سید که قدم در جاسو  
 خون زار هستی خردا کیت ماستی با این دوگان شعله تواند کشد و در سبب  
 شود که مکان خیر با حجت تا فادای زنجیر تواند اگر عقل شسته بدیر گریه کند  
 دود و است شکار زاری بباد اگر مونس منی صرف چینه استین زنجیر خون چمن  
 گویا میباید تعالی همه طوفان است که جو کل شمشیت کل در کنار است

اگر خاکست جولاگاه است و اگر است موی طشت ز کشتن خفته یکبار  
 بشو خنده گل گشته بیدار گویان کجا این خاک سحر خنده از مثال افلاک و سحر  
 جبرتی واکرده اغوش جهان در جبین پذیرش درودش از هجوم رنگ است  
 بچو کل کسیر خون نرو غایت طالت بسکه شوخی گردنیاد فلک است بطوفان و  
 زکل جابر چنید الله رنگ که چون بوبر بوب است شبانک بخود چینی دار  
 شوش نگاه از رنگ کن زاتش خوشی کز دل برین تاب ز کز رنگ و بود  
 مسواید خون بید خوش بالید سودا است نگاه برگردی نمی از او مرغی بشو  
 شفقها سعله بر افلاک و کجای اینی ساز رنگ غافل ز خیمه نشین و دل  
 دو عالمیت غیر از کج خون شکفته است مرکان سبقت جد زکل حاجب  
 مرکان الله نیست خون است ایکنی باز در نیست تبسم بسکه می یازد با فلاک سحر کرد  
 جبرن و خاک ز عطربت الله سر ایگل که بوی شک و دسایر گل بوصف این سحر  
 زک و بوی غیر نفس است شمع است کلز قلم حرف ز کین سجاد و زخم جوش بر  
 طاووس بهار اینجاست آینه پزار که در کسوت کیفیت باز نرشد است حسن کلیدار  
 ز کسب فی آینه دار چمن است از حیرت خبر گیر که بخون کن و لبی بگیر بهر جا  
 واکرده مرکان این شکست حیرت افغان که از انیت بر شوخی زود و مران

اینده زخمی زرد و دن مدین حیرت سرا و دهمیا نگاه از جلو سالکان شایسته  
 یکبار عشقت بهمانینه به عشقت اگر طوفانی ز قمری بر آرد ز شمع و حلقه  
 داد و گیر و دهانه و ده چیده با چرخش تو پخته شده با نواهی بی مقدار بلبیل  
 صدای چیدان از مار گل نفس و دیوار و سوخی دم زبوی گل نکه دیرم ششم سحر از  
 هجوم شوق بیتا نفس زنگشت بنمید تاب بهوتم با بگفتن به او شفق در  
 سحرگاه داد ز شوق است اینجا عشقش بهمید چو شمع از خار گل مستی چون زسان  
 جوشی عشقش به چو گل خیا و داد جام لب و گلشنش جاندار و اسیر الفت  
 ز کدو نیست همه گشت اینجا سر بر آرد ز الفت شسته شیر و دار کشتاید و  
 بهمان لبیل با کشته اش زوگر گل بر افتاد سوخی ز کدو نیست تنها بر  
 حصول از نیست نگاه از خود تا شایسته فرود بایک شون جلو این است  
 چرخ از این صیر خورشید حباب و طوفان خورشید عشقش خود سرگرد ندارد  
 از بهار گدازد ز بس غما خجسته سوسن ز خود کردن بارشش با حرام  
 باغی خوشیش زمرگان چشم ز کف کفیمش نشاید از جمال خود برست هجوم  
 حیرت اینده دست به چشمش سبیل همان به این خجسته گل حائل است  
 که در خجسته ز شاخ و برگ گلشن کم پیش نامل کن اگر نهیبانی است که با هر یک

دست و دانیست ز غنچه بود آواز که غنچه نوایان بسیار بفرغ  
 کی اینک داریم بصدغوش خود را ننگ داریم بعضی از ما سوسن بچش زبان سر  
 غنچه که خاموش جهان گنجش سخن فنی را مباد گفت و گو در سر خود بر نیز نگفت که  
 بس کن خرد دیوانه شد ضبط نفس کن بخون جهان واسطی ننگ که شوق بر  
 نازت و جهان ننگ ضبط خود سحر واکرده غوش بودیم بی خوفه از پیش اگر  
 آواز موج پیش رفته است بطوفان خلم خویش رفته است غرض بر کل خون اینک  
 خوشت دل هر لاله داغ زنا خوشت و فیض نشاط مستی اینک  
 که میخوشد خون کسوریک دلی دار نمی هم مکنخه خون بجوش پیش طوفان خون کسوریک  
 گل سحرانی قباگیر زحیی با و دامن بگیر چه لازم باز دهیم خانه بود دور ز بی ستیا  
 دیوانه بود چو گل بایند از جام است دلی غنچه باید دادن از دلفراغان خرد از  
 چند شمع و هم طن با خنجد چو بوی گل پرواز خون آبی بخود ما داری از خود  
 برون اگر فزین باغ خون جوش بهار خشم ششم خاند بر دوش طرب  
 دین بکمرل چو ششم بر نگاه که محل نشاط امروز در خوشت خرد از جگر  
 غش نیست بهر نیز از کشاکش آبی بر مباد اکیلا فی ابطر بخیر لفرق از جگر زد  
 سودا هوا از بوی گل بخیر در است می جام گل آشوب دما متاع در سیدت لاله



نخست کنواند شیشه فراگهی جیت کلی نگین از دیو کی جیت بهرگز ناپیدار  
 مردگانی خونست که گنجی بی هزار بی اینکشتا نوی بل زنجیر با  
 نه از ناله زنجیرا که بر اینک ساز و دکنی که کجا اینک ساز و دکنی زنجیر  
 افتاست آواز زنجیر است اینجا جانی خون خیار از دهم بخواند قونی نفس زنجیر  
 ما آواز زنجیر زنجیر نیم از ساز زنجیر دم زنجیر از ناله پیش است سینه از شعله آواز  
 است تو خوانی کی خوانی کبر صد محجی زنجیر بوا کبر زنجیر صد اتمی ام کرد خیا  
 را تعلق ام کرد تعلق خیز و تعلق نیم تعلق خون فرصت این من نیست  
 چه فرصت فکر او ام تعلق چه ما و من هر ام تعلق تعلق محشر طوفان حروف  
 زنجیر انقید خو غاف و شیت جهان ساز و دکنی الهی از زنجیر مروت  
 محبت لکانی را تا شمع و ابرام بل با پست نه بگرد و تشویش هزاره نگار  
 باقیست و اما زنجیر نانو می غنیم سازد که کلفت سانی اگر بوی از بهار خنی  
 می زنجیر عبات اینجه ناک غیرت و اگر حاصل کار ای می گافند شایخ و برگ  
 انقدر غبار می گنجیت ساحل گریان سینه موج و کف پیشمارد و زور و مکان از  
 نیم زنجیر نذر نامحوی گریان بعد و امن است و اتجامی و روان است تا خوش نذر  
 بیکانه را و خیال می پرورد که خود این نیست عالم غیر و دینش خودی این نیست

که محسوب الهی باشد چه لازم باشد و بلند در گردید تو خود اینجا نه تابان  
 فیهیادش کمائی برده گویا بقدر اعتبار تو که بر هر سر بس پی میگردی خریدار  
 نبودی انقدر را کنجی جمع انجا که افتادی بخندین جبه در فکر و بدش  
 و کان صبح جیدن خجالت در نظر داد نفس بر خود روشن افتاد و آتش زن  
 بنارارش شربت ذمت و انگاه ذوق هر ره پرورک یارین سی جاکن خیال  
 جیح وادارش بخت تسلیم شود و اهری از این ابدل بدیافه چون گشت  
 در باداند و کارش و نکته و سر کریان نذر و برده چون کرد باد و هوای سودا  
 حقیق گردید تو هم بسط فطرت بر خاشاک ادی و امام مجید گاهی خیال ثبات  
 فکلی کون و نون و اشیاء و کاهن بنامل سطح اضی عرق آید بجا که می آید  
 اگر بگره باری پند از هر گلی گویا بگلی غوطه اش میداند و اگر خزان می آید بید  
 از هر گلی در شکست گریزین میکند از سر بایه عیار که از راه تخیل بر میخاست  
 طواری شمی تحمل خط و جنبه این بهیات می آید سر صد که نصیر خوار قبایل غایب و مرق  
 نقش از طوفان کاهن بارید هر خیزد و آن خج و گیم گفتن صد نسخه نادر و قدیم  
 گفتن چنان بر سر انصاف و روشنی یک حرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار  
 و شکر شوق بهی بقیل الکاهی گمانست و ازین بزم حیرت اینینه مقام

هجوم جبر است شاهد کارستان صدور اعتبار تحلیف جبر الاله ابصار است و تصویق  
 زکات انبیا همی ان بیارغباید که بیدار بهر برای که قدر نامل گذاری بی سرو پا  
 دلیل است و بر هر صورتی که سعی توجه گماری ناست ناسا بقول انبیا پیش و عرض مثال  
 یقین جبر است که عالم بنیائیت و شمع و شمشین پیش بر تو تحقیق خاموش نگاه  
 آجمن و انکار و بیک از افلاک پستی و بلند می از بر و هم شیا بر داشته و تبدیل  
 طبیعت عناصر فوق امتیاز در خار و سست گشته در خط پر کار هر جا نهایت  
 کمان بر نذر ایت میخورد و هر کجا آغاز قصه نماید انجام میخورد هر فردی از افراد  
 دیوان نمواند و از معنی نمیست و هر فردی از اجزای نمونده شیرازه بند مجموعه  
 تفکری هست که خیال پیش و پس می بند احرام یقین با پوشش می بند با این  
 چه فهم و کو آگاهی بوح است طلسم که نفس می بند گفت و گوی ارواح  
 و مثال بیرون اعتبارات جسمانی و کبر و دار عالم هم پاده مثال و ارواح  
 مطلق جسم قبل از انار بیداری حقیقت روح مخفی نیست چون کفایت کوزه در گل  
 و روح را بعد از نشاء طلسم در اجزای جسم فرو می بدن چون صوت خیال در دل و ناصب  
 بعضی صوفیه بنیاد یعنی هیولی بود و با هیولی نقاب سرکشاید عبات صدق و مفهوم  
 هیولی را در جهان صور باطن اشکال است و صوت را در مرتبه هیولی معانی همان است

کنون اگر سیو به بیگونی متصفست صوا کجا می شود و اگر صورت از لباس قدرت  
 عاریست بیولا را که می شود هر خیز خاک ساز سیو کجا است گل خیز را مید سیو کجا  
 خاک شد روضه فانی نیده و انشکافتم اسم که درت است که بسنگ پاک شد  
 چون باز عرض فحوت ز بخار رسید اینده را بسنگ جان نترک شد خوشبیدار چه  
 شب بیکال میزند روزانه دیده که باوج سماک شد یکیشنه بوباد و اعتبار  
 دهر خلقی به چنانچه هم پاک شد پیشوید نیست که نقطه نه رخ عکبت و انخطوط شها  
 البستین است و تاهیرش چون تیشیج بعقد نخم فرین نخم رابی نشیج نکست  
 که هر وجود محالست و نشیج رابی نخم هیچ و تایشیج نه نو دم و خیال کلهای  
 بیزنگ و بد و بهار سنان عدم تو هم کاست و درنگ و بوی بی گل و خیال آبلو  
 طبع بو و چون ابها در حکام لطافت از نفوس سازند و هوا و در حالت  
 کثافت سرازیمه آب بر آرد در عبات هوا بر احکم معنی نکاشتن و در لفظ آب  
 هوا را علم مضمون اخترن بار فکر کجا در غوطه باید خورد یا هوای حیوان است  
 و باین دو فاجده بر هوا طایران بدینو تا بال موجی در آتوان شکست و هر کس کمال  
 نشاد و سر داد مشکل که حبیب خویش سر بردار از فکر ساسل زبانه بگذر و دنیا  
 که در دو سیاه خود او اگر نبسته زار شب بر نمای کافان بتم نیده است و اگر تاجا

سمتان و برای کاتب از غوش مرکان بیرون خراشد مطلع صبح در  
 شام نکاهست و در ویدک دیده تنگن بود شام در بیاض سحر جوهری در صرت اینده  
 تنفس غبار شب بزم افشا زور سر و وار کت نمی بندد و جمال صبح بی شفتن  
 طر شام نیم تنگن نیم خند در نصیوت خیال ازادرک قدم روز شرب جز درس  
 حیرت چه نمود و عقل بیان با خرب از روز غیر از شمع خوشی چه افروز دبات  
 قدان و دخیل را با آنکه جاده نگاه ترل منتی است در وصول تحسین انجم لغزش  
 کمر می بندد فطران مهربان کار را هر چند کند قدرت نکاهست در اوج بعین این  
 آنکه عرفان کوهایی و بر فراز گاه ازلی کوباید ما خود میرسیم مگر عجز یار  
 بهر فو کین اگر یجاد به است مشکل غبار باشد که پس یارید فهم شتابل  
 تحقیق ضمنت برست فطرتی که بقدر دونا رسد ما او شمع کشته اگر اوج  
 نیست کم نیت اینکه سنی نگه تا بپارسد در وادی که منزل ده جمله فتن  
 است اندیشه رفته است ز خود نا کج یارید اینده را بقیمت جبر قضا می است  
 زین خوشن لب است که زنگی یارید تا کرد او من بهو است پیشان بدیل  
 بکنه فرسیدن کج یارید اینجا ظاهر و باطن چون واقعا این کیفیت یکدیگر  
 و لفظ و معنی چون می آید بی آسار است با و سر لفظی نبوده که معنی نمود و معنی

۴۰  
 ۴۰

کل نیکو که لفظ بنو سر هیچ رشته چون موج کو هزار یکدگر پیش نمی گذارد و قلم  
 هیچکس بر خط پر کار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتهها چون تله  
 نگاه بکناست و بست و بلند این چون موج کو هر یک دست درین دایره  
 خروقد می بختن کشتو که چون زبان لالی حکیم انفعال است تا آسمان از  
 کوش نباید ثبوت این مقدمات در محض انقلاب و تازنین از جادو نماید  
 پرواز این توهم در نفس سحاب اگر چه کشته شود بجزایری باید ساختن و اگر  
 شعوری اندیشه به بی شعوری پرداختن سبیل باد به تحقیق اصول را  
 مرکب و ایره جبرانی نبوت و خواص در بای نگار ساحل جمعیت بنبار کوچه  
 نادانی فرعون بیطها محیط خیال با وجود گردون خیا چون عالم بوجود  
 کرانیت و سایه های شامبار اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه  
 حیرت شبانه هوا های این ادبی در عجب پرواز آینه شبنم می پرواز و خیالات  
 این آب از که رشته سعی چو حیرت می طاز در همه حال بخودی شیرازه اجزاء  
 نقره چو است حیرانی تسلی که خط ابرامی هم و قیاس رباعی هر کار که  
 دشوار بمان گردد و در همه خبر آسان گردد از نور کجا خبر و سایه گر در دیر  
 انصاف پنهان گردد فصل تانسه اندیشه از بسته رقم نویسی دارد و با هر مودا

کتب اعتبار بمقتب بودن یا چارست و اما خانه ما و این نفس سطح خیالی می نگارد  
 به شقی افعال این دستان فرعون بی اختیار می آب افتاده راهوای دست  
 از خشک نشستن ترمی فطرت و درانش نشسته را دعوی دامن از دور کشیده  
 دانه خجالت رباعی بسته خبر بان کنی و خون دلت از عالم مرکب و عیش جهان  
 بریوت در خلق بر خلق دو غلط است صحبت باز نگیت با مرد نیست  
 حکایت شخصی از بزرگی فاخته از دعوت ماعت اختیاری نماید و از تشویش  
 صیحه بر آید و موباست بشرطیکه از صحبت خود نیز احتیاجی نباشد و از شکسته  
 احتیاط طبیعت برای زبر که تخم مرغ افات نوی مانو با خود می ببرد و بگرفت  
 و کنار است و هزار دگرگون و قبح اینه دار پس بسته تعلق پیش و کم توان سخت  
 گوشت بلیف خیال ازادی که فی حقیقت صدای داد و تقوش است این آن محو میشود  
 نشو مگر تصنع بی نیکی و سادگی که آن نیز منعی نیست نمی نگارد و رباعی و اما است  
 کمین غفلت نشو یعنی در بزم موهومات نشو تا کی خواهی چشم عالم سبت کثرت تو  
 و تشنه نشو عالم ایجاد سیرگاه اضداد است و تماشای خانه تو علمو نهایی مراتب  
 استعداد و تعبیرات بریشانی نکوشی حصول صحبت منعی بودم و اما با تامل خبر بگو  
 فایده حاصل گریان و نامفهوم عمر با برده باید با خشن با جبر با بی دامن کشیده

توان رسید و با عالمی صحبت توان داشتن تا قدرتهای باید فهمید که تجربه بود و  
 زبان این کیفیت اختیار یکی بود یکی عضو مراتب جهل است بی آسمان نفع ضرر  
 دوام بالمرام واحد اقبال نمودن سیل فطرت سهل هرگز بصحبتهای مخالف نمند  
 نمودن ابواب جمیع تنهای برودش نشود و هرگز اخاری در راه نشاندند  
 از رحمتهای ترویش نماند اگر چه صحبت هزار رنگ فوائد استیانت است انحصار  
 مجموع قدرات و داشتن هیچکس بی خود کثرت طاعت و جدت رنگ تمیز  
 سلامت در غبار افتد تمانه بینی هیچ توان محمدرحمت شدن طینت  
 بیا کسیر قدر و ان صحبت فطره از شویش موج اخوان شریف و صد گوشه کسیرها  
 خلق از افعال صحبت چون که کسیر باید دید عرض بزرگشت تماشو  
 روشن جمیع بوضع جبرست عالمی چشم از تماشای جهان سپید و رفت  
 ز این معلوم میگوید که بسته غیرت واقع مدله اکبر آباد منظور ابرار میر کامکار  
 که دلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصرف خدمت قواست و در احترامی که لایق  
 حال انطباق نیست و بر قبولان جبا صحت و اجتناب فو و میگذشت بکلام  
 احق و فقیر از این فو و تصور و در ادبی شرایط الفات بما اخذ می نمود  
 و عایت آئین شفقت بقدر وسع مدین میفرمود در آن صحبت مزون نشی



چند مضمون افشا هم بسته بودند و دامن توجه لغات الفاظ و مضامین سلف  
 بر هم شکسته معنی یگانه بطوبی ضاوتشان معنی یگانه بود و بنا بر این  
 بر طبع مفعول از تحت زادان خامه سعی خوش لعلی با به نظم با نیاز تر سر سازدن  
 و بهر مقام ششگانه مرتبه بکسی انتهیت نشان دادن گوهر را هم قافیه صد  
 بر آوردن عوایج بحر کمال بجهت مخدوف بکلف رمل سالم فهمید تعدیل افزون  
 مقابل با این دستگاه خاقانی را بجاوشی یاد نمون او بار مناصب فطرت  
 خورشید بخاوی قبول فرمودن نزل از عجب قطعه ناقص خدایی که در پیش  
 گاه اقبال آدمیت ثبت از اوضاع شان یک خرمی بوسه گاهی فطرت  
 اصحابی هم کافزین کرون دعوی ز شمع نور گردون برتری بال و پر  
 خورشید پرواز اوج کهکشان جهادهای بی سپر و انگه باغ محوری بیخبرگر  
 و ششگاه که در لفظ مستعار بیش تخیل در باطنی سپیدان همی گریه عرض  
 کمال انبیه و ایراد شستن از غم می تواند خوش زد سندی از زده تعلیه توان  
 صاحب معنی شدن ثرا پیش از یک دو دم بر خود بخند گوهری رتبه معنی بقدرت  
 مرسته و بس گریه بند آلا از بانی آید سری هرگاه با اعتقاد فاسد و غوطه  
 نغلی می انداختند و بتقریر روح مغوی کوس مناسبات می نداشتند

قطره شش کی باز تحسین منون جامع میفرمودند و بمالند و فرین فرستند و منی  
 طلب نمودند بکام ضرورت و ادواهی مقصود نفس میگوید با بهی به تشویش منجید  
 چون چنان وضع بدلی با دعوی شایع می باشد نداد ائینه تعافلی اعتبار  
 مثلاً ای شش میگوید و بیدار میباشی تو و راست که قید محطی شش  
 نمی پسندد برایه کما نه با جروج یقین رسانیده بودند که بدلی با از نظر افکار و اعتبار  
 بعد بیکایکی نیست که بوسیله قی میسر می آید و شش نهایی تو از جنین با بقدر  
 فکری که در انفعال نامناسب است تو از ششستن اکثری از محاسن ادواهی شش  
 سبب این گمان میگوید و از محاسن خوشنمای ایشان ابرام اینجاست بر می آید  
 بدلی اگر خلق محرم کار شوند چون سایه بیامی تو نگویا شوند زین لفظ که  
 از نسخه ضعیف پیدا می شود معنی که اگر خبر دارند تو مجموعیکه درین نرم نامل  
 سخن از غنچه نقاب بر گلستان فکری این ضبط نفسی که در سمعت روشن  
 نادره ای که خاموشان انجمن روزی بحلق سیر باغ و بهر که در زمره شکرده  
 او بهر شش می آید این شاخ و برگ بی نمد آبی که سحابی بی نهال اندود و شش  
 شود شش چنان در کل بی قاده معلی بهر فرنی کمال دامن از روشنی شش  
 و خارج شوقی شش برانیده کیفیت بهر کسب سلسله توانی شست و رنگینی قضا

بنامی تصویر مضامین و میگذشت روانی طبع آب ان بر طول جویها مبتدی  
اند از نازیدن و بدیهه امواج تبرج نبد فواره منتصبه پرواز بالیدن را با وضوح  
حوضها از لبریزی معانی ابد و ازل شر و سالی قصیده انبشار از هجوم سلاست  
زیرش مسجع طر مسلسل خوانی نفس صبح از مصرع مجیده غنچهها سکه نامل جابر  
دشمن و حیرت نیم را اقتباس جواهر معانی صفای ائینه طبع سالم کشیده شوخها  
مضمون را بر جبارت رنگی نیازی به طرف غالب نرسیدن و رخساری نیز  
سنبل را با نظم لاله گل بدینا می نر زلف حرف زدن کو کور قمری از نگهبانهای آب  
ناگزیر فایه مکرستین و چه بلبل از بسط عرصه معابر صحرای بی اختیار رخسان  
غزل گسیستن نامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان ترکیب بند  
می نشاند ز باغی هر سبزه زبان گفته پیری بو هر رکب خفقت ایامی بود  
کل ائینه وضوح معنیها است شبنم از جل معانی بو ناگاه خون جولانانی  
طبیعت نسیم عیار از کین بی عدالی دمانید و نظم ترتیب این چمنستان را  
شوخیهایی مراتب نر پوشانید سر بهوا از اخن تماشایان مخرج سیر گریان  
گود و وسعت خوشی نظاره مضمون مرکان تن انجامید پس ساعتی خند که  
از میه کیهایی طبع بوالئینه جهات از نازک پرواخت چرخ یا کلن شریک نازکی مقام

جلوه شتافت سیر چرخ ضمیر و مو اهل معنی در روح و ذم هر شری مگیر کن بهانه اند اگر دو  
 ماهه غبار نظم و شری بگویند خورده باشد سر سره دار نصیب چشم تامل باید رسانند  
 یعنی سعی ایجاد این کیفیت و امن روی باید افتاد هر چند در پرده خیال غبار است  
 بی ملایمیت انانی الحقیقت مقام طبیعت از اسی است و معرض قدر نهایی را  
 در احوال برق آسای شوق نکاف که نپسندید و طوفان لای ساریان بساط  
 تعاضل بر خیزد ای بسا معنی که فیض کثیر کلادش برق خرمین انکار به جا  
 میشود وی بسا مطلق در شهرت که عرض بجا گویم که جرف بند دستانی  
 میشود تا که بوقت از تاثیر محروم است و پس چون اثر البختی هم فغانی میشود  
 پیش از آنکه این هزاره تاران غبار و همی بر انگیزند سبکبختانی خامه بدلی بمنزل  
 آید و قبل از آنکه آن هزاره در زمان دماغ شودی بسوزند بر تو این چراغ افکند  
 با نغمه سیرید اگر چه از آن عالم معنی شد که معنی طار از آن تصدیق تو همی تواند کردید  
 اما زبان بندی مجهولی چند فسون قدرتی با خبر رسانید اگر تو به طبیعت اند  
 بد از نفسی خیر است از جنس این عبارات طوار اما همیا میباید باری در صورت  
 خاکی چشم بی بصیرت افتاد و بعد اعتبارش موسوم گرداند سر امر است  
 نه غبار است که نیست و پستان بر جا گنهی فال عاشق و دگرگان بر خاست

بجای آنکه چون هیچ کبر و اغوش جبری جوهر آئینه در آن برجا حسن که موج زار  
انقدرش طغیان که شوق لک زار زنده آینه در آن برجا و سبحان این بدو شین غبار که  
تا تصور خیال نقش تصویرش نبندد صفحہ اندیشه آئینه حسن خط پر دست و اما خانه  
فکر بوی محبتش گردن افروزد سرشته نامل در سج و نابل زلف مسلسل باخته هر  
طرف چشم یکشای نگاه با خواب بهار مقابل است و هر قدر نفس کشی بوی گل  
بدامح حامل هرگز از نورش پیرا است سواد پرست خط اخبار اوست و هر کس  
بارشته نفس بوی می دارد و بدوش اندیشه شکار او و برانی میاد امکان مصروف  
نعمه آید و بشی خرم جمیت این خاکلان باد رفته وضع ازادش باین غبار اگر  
سحرات آئینه خانه کند و دست و برین طره اگر از رگهای گل شانه زنده بجا  
این سلسله کیسوی پریشان که دارد این فتنه بوی هر دامن که دارد ناخیم  
کنشای خود در سر نهانست این بوی خطر بجان که دارد بیا این بوی  
بوست عبیرت یارب خبر شوخی مکران که دارد چشمی که حلقه دم از بند بیا  
خاکست گرد و قورش میداند و دیده که چون گرد باد عبیرت نگاهت وضع است  
جوهر سحرش بخوابد اینجا چه کارای بلند عنان خود داری گنجینه و چه وضعها  
بهار داری بیا و بیا و بیا اگر آب گوهر بدوئی ز تفتش زبان کشاید کرد

بنیعی تو خلیفت و اگر موج کل با نسوخی لطافتش مرقوم شود پرواز از کسب است  
 بنحاش جوهر لطافت خوا طلس فلکی پرواز کیفیت بساطت بال قصو ملک و تصور آباد  
 جلوه چشم زخم سینه انکسوت نابل که ده بوی اندیشه اش دماغ و لها پند اند  
 سبکدوی چون بوی کل از خانه پندوان عشرت بهمانیش و کر انجانی چون قصر  
 شراز رسد سوز این محفل پر افتانیش اعتدال شاز پروازش صبح طراز و هجوم  
 کیفیت صحنش شبستان پرواز شهری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک نایه  
 هوادیده هرگاه منزل آیدابی است و بریده لطافت روان چون حوج گیر صبحی  
 صندل پشانی آسمان حشر و اماندگان مرکز خاکست این کر زمین آسمان  
 بال نهانچه با نگاه نشنودان بزم افلاکست این کاین بریده و صفای بر روی  
 دنیا نخته دیده غمت از صفرهای برق انگیش که شری ناجنه چشم ترا  
 رنجته صفای مینه صبح نفس و عرض جوشش میگذارد و نمکین آب گوهر عرق پیش  
 باین کوخک میسازد هفتکیمهای آتش مشت سپندی سر نای خوش آغازی  
 و تیا بهای جبارش جوش شکلی عشرت ایمای بید عابداری رقص این سپند  
 چو دل عشاق هرگاه نعل و آتش بوی تسکینی است و بریدن این چشمها چون بال  
 بسمل سپیده تقیم شبان بی نمکینی تابی که انقدر چشم در هوای که می پروازان

آنچه آتش گریبان میدرد اگر چو شست این بقدره دل نمیباشد و کوسمل  
 زمین آسمان بسمل نمیباشد اگر دیات دریا از کجا داد و فلک از کجا حاصل  
 طغیان طغیت ساحل نمیباشد خون نشیند نه تاحیر و دیدنها کزین من بجز بر  
 نظر حاصل نمیباشد اینده تا گرد باد در عرض مثالش چهره پر داز جوهر فروشی  
 ساعده ناقش پاسه وار رنگش لبر ز صیدی خاموشی از جوان بزدلی صبح  
 بهارش خوابش این بیلونار گرداند و در طوفان جوشی عروج اندازش  
 کف در قدرت را دامن گرد و فشاندن با وجود ناتوانی تا بر خود حسد  
 زمین را از جا بر دستان و با کمال من گبری تا دامن از خاک بر چند پایمی ایستادن  
 که نشسته گرفت اجزای فیاضی بواسطه و افشانش شوخی احرام سما  
 و پستی ذرات امکان از بجه بر خوشید کندش و نگاه عرش نبایمی صاف  
 حلقه خاکست به بلندای نشاء رسید یاد در دنیا بی افلاک جرمه هوا  
 نه نشیند کشیده دیات کرد صبح این فیض جولان که می نبرد زمین آسمان  
 کرد از راه که منخیزد چرخ طوفان آید و با جلا آتش فصد بهار آید که شوخی  
 گرد و بار گشت انیسر خط حیرت سوادش نسخه گرد و کند روشن کل کیفیت او  
 بنیادهای ازید رفت سر بر کوه طایف و ده شکوه غبارش نعت اکیلی از باخا

کمال خورده اوج اعتبارش ابریت نمره از کتب تهمت تردانی  
 بی برای کلفت خانمان برهم زنی الفت سرکه که گوش را آینه دار بهواری پرد  
 چشم باریچید و لطافت نوتیای که عمارش را چون هوا با وراق نفس منبجان سجید  
 در وادی مقصد غم دلیل نسیم کده را اوج در انجن چار واری سوطه اوب  
 هرزه نکاه آن گنجینه سحر خاکساران با قبال ظلمتش آینه احوال در غد و شور خود  
 فوشی فضولان آغوشن پرده داریش جوش محیط در زد سیکلا امان عالم تا کسی را  
 اقبال سائبه و ایوسان کوج انتظار را اجابت فزینی دست دعا خیر چشم  
 نیم عبرت را فسون چشم بند نکته چین در نگاه طعن مهرین در بهار حبس کل  
 کردن نگار در جهان تظار اغوش بوی پیر این جوهر آینه فتح ابروی سج  
 مرو بکیا از سایه رحمت هیز از کفن شعله آواز بلبل بر سایه دعا دعوی و ایش  
 افشرد بال روز نخت و شوخیهایی که کل با کیفیت شکستگش دست  
 ناتوانی دست ناتوان محو که چشمش نهضت و اوج تا کینه است و شراب حرفیکه  
 در گردش سحر نقش با تار بدن او بشاطلی از عروج ناز و سمد ابروی طل  
 و بیایند داریه های انداز و شست سر مشیم خصال صفای آینه بنفش نازین  
 میرزا نگار میرونی است و باگی نگاه افروزش ما باین غبار نیم غایدی و صو بر



خیرت ادمج کل یواکیر ز شوق جوهرش این صفا کیر بجایه اش گهی کبریم  
نمره سواد عالم پیش تو یاکیر بگشتی که کشاید نقاب کوشش رنگ بجز  
بر طاقش و نا کیر هوار بر رنگ صبح بر آوین از کیفیات شوخی مزاج اوست  
و صبح را در شیشه هوا حلاکون از صنایع طبع بیابی رواج او اگر نقاب فروشد  
چهره خورشید توان پوشیده و اگر در رفع حجاب کوشد بکینه برده خاک میدان  
رید صورت انجام هر چه خواهی از اینینه معین روشن بینی سرانجام هر که برسی از  
هکلو فطش برین لوح حسن بر خط کفیم بر شوق رغای اینینه عشق را چون  
وایع یکدت چهره بردار رسوای باغ و در بصیرت تازان سر کشیده اش صد سر و  
کرون بالا و با طریق اریده و ضحان فرو تنه اش توام نقش با یکدیگر  
نزد عالم قناعت راضعت کفایت چرخ پوشیده حالان لباس فقره است  
حایت سویی بخون راست نهنگش بلند می خمیده بی سیدان و مانع خاکسار  
بگو اندن پهلویش آسمانی ناز بالیدن غزل این موج بر هواره عوض سیاه  
این کجاست از چنستان کیت عالم بر بال بلند گرفته است این م  
شست شوخی اجزای آه کیت بر نو فط کنی گل کاشکست است افاق سایه  
پر و طرف کلاه کیت در آب گاه عوض افتادش هیچ و تاب جرات نفنها

جوهر آئینه مخب نقاب رنگ در میزار جولان شکویش بر کتانی خطاب اما  
 صد در سانغ شکست رنگ انداز جولانهای اموشن هجوم وحشی بلام اقاو  
 شوائی خود رسیدن چشکهای پرواز در آتش جبل کبوتری در کنه خفته خطا  
 بر خود طپید و یار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس کجالم بری از برده بیرون  
 نشسته زین تاشاکه بواسطه کرمش ششجهت آئینه در جوش سحر مدبوش  
 اگر در کسوت شبنم غرقش بود نقاب حیرت آنکه کنون سیر و شکری پوش  
 این است که در عالم پرواز یقین همچو عقابیه در بر می شود بی نامل تاجا  
 که واکر و نیت برق کفیت این جلوه نظمی شود فروغ این ان چون  
 شیراز کاغذ چراغان هوایت و طیش این امواج چون خطوط شعاع کاروان  
 افاق بجای جقدر بال ربط جمعیت گنجه است تا این پرواز کر نشوخی گنجه  
 وجه تدار آئینه بنای حیرت بر هم شکسته است تا مثال این جوهر بار بر بوش  
 بسته سواد انجام بسته تا بل این قوم روشن معنی بودم طهر و بطال آینه این  
 نهاد سیرین هر قطعه نجم حیرت نظاره افقی هر ذره انتخاب بهر لطافتی  
 چون اثر زلال صفا جوش نشی چون نور دیده آئینه بی کثافتی انجا که خوان  
 قنعت نظاره گسترند زین رنگ هیچ شکر و ضیافتی عالم بتمام زاهدی کم

به کام و به کام مصلای عشق را بنفش کرد و در بهشت تسلیم عابدیکه پیش از خود  
 همیشه را با هم سجده هم اغوشی قیامی از سر خاکدان هستی بر جانشین نمودی  
 اینده نیستی است در خروج مراتب سر بلند می چون نشاء دماغ بی اعتبار  
 و حریفان تسلیم چو پای بعض خاکسار ناله در می بالذریج این خیار کای  
 بخود و نامدگان هستی نفس فرسوده در خون را یک کوه ناله آن می پرد  
 فکر بر جفاست بر کوشش پیوده بهر رخت چند با هر رنج فیه کشید حشمت  
 آباد است اینجا خاک هم رسیده نیت کنا کشتهای سلسله خوبی زمین تا آسمان  
 پیوسته ولی اعتدالهای گردش گی شیشه نرم که کاشان شکسته بزم آمو  
 انداز طالع برودت فراخ هوار اسمر و شبانه و به پیه کاری افسون ملائمت  
 و شتی طبع خاک را در فروش سحاب خواباند زبال افشانش سبب است  
 جمله عراجی بسی همت او نقش بای کفیل ناجی نظر ناگزیر است از لقا  
 برق پیشین کشد زین که حیرت شجرت دوکان حلاجی قماش کارگاه  
 نظر انجیر نقشند آن تار بود لقا نقش و خواب مغل خیال از حش بانان حرب کار  
 زاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج در بای خیال کفیل جوهر اینده همواری  
 و با کمال برق نازی چون جولان بر کار اندیشه یک دست مرکز رسیده رفتار

با هموار طغنیس موج کز ترست از بال صحرای کشتون با ملایمت طبعش خجسته  
 آینه منقش آب آن مودن عروج بابر سائیش تیجه از خویش برون با حسن است  
 و نسگاه سوت از اویش با سنگهای ضبط خود سپردن رنده دلاز از وضع  
 خبار غیر عبرت در پیر این بد در نختن و امتحان مرده فطرت خاک باس بر سر  
 بیم نختن از ترس نیست این کیفیت نظم و تمان معاش خواند نیست و از مطلق  
 همواری این بخور و قشربهای طبع گرداندنی بینی هر خنده خاک نبد با  
 خبار آینه کس بمش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی بمش و اگر با  
 افتخار اندیشی خرابستی عجز ساز و اگر نقد ابر و خواهی غیر از نگار اعتبار برون  
 جو کرد و امان اعتبار نشین سرت اگر فلک سود خاک ساز نشین چونک چند  
 گران خیر بایدت بودن بکجورنگ زویرخ بهار نشین تمام خانه چشمی  
 است این کاغذگاه بهر کجانبشینه نگاه و از نشین جهان صفا که دست  
 اگر خود رستی و گردید خودی در دل خبار نشین کم از خبار نه ای خود سر  
 مشتاق ز خود بر چشم روزگار نشین الحاصل چون خبار این مقال  
 از تفاح پست سنی مایل که در قدس سخن انکشاف بر افشای رنگ انفس اندیشه  
 می زود و فرام آورده لبها جز چین بمسما و می بنو پیش چشم جلوه

فزاشد بچندین آفتاد شوخی کوی ز راه میزرای کامکار خادم اهل صفا محرم  
 ابرار و فای ناظر این است مظهر فضل کردگار انکه در اندیشه عرض ناپیش او نفس  
 بر دل رسا گرفته گیر از دل غبار از روی نظم و شریعت طبع روشن شوق  
 کرد و انجخت تا این جا باشد آشکار عالم موهوم بهم شوخی نیز نیست میدید  
 اینجا نفس صبح قیامت در کنار فده از پر زدن خورشید انشا کرده اند  
 سخت سامان چراغان است این شت شرار دعایین بود که در خیال گنجین  
 دیده غفلت نگاه چند کرد و سر وار دوستان از خواب کلین کرد و زنگار  
 پرست حاسد اینجا سنویش الماس کرد و دیده کار زین غبار خند کرد اما  
 کل فشانده ایم چشم اگر باشد بسیار است یک عالم بهار یعنی از این قدرت  
 نای قدرت هر غبار میتواند یافت صد گردون وقار در غافل کرده  
 اما اعتبارات جهان آسمان این بزرگیه مانیاید و شمار از زمین ناگوار  
 ماهی فلک اموج عرش اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار است  
 موعظ افات حوصه گیر و در خفت یعنی یکجا شمشیر پدای مرکز است او به  
 بی شویش خلوتی غیبی غایت گمائی چون چوای چون طبایع را در احتراس  
 آفت ناجار است و غربت وضع جمیع بی اعتباری و غایت سبحان

محفل انبار به چارسرین مراتب فاروقیت در میان نهاده اند بتمکین کرده حمد  
 هم زبان سخن گوایی داده اند پس تائید خوشی از قدر و اینها میست باطنی است  
 و شکوه سخن انفعالاتی است با کلفت و نایب این موج این محیط قطری را عا  
 می شمارد و گلهای این <sup>خوشه</sup> غنیمت می پذیرد ریاضی ساز و خوش حقیقت  
 ساکنیت ظاهر هر چند پزیده باطنیت گوهر و جهان گفت و گو چون  
 گوهر فیکه نباشی سید ممکنیت و فیکه خامه بنوای صریح و قهر و جود و فواید  
 خوشی بر قم تصور آورده بود بمقتضا مقام شناسی ختم مقامات این حضرت  
 تحریر نمود این کلمه آن یک گل رخت استی ناعدم باطنش خاموشی و  
 ظاهر هجوم مومن خاموشی هم سخن زیر ارب و بدست گفتگو باطنش  
 بخود نیست گفت و گو که ساز و دوح خاموشی نیست خاموشی مکرر گفت و  
 گو فاضل شدن این دوست که از اغوش هم پوشیده اند چون شب و روز اند  
 و بزم یکدگر ابرین چون خوشی سکه در دیر در جرفش نقاب در سخن میزد  
 نیمه خاموشی گفت و سخن که دانشگانی جز خوشی هیچ نیست و خوشی که برسی  
 کیست گوید سخن واضح ندانید یعنی جوهر حرف سکوت از دهنش نمی  
 اعتبار و هم وطن و فواید خاموشی و خامه نقاش کارگاه صوفیان

خورش سنجست و گروه کیفیات حسن معا در پرده خموشی بی باور مانده و خورشها  
 این صورت و معا صد ستوداد انسانیت و اتحاد انسانها ناشی از حرکت امانل  
 رحمانی و زکارستان خلوت خفا بحکم تصور که محض تصور تنها به تیرخی مثل اند و  
 بهارستان بخمن طهور از اقتضای رنگ آمیزی نام بهره کشا می شهرت مستقبل  
 حیرت نگار بهای پیر صانع بیرون این دور گشتان یافت و سحر طرازیها  
 مانی قدرت انوسوی این دور پرده نمیتوان شکافت هر خیزد بر دگیا خلوت که  
 حقایق را جز در انجمن عبات آرائش شمع جلال تصور نیست اما چون بجلوه  
 آیند بی اختیار با شکست ز کجاست دید نیست و با انکه لغات قانون معا  
 با محض بیان خروج مرتب کمال صورتی نبد هر گاه پرده کشانید ناگزیر بی مضرب  
 افات خروشدن شوخی اینک در جمیع مقامات محکوم طبعی است و کلک و  
 زنگ و همه حال تابع کوشی نوای شور افکن امحط که خاموش اگر دعا  
 است شوخه و سنگاه طهور جهان هر چه باشد طبعش کست بهر گشت  
 عبرت خودش نو گشتن خم جلالت ز طوفان طاهر باطن گیر گهرا  
 همین سبب جمیع است هجوم شکست از موج جاب طهور است فست فست و  
 معنی زبان این لفظ گوشت و لفظ بقانون این معنی اشارت نو که سخن و لایل

و دعوی بهائی است و دعوی هستی در محکم که باری حق باطل و خموشی را نتواند  
 اوضاع نیست و شخص صحت پیوسته باین وضع متقابل حاصل نمائید این بر  
 دفع ضرر هر جارشیه زبان و دوانیده اند چون شمع آفت سر زده اند و هر کجا  
 تخم خموشی کاشته اند سلامت برشته اند ساز گفت و گو اگر همه باینک عجز  
 پردازد جرات نیست و لفظ سکوت هر چند بایا شوخیها نماید و وضع معنی  
 مالی آرایش زبان شعله دار خاک بر سر کردن حصول ضبط نفس چون غنچه اجرا  
 ناز و ابرام آوردن در یا بهار رنگ طوفان یکسختن صورت گوهر نفس می نهد  
 تا قطره داری بوضع خموشان بر آید و کوه بچیدن سار تا مل سینه ایجاد میکند  
 تا ناله از پا در آید آتشی که بی زبان قدرت به یاقوت کبر و آبی که از موج باران  
 صافی آینه پذیرد رباعی تا از ما دست پشیمانی نیست جمعیت ابرویست  
 از زانی نیست ضبط نفس قدرت تسخیر است تسخیر هوا غیر سلطانی نیست  
 در میان امتیاز پس سخن با ابرام آهنگ و کفه خموشی با کوه هم سنگ نفس از نفسین  
 قدرت گفتگو عباد امن هوا و نگاه ترافت منصف خموشی باز بر این جاست  
 امواج تدبیر خموشی سلامت و هو و کیهامی سپید بجز ذو باد داغ نیست بجای  
 جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر اتمید سکوت لنگ ابروی ایجاد



بقضائل پس نفس آئینه را چون دل بکار خوابان سپردن و بجا صیت منع سخن  
 را چون که در دیده هفتین جهات در ضمن معنی است نیزه از اشارات و معنی در نسخه  
 بیان لفظی اخبار اند و در هر استعارات تعدد کیسه خموشی از افقهای هفت مامون  
 و جنس کان سخن کفایم غایت نصیب خموشی بهار الفی است یک کنگای فنون جمل  
 و دانای سخن چون خستی اخبار انکه نیزه از کسوی منزلی دست را با انکه هیچ  
 نشسته باشد اعتبار کنجانه است و خانه در گستره راه خیزد کنجها و در حکم چانه  
 خموشی عالم را غیب احاطه کردست و سخن خود را نیز از خود بر آوردن و درین  
 محفل از سخن چون و چه سخن گاه است که گاهی بلند خموشی که شکی جز نیست  
 بلند می پست و در غوش است اگر بوش مبداء و معاد و در پستی است و اگر سخن را  
 آغاز و انجام است خاموشی داده سخنهای که در بوش بزرگی است و بیولا  
 صورت و گو غیر خموشی چیست باین نو خایوشی نشین از دلبستان سخن هر  
 استیاری بینی فهم سخن خموشی صورت نه بند و غور بینی بی تامل حصول نه بنود تا  
 سامع اقبال کنشاید راه بیا نهامد و دست و نا با صره سواد جاده روشن  
 بناید جرات جولا نهامد و حجاج به طاعت بسیار است خاموشی مرکز  
 سخن بکار است نمی بود و درین شیر محال یعنی بی نقطه نیز خط و در است

سخن هر خنده و لغزین است محبت و صدا خوشی الفت آبادی است  
 بچمن آید جلوه ای چون چو فایده محبت خوشی بود تقریر هم اشعار یقین بود  
 بیخوار قبل و قال خیم بهال سخن کشون حاصل شنای سخن سیر نقالی بود هم جلوه خجاست  
 و تماشای بر تو خیل بی بر و کیهانی افق این چال یوسف بومی بر این سخن  
 بی بهرست و از غصه بهار بر شکسته چشم و سخن کوته نظری طبع بی سخن  
 هزاره در ائیت که خیر از مرگ هیچ ندیری بخاموشی نشیند و پجانه خانی ظلم  
 نوائیت که خبر بر پی بغین باوش نرسیده هر حاصل ائیت از شکست پیوسته هر کجا  
 شکسته بیهوش می نوشتد اگر کتاب خوشی مضمون بود و قبل از آن بود و اولی باشد  
 روشن و معما صحت بخاموشا قه میرود باعی هر کس مضمون غایب داند  
 از وسط نفس و فرمایند چست بخوابی خوشی کند کاین وضع وضع نیستی میاید  
 اگر زبان بدهی حکم ساز و بسمل تیغ صطرش تو افت و اگر نفس مخافت و کو  
 ساز و سمای هیچ و تابش متیوان سکافت سپردار خوشی نیست از افهها  
 تیغ زبان و خنجر که از سخن نیست الا نشانه خدنگهای بیان خوش باش تا مطاب  
 جهل انشوی سکوت اختیار کن تا باد هزاره دای ندوی هزاره لای حواس  
 حرف نیست و شوب و شوب جمعیت دامن لغزین سخن غنچه او در فضل خوشی

بهار خیال اند و هنگام گشتن پریشان موج تا خوشی دارد از بحر  
 جدت و چون زبان بکام دزد بدین در با توجه سخن با غیبت و معالجه  
 با خویش از نجاست که خوشان حدت آینه اند و زبان او را ن کثرت  
 اندیش پریشانی سخن علت توجه ظهورست و جمعیت خوشی با لغات باطن  
 بی قصود در تکلم است هیچکس آسود نیست جنبش لب بکفیم خردست بر هم  
 نیوید راحت آباد که مردم جنبش نامند بی تکلف سخن غبار از  
 کثرت دیده گزبان از شوخی اظهار و افزودن نفس صافی آینه مطلب  
 غبار اندوده نیست با شمس سخن در بی زبانی شربت هیچ مضمون  
 در نصیحت نفس نیوید قطره از ضبط موج آینه دار کو هر اند تا شور و شکر  
 سخن خاموشی به چوید کفش کو گیر لیل هزاره ناز بهایست تا بجز نفس باو دارد  
 کاوان آسوده تکلم از زبانها غیر از دواغ آرام نمی بند و قفل انقباض  
 جز بهسان به چری بنیچند و حال شعله سیاه و مال سخن باهی چراغیکه  
 از خاموشی روشن کند با قوتیت این از تو هم افسردن شعله که از کفشکو  
 برافروزد شرار کاغذ می نفس شما که من مرون ضبط سخن در نقطه گوهر  
 بر می معنی بقا می نرود و نفس در آن از نقطه جاب صفر اعداد قائمی انگیزد

صدای سخن کل طبیعت را شکست می دهد و بی صدای ساز کو طشت  
از طبیعت بوج بیشتر غنچه را از بی نفسی بهار پیش نشان دادن و شمع را از  
زبان در گذر نشیه بجای اصلی بر روی هوا و اندن از بیاض روز که مطلع نشا  
خوشتر نه است جنس کرم بازاری می ترود و بیاب رواج افروشی از سواد  
که سرفروش غلظه افاق است نقد کامل عیار حمیت در ملاش محاکم اشیا  
زین با وجود بستی قطرت از وضع خموشی حسب وقار و کوه با کمال درجه  
رفت در کند ناله خفت شکار خموشی لیل صول منازل و خروش بله جهبا  
باطل زنجیر ابرجم ناله در با افتادن و طوق را از ساز سکوت بای بر گرد  
نهادن صفای صفا امینه بشن زبان آرامی عرض جوهر سیاه و طومار  
کا شهای شمع بطالع حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم موعج و پیش  
اموختنش غنچه از کف بوج چیست اندوختنش غافل شود از مایل وضع  
چیزی دارد دل از سخن و خوش الحاصل خموشی چراغ انجمن گنای است  
و گنای از مرده عافیت انجامی سخن چرس کاوان شهرت و شهرت  
از آوازه ایست بمقابل آفت تخم خموشی نفسش در بی شه سخن کافیت یا نهال  
اعتدالی میزونی توان است نه طوفان بوج انگلی که با گردشت خاشاک

برون کرد باد باید از جابجاست سخن از غبارهای بیرون است و خموشی از صفای  
 خلوت پرور بارش بساط گفتگو افتد غبار نیاید انگشت که خانه لغات رفت  
 و روتب زد و واکلام سکون انهمه نتوان بود که شعله طبیعت با فسر و  
 متبسم شود منصف بهار اعتدال بآن در نه محو شد کرد که مغرور کلفت گبر و  
 و بانو خندان خشک پسند که صیقل قشربود که سنجان شارات مضمی چنان  
 رنگ کوپای چون نگاه خموش اند و اوجمان خاکست سخن با هزار زبان بیان  
 چون هرگان بجز روشن گشت از رعایت اصل در که شش غفلت گشت  
 و اگر مغروریت از عقیدان است بودن بوج حیا تا ملی که مغروریت و نکاهی که  
 فشرکت هرگاه و اگر کسی هجوم احتیاجی است بنیاد غنایاد داده و چون  
 چهل لعل غامی بی نیاز بهای غنای تو هم احتیاج اراده که کلام قطره که  
 صد گدازد که کلام فرده که طوفان افتاد و کلام غمچه که پیش  
 بهار نیست نمیشد کلام نقطه که جمعیت گدازد بجای خود همه این حقیقت  
 خویش از مجموع غیر کنیست جانیاد چه ممکن است گوید سراب با همه خشک  
 که پیش شوخی هجوم محیط آید ولی تیر بهر جا کشود است نقاب غبار و دهم  
 زیرش سحایاد در مقام که موج که حرام فرود در کجای اندیشه شایان

بهائی که در این هرگاه نمودن: چنانچه دیده ام می گویی که این است: سخن اگر همه  
 است نیست بی کم و بیش: عبارت غموشی که انتخاب است: حدیث جوهر  
 این نیست غیر بجز: سوالی که غموشی بود و جواب است: تجربه کاران این است که  
 شعور متفق اند که سخن بیرون غموشیت و خاموشی بجز هرزه فروشی پس  
 سخن چه بقد ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاد بر احتیاج نشاید گفتن  
 که بی ضرر فلان سخن باوه خرجی مایه سود است و به تصنع آب گوهر جوهر نیست  
 نه تلف گاه قو حسیب غموشی در بدین خطائیت که بهزار عرق انفعال یک  
 نجه علاج توان کرد و بهر نمودن نخه نامل و بالی که چند هزار لب گردین صفحه  
 بشیر از عین توان آورد کفا و این عصیانها جوان نیست که هر خیز بجال خود  
 ستم اندیشید فایده کسی نظر نشسته باشی و بخار که دامن جیب خود خراشید  
 کل نفعی در راه مخالف است یعنی صورتیکه صفر بر می آید است بار که صفت  
 بهرامی و در حالتی که بر خود میکاهی به پویانی ایجان و در فانی که او  
 چون دلیل بر منزلت نباشد کلفت غمت و دود سپیدی بارفع گردی  
 بخوشه اشوب دماغ: بخفلیک و او در حصول این نیست: بهر پایست حدیثی که  
 میجو و کوشش: ز چشمه که بخوشه علاج تشنه می: بکوشش و این به خوشتر است از

جوش ز هر گلی ز هر پره کوت ز گدین ز نیم لب ز نیم لب اگر کشد لغوش : و دیگر ربط  
 سخن صرف زار خایه باست : ز نیم کشد لب لب غیب فطرت بشوین : و لوی  
 انجم خط اثر اینست : بکرم چشمه بافت سخن شود خوش : و صبح از سن  
 غنیمت لب : که از تو آینه کس نشو و معشوق ز گفت و گو اگر فغانه مدعا باشد  
 نفس هر ده غفلت برست : باد فروشنه کنوین از ادب محو این است سخن  
 که مدعای بیان و خامشی است خوش : عرض هر جا سخن است بی معنی افاده  
 بساد و هر کجا خامشی است انفعال گفتگو مبینا د خاتمه زودات انفس  
 هست موجودات تحویلی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کاین  
 شکست از ابروی شارات او مرغ ناطقه پر شاخ از زبانها بال  
 افشا کلشن عجز شاخانی است و طایر صهر و شبان دیده رشته  
 بر بای همین حیرت او از جرات سنبل نو بهارش موج چشمه مار کاه است  
 به دیده ننگی بچیده در حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشته ایست  
 از چاک دل سر کشیده و انفع دل بوی صافی حلقه دامنش چون دایره چشمه مروت  
 امان ایران فراق و چاک سینه بخیزه حرف نامش چون شش نگین جوی هر جا  
 آینه اشتیاق طره سنبل بدان پریش سطر اشتیاق است از دق و دیوان

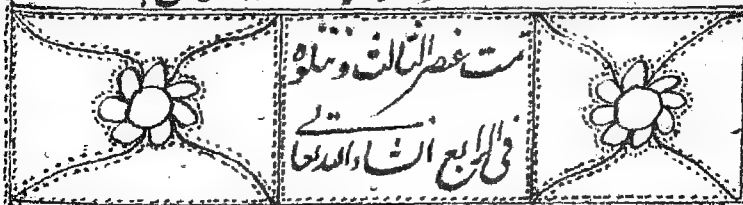
بهارش و برگ گل با این لطافت ز برشش نظاره ایست از دستهای شبنم  
 گلزارش از هوا خوانان و بوی گلش چون باده برشته که بلبل چون بر شعله آواز پیچیده  
 و از طوق دلان بر و از ادش عرصه گلشن بهر بهر خنک گشته که قمری بزرگ  
 خاکستر سر از حلقه داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل  
 ز با نهاد و امن همیاد دارد تا بر شمع یکتا پیش چشم خور و دلاله چون  
 ز در و درت دست براتش داغ میگرد و پیشانی محبت تایش مایه است  
 خون غریبم یکشانش حلقه غنیت شعله چاقه داغ گلشنان محیط از  
 انعامش مشکبارت باده فروش اگر نه جذبه اقامت عینش حیرت نکاتین  
 ز کوه و بو و بال پرواز بخت شبنم از رنگهای برگ گل چون دانه در از  
 رشته روی اخلاص بنید و اگر نه نسیم بهش بر سر این او پیل در  
 رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه بزرگ مرغ جوهر در مضیه فولاد شنید  
 در تکه پریش گوهر کمالش محیط از گردان بارش و موج از جانات قوس نواز  
 کاخ غایت ظهور گلشن جان بهار ز خون جگر غافه و فوشی شبنم از گلزار و لاله سارنگ  
 در بوی استنش خم نبر روی هوا نشاند و اقامت صبیحی حال معرقتش در  
 در خاک میداند صبح صفا و طاعت بروی می افکند تا از سلسله صیون فضا خانقار





سو قش خواجه بر لوح این عین عقول مشرق نامیت و در جلاگاه پیرش طالع سیدم سپهر  
 نمانی تا بیجا تم شهات نبوش نطق انوسی بی زبان پرده سنگار کایت گویا ساحت و تا  
 معاد فصل و تمشیت و بر افتادگان گشته ساریه نیز جویان پیشته اقداب حد  
 فروغ اندیشه شستان کثرت سوز کینه غم برش او را و گلستان کمال اندیشه دارنگار او  
 و خصوصش حال چهره نما صاحب جمال او سالی سده جلوه افروزی سده غمهم و سلم اجمعین الی بعد  
 طبعیم از باب ورت و در سیم تقیم اصحاب است مخج غائب که ریشه هر نهال در سبزه نشو  
 بزنگش صبح اصفیه نایار است و شعله هر کمال افکار جواهر افروزی چون نو در توانا  
 بی اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرخ می شد این فریه قبول عوام و گلشن افش  
 نهایش و خج غافل از شحات تربیت فکر که بر طراز رنگین خالیت با مدار و بسایر طبع رون  
 ریشه عمارت در زمینات استوار کند کلهای منی را و نظر اندازد بهار طبعان جلوه کنی محال  
 و شعله ادراک با درون نفس خود و مجلس فروروشن فطرت است چون به اوج کمال نگیرد تر و صفا  
 را چشم اعتبار خود و سیر این رنگ قوع شود را لاجرم سینه خند که سطوش چون نهال و ریشه تحریر  
 زمین اوراق نامیده و درش بنگار که هزار شاخه سطر سطر الی محالی سرشته بعضی از  
 بهر مشرق بهر لیت است و جل کمال بر جمع آید و اغیار حیرت نمانی اندیشه تصویر بر از اگر  
 از بطراوی گلشن لیلیت باز ریشه نماند حقوق آنکه بهای پیری فکر را در حیرت استقام انهای  
 فصلی

باب الحیال شده و چون می آید چون اگر بیاورد و ترتیب و قیاسی آنچه چنانچه  
 خدا و اوراق عمریت از موج حرف و نشان خط است و بیاض و صفحہ دقت از الفاظ  
 شان مبرومی شنید و حال آنکه از سستی جبارت مغرور نارسائی و اضعاف نسبت  
 متمسک شده رنگی خود انداخته است که نقطه و اشیای مرت و پوشیده بجزم بی استعدادی از  
 و الی ملکاتانی اخراج شان نماید و بخطای پیچیدگی از سبکات امر نظم شان بیرون  
 افکند که بیدار موجب بی صلی از بزم گلشن مجروحم ندارد و سرور اسبیبی بری  
 از مجلس چنین نیازمند موج هر خیز حجاب همواری است طره از ارجی حال لطافت است  
 و دود اگر چه رنگش آتش است جوهرهای فروغ طلیعت او که در حال در آینه دار  
 صافی مل است و درشتی خاک گواه نزاکت طبع کل هر حال سکینا لشکر معانی نبی است  
 بهر گلشن سخنانی اندیشید و همایون خطان سخن قطعه بینی رفیع در حال ایشان گردانید و  
 انصاف و الطاف بلند طربان عالی معانی و عالی نشینان سپهر سخنان آنکه هرگاه طالب بهار  
 اثر این اوراق خزان را شریف کل ایرانی خوانید و توجه خویش نظر ایشان بدان طعنا نصب  
 نیشد بشاه خاشاک نظر التفات از هر گلهای این مرغ اندر و میباید سخن سخن بخت نازد و انکار



غصه چهره بزم خجارتشانی بساط صواب و کز دایمینه نقوش عجب

بسم الله الرحمن الرحيم

حیرت انجلی فلم بدایع رقم نایل انشا حقیقی است که نقطه نبش استخار و یقین  
میداند و خط موبو نفوسش بطلان غنی تحقیق میرساند یعنی تهر از عدم و حیوان تا  
حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار است  
یکی ازین بستر و افشاء و ضبط اخفای آن بر بنی آیه و بی نقطه سی سلسله  
قدرت همه را در پیش خود مختار و اینماید از انجمله افعال و اناری که بحسب  
اینکه مدنی میرود در شخص بسیار اندیش را بعالم خود و بار می اندازد خواه  
بسا این است در ارج بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء

شخص عدم پذیره مراتب او ام بساط نفاختی بر بنم مجیده که نفس و ن را  
 از نگاهانه نجات میدوی شمار و طبیعت افشوده بعبار انگیزی حرکات سنان  
 مایه دنی میانه نموده که نسخهای نسخ بر باض اعتبار خود انکار و فطرت خاک بگرد  
 افزیزی مبادات فکلی اندو هوایی کفایت عوض کمال است و طافت مور را بر  
 عروج عتقا استعدا دیری تیگانه پروانه استقلال نشوی حیرت شهاب  
 اندیشی از کمی برده آن سوی پیشی تا عدم را وجود یافته ایم چیب چنین  
 بوسن شکافه ایم که نفس نیز بنم اعجاز است در قدم می نهیم پرواز است پوشید  
 براد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی بکلیکم آینه دار اقسام ملون اند و بسبب  
 حصول اشکال بعین مصدر آثار انواع تعیین حکم مقتضیات خواص اتفاق  
 مخالفت این مرکبات هم موجود می گیر است و ان وجود جدید نما از لطیفها  
 اسرار غیب نام حیرت آور چون اجتماع موم و فیلکه و اس که ناگزیر شو خیه  
 انوار است و خواهم آمدن حجار بطن حیوانات در عمل روح بی اختیار وقوع یار  
 و بخار غارت شان نیز میجانی استعدا نشاء جدید انگیزش است و مهبیای  
 نازکی رنگ کسبفات نخستین مثل سایه بجا بر دوم و طه اقبال دولت و التفات  
 بعکس آن با او بار و کنت مرغ و عصاره فیروز خاکیهای خشک است الی فصل

شکون و آشفته‌های بال و دم و فرس و قرب زمان و فرار اینچنین اینجانبه برو  
 باج و هفتی دیگر بایل است و انحراف هر نقشی باینه داری صحتی بکرتفا  
 باینست معاملات استیجاریست و مکاشفات اتفاقی بسیار که تسلسل  
 ادوار فلکی بسیار فطرت ما پیوسته و می‌پایند و نمود فرصت اوقات  
 و تقسیم برومی مایل با کشته و میکشاید قطعه روزگار می‌بخار و و طین  
 جا کرده ایم تا با بصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم عمر و در خون طبعی باینه  
 بردار خیال کا نیت در موهومی خود را نشان داده ایم آدم بیچاره که تکلیف  
 صدای هر بنگه که کو بد و بنشینش بخاری خانه چشم از نگاه می‌برد در  
 احتیاج نادر می‌برد در چندین پیش رجوع آورست و در رجوع تانانی است  
 آرد عرق برین بر خاک و گل غمیر کردن اگر نتواند که کشف و فهمی بود با  
 و قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشد با بستگی در کار مرض و افات  
 میکشد و گویان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی‌آورد پس از چنین مشکله  
 ضعیف فعلی که با قدرت پیوند از امور اتفاقی شمرست و ازین شخص است  
 و بانشانی که نقش قدرت بند و بکات تسلیم به برن قی محل آری چه  
 بغمی ای پیشان غرور که خیانت هر طبعیدن کاروانی دیگر است چارسو

همی در خود بنهاجیده مایه بی نقد است و فی جبر این کار دیگر است  
 گشتندی شش نمونی تابع سعی تو نیست در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است  
 غیر علم نیست بوج است سامان ذکر این علوت گرفتاریم شد جهان دیگر است  
 خاک ناکرده توان بوی ساحل یافتن بحر موج حقیقت را گران دیگر است  
 در نیز نگاه محفل ظهور طلسم بغایت ترکیب نم بسته اند و در عاشقانه نگاه  
 بساط امکان نقشی تبریب این سیات غمیشسته که هر جا خدای از آثار نو  
 نشان دلوه اندی اینینه شهو او مری نگو دیده و هر کجا صوتی از پرده خفا  
 بدر آورده اند خرد در صفحه قدرت نمود و تجلی فرسیده اگر از حقیقت پرسی نقاش  
 بحمل مرفع نمایند جوهر اسرار است بعضی بی نیازی سپیده و اگر کیفیت  
 نیاید تحقیق بردارد اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نشانه  
 سر و غیب بایرون این لباس میلان چشمها شهو و متصو و اشخاص سخن  
 را انوسمی اینکارگاه آرایش اینینه نمود در نظر مطالع حضرت این لفظ از امل وضع  
 هر کدورنی در فرغنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این غار مهم  
 بعضی دماغ تحقیق سازندنی جوهر اعراض ناز و در دست است این پر  
 شیشه در فعل است با ده را بر نشاء کار نیست بلکه جاست به

بی بهاری است بهر خیز و بر سیح حالتی از نرمی که به نبرد انفس بواسطی آمده  
 کشاید که خود قیامت می یاز نشیند نماید و در سیح و فنی از نیکوستان  
 تغیر احوال نگلی بگوش نمیرسد که طوفان حیرتی بر بالین بپاید اما درین مختصر مطرب  
 انجمن تقریر ابشار در بعض مقامات اینک منتخب نویسی است و نقایص صورت  
 خانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال نگلی بگوش و ذوق زکیم ادا می گوید  
 اسرار پوش زبهره قانون بیدی بیباط غافل خنجد و نگاه معنی آگاه ازین  
 زنگشسته بال اخبار انحراف نه بنید انجانی توهم حاصل علم و عمل نگار فصل  
 باعث است ولی تناسب اظهار نقص و کمال انشالی امران نیست بهر خدمت  
 قطعه سرگذشت از مطلب نیاز افتاده است بر هر بیان که توهم افتد  
 وضوح با بدین میخارد و حسی حوائی دل آنچه میوه ایم از کمال طول و عرض  
 نیست معنی چند است درین کتاب شمس که تقریری بود اگر دوا در فیض  
 ناله داریم و محو پرده گوش خودیم شوق را بر کسی بگردانم عرض نیست فصل  
 در تامل کده کنون اعیان روح مطلق کیفیت است متضمن بره هوا و حقیقی  
 ماده ایجاد و بقا و ان بخار است لطیف که از طبیعت خاک میجو شد و بقدر در جاب  
 نوگشت اسما و صفات می شود خواهش رخسار من خواستد خواه خفیت ساریه اش



دانند خلوت اسرار خاک تا انجمن اطهار افلاک هر چه از خالی است و نماید باطلست  
 و مجهول استخیلات عقول و شغف نامحسوسات عناصر و مواد پنج مجرور و مامل کنند  
 غیر معقول که همان خمیر پایه مقامات ابرواح است و همان گل خمیر اجسام شمس و ماه و  
 این اسل نفا که بوی رحمان دارد هر سوگرایی جمال بادی دارد و طنیت ذرات چه  
 بدیاج پنهان بیکرت نفیس چه پیکان دارد بال افشانی غمتانی نه در پروازش  
 مصر و شهبان ساز ربط عناصر فاده ظهور استعدادهای بقدر ابر و عناصر  
 احتیاج آاده و ساختنی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پرواز و صنعت کارگاه  
 بی تنیش ابرامانی ارواح حساب طواری صنو این بخار پیوسته خرد و جلالی فعل  
 واده آید آب آتش را که مجبوره خاکست بیکرتی که صنعت روح طبعی از صفای  
 که آثار قدرتش نصف علم مطلق میگردد بروح طبعی موسوم است و محال تفصیل کمالاتش  
 در چین بر قوم از بنجا طوبت با خاک همانقدر ساخته که ربط بکدیگر برنم خورد و اجزای  
 فواید آید تلاشی تسویشیدنی با که روح مستغنی از سحر و حرکات یکبار از اثرها  
 صحیح و جادوت حرکتش آب با صفت جلای که از جوهر نثار گردد و روشن نموده  
 و بکوت رنگی که از لعل و باقوت بیرون ناید رنگ آینه آتش زده و ده چون غیر وضع  
 سج شری بی محی محکی تخفیف نمی یوید بر روی خاک آردن آب بکس و بر

صوت مبد و اما هنوز آن هوا را حجاب طبیعت که عالم است سر بر نیارده بال  
 نشو و خیز در ضیاء باز کرده یعنی اجزای بی برسیات فشرنگی است و نقل اجزای  
 نافع حرکات در هم در تیر به حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر کلام که مهاب  
 اسما و صفات اند از فوق آتیاریم ساده اند و بحکم اتفاق غنیت که مانع تکلیف است  
 و بقای یکدیگر قفاده زلال درین ساد بر راه می نبرد و خلخل درین کوبشک می بود  
 در هر مرتبه ظهور خاص و عامی ظهور است و نقص کمال محصور عامه میقام احجاست و خاصه  
 جواهر فلذات لطائف به خاص فلذات ظهور علیت که بعضی آنها یافته میشود  
 و علی الخصوص علامت محبت که نشا حقیقت ایجاد است چون نوحا بهر تضا طیف از  
 خد تعالی طیفش از خواه هزار این بکارند و باینست که دلیل نسبت تضاد است چون  
 بیابان آتش خواه آتش از خود دور میراند خواه یک آتش رو بگرداند و فصل فشر  
 آینه پوزارند اقبال آتش رو کمی بازند فولاد بر آهن شرف از جوهر فیت  
 بی عدم بخشنش قمارند و صفت غالب و غلبه نیز و نیز به گو اضعف و قدرت  
 بعضی از آنها بدیهی است چون علم حکم جدید بر فلذات و حجاب و بعضی طبیعی چون الک  
 سر لایمیت انار و اگر نفع ضرر هر طبیعتی در برده با حسن تیر باشد و در جاذبه  
 در که بر لاسه که اصل جمیع خواست منصرف با معنی آن نشا کل که سر بر اگا هی است

هر جزو من ظهور صفت کماهی است هر جان با من که میگویم در رشته افهام  
 جان کماهی است با آنکه آنما خالقیت او مدح و معجزات صفت او مدح و معجزات او مدح و  
 ایمان ایجاد جوهر فلذش از صنوعات حرکت خفی اینجا همین علم دلیل حیات  
 شایه قدرت همانقدر حرکات صفت روح نباتی در محلی که طوبت آن بخار  
 بر اثر سالی بی خالصی که کیفیت روح نباتی آینه تحقیق می نماید قوت های صفا  
 سبده در بعضی شش و آفرینش است و علامات ظهور اسماء الی پرده های آنکس  
 نمایش جوهر منعی جوهر بر ظهور ابداع و عرض سر خط نموسکند و خالق قدرت درین  
 بستان عبادتی خند و امانی نگار و نباتات ترکستانها چشم از خواب می بکشد  
 تا صفی بصیرت ظهور آید و زکریا و عیسی و ریشه زبانه های اگر آید بار بار و مضمون تقریر آید  
 هر حجاب در ساز یا جبین نفس نبرد و حقیقت کلام در پرده شکفتن گلها صبر  
 بیامی که تحقیق این بهار نظریات هر نوره زبان شرح بسط و یکریست در پرده  
 گوش گل چشم نرگس آوازه کارگاه سمع و بصر است هر خدایتجا بحکم علیه جزوا  
 آتش و ضمن جو او خاک ستور شب و بعض قدرت اشتغال سجد لیل روشن  
 تا فکیهای چهره بهار است در و ششتر از آن شعله زو طبعیت چار طره ای سبیل  
 برود پروازی مثل اندوه انهای لاله آینه سوختگی در سبیل ربای خدای که بهار

بهارنگ و جلوه گریست از تنیم و کل دافع خجالت ترست میگوید لاله کای  
 تامل نظران و آتش سیمای آواز ترست تصاعد بخار بجای تنه می نشو آثار  
 حقیقت صورت و قوع بکبر و اراده طبیعت با اشارت و عبارت زرد غنی عارفم  
 نمونید بر در نباتات سرای شاخ نمبر لاله دافع است یعنی تمام منتهای صعود  
 و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه قسام کل لاله بهار آید خواه با شمش کوه شمر  
 غرضه او خوارشگانی ریشهها در خیمه و اشکاف و موز قدرت است و عمر آوردن  
 و تخم بستن خلافهای ضلع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی کمال انگشت  
 چون خلصیت نخل خرم و از بعضی مثال جراح انسانی در نباتات بی تقابلی مثل  
 کیفیت مردم کباب با سحر از هر چه بوجه نمودی آید یا آنچه بسیار گفت و گویی آید  
 که چشم کنی باز جانش پیدا و در گوش نهی صدای او می آید طهو علم اینجا از  
 سبزه تا نهال عام است و اتفاق و ایقاعه بالامه در مرتبه قوت تام که هر چه بر لاله  
 نالایم آید و ایقاعه بخند با قبال نماید اگر آب آتشی در خوال معلوم نماید ریشهها  
 جز بجای آب قدم رغبت نکشاید و اگر سقف و دیواری مقابل یا بند جز  
 و در آتش نشاند اما هر چه از اینها بقوت علم متبه و زرد خاص است و آنچه کم  
 مرستیه هم اکثری اشجار بارور که از عمر باز میماند چون تبار یانه چرخش نهید

تپید کند متاثر نشود و پستور سابق نمیرساند و با سبک فطرت هر جانها با او را  
 حکماقت بخیر عمل را هر چه سزور و نفاقت بی بهره بود طبیعت از <sup>صل</sup> حال  
 علم که منتقل از فعل بدش توانفت باز از بی عالم هر چه بدستش سرعت شاهر  
 گفته چون قبله نوره هو را بر طوالبش غلبه افراط است در فرصت بقا و نبات  
 اینهمه گنگی پیدا بدو آنچه در نشو و نماش مالی معاینه نماید مثل خلل اشجار و  
 هوا با آتش ربط اعتدالی داد و ناچار در ترمی باید صفت روح جوانی در <sup>ضع</sup> روح  
 که برای این بخار بر بزمی های و برای غالب افتاده هر روح جوانی آفتاب است  
 کشاده اینجا امهات صفات را بعضی هم مولدات استحقاق قدرت برای است  
 و با صفات مقامات امار و افعال و نگاه بیداری خروج اعتبار هوا حقیقت  
 طوبت را بر بزمی های رنگ آتش مهمل گردانیده بصورت خون جو بار عروق و  
 اعصاب دوانیده نسبت که سیاهی خون با آتش پر و روشن است که هر گاه خون  
 با شکر کی بدیده نشود چون آتش میزد و سبک فور و در حرکات قدرت و تمیقا  
 جو فبا هم رسانیده عضای نیمه که تجلی کا حقیقت چونی است مرتب گردانیده  
 رباعی از پستور ساز پیدای کو ایجاد مرا ترش ناسای کو سمع و بصر و  
 مصلو گردید آن معنی بر خالچ نهایی کو نای کلوی طرح انداخت و جارا

با آن متعلق است با اسرار ربوبیت بجلوه تعین بنمود و معنی پرورش صورت متعلق  
 بنمود یعنی غذا می کزاده ایجاد اسما و صفات از قوتها می استعداد پستانش  
 عرضه دارند و کیفیات خواص آنها در معرض و شمارند و در نهایت آن اینکارگاه  
 صورت نقش و لیست و قطره خونی بخوف آن تعبیه شود در انجمنستان آفتاب  
 که حیات و نامی پرست و غوغه چند بجوای منظرش کشود با بخاری که از آن قطره  
 خون صیقل میابد و درین منظر با استعداد حواس را در آنجا منتقل بنماید که حرکت  
 این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن بواسطه چه امراده رباعی چون  
 ذات بجاوه آمد اسما بشمار از باوه گوساخ و مینا بشمار اظهار جراح و قوی  
 بیزک است فیهی کنش و غیا بشمار پس شکل گوش مظهر کفیت سمع گردید و  
 ترکیب چشم منظر اعتبار بصیر و علم بویا اینها درک انواع خیر و شر و فایده را بطریق  
 و زبان آفتاب ترش شیرین و بهم داده شاه را با مان بنی و دماغ حساس کل و  
 فیر اتفاق افتاد مظهر را بنگاه کشاد لب بال شهرت نوی میا گردانید و لایحه  
 بر جمیع اعضا قدرت گشت نمای حید قدرت با باغات است و باز و سران  
 جیب گیری بر آورد و حرکتها با عظام و با قدم جولان اختیار کرد و اصل  
 معنی است لفظ است بهر تحقیق کشود و شخص با صفت بیکه است و است انصاف

نزد و تر با محلی جسم آن نبود که غیر جانش نبی هر چند زمین آسمانش نبی و دنیا  
 که آن حقیقت یکنای خیری نباید که نه آتش نبی قوت عضبی بر کسب  
 ساز غالبیت و در دفع مضرت و اندر است و قوت شهواتی ماده سلامتی است  
 حلاوت بقای روشن تیاج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز  
 عبودیت فرصت نهات و بقا بقدر سلامت قومی حواس سلامت حواس و قوت  
 مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی ارمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدایی خفقت  
 را در غیر تبه از فهم منی خود بی نیازیت و تسفل خواب و خور که ضرورتش محض  
 است از توجه به دار و معاد است غنا طرازی اینجا وضع جوارح التي است موضوع  
 تعلق آرام و دم و ساز گفت شنید صدای پیچ جی منحصرتکلف زیروم پیچیده است  
 که حکم این قدر تنها بالقوه در طبع آن هوا جو است اما بالفعل در خور قوت و ضعف  
 مطایر چهره کشائی در با محلی آن هر قدم که محذورات خود است آئینه اسما  
 خود و ذات خود است ز بهار اینجا تو هم غیر می بر هم در خود کمالات خود است  
 صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این تنها باشد اعتدال می پیوندد حقیقت روح عبودیت  
 کمال می بندد و جبر را در پی کسب حقیقتی در دو نیست کیفیت هوا را در

گلشن با صبح اخلاک پیمون خاک را بوضع ادا بساط جمعیت ضا ارسن  
 و آتش با این خون که میبایست شمع افروز انجمن خست بر خاستن طراوتهای عالم نبات  
 در نیمه تبصره و شبنم ایجاد می عرفهای شرم و سلسله ریاحین مربوط شمیم فاق و  
 از دم عرفشانی نخلهای بارور وقوع مراتب انوار و فایده ریاضی و شجاریا یکسر  
 ظهور شغفت عطف کسار افرو کیهایی جهان مجاد در این انجمن طرح مسند و قار  
 انداختن زمین کیهایی وضع کوسار را با به جلم افراختن هماری کس و با قوت  
 از اطعانی حله شربت و غضب بروی او صفای احب هر جملای امینه اخلاص  
 ادب خورشید تاب رباعی حد قطره و موج محو طوفان گردد کرد یا کوهر می  
 نمایان گردد فطرت عمری کند که تو از نفس با نفس ادب بند و انسان  
 گردد افتاء عوامض جزو کل در نسخه اعتبار و محشوس مریون تقریر عبارت  
 اظهار حقایق غیب و محضل بار طهورش موقوف اینک اشارت علم و نموضع  
 بصیاد و خاص ابرام با نفوس عقل کند تحقیق بکشتاید تا حقایق شیارا کبرسی  
 ملقب نفس کمال نشان و کلام و محضل تعیین است اسرار کام باز بانی با نهایی خلج  
 می آید تا خواص و محضل معراج جلال و جمال سازد و اودت و ریخا بحکم و  
 کمال محرک سلسله هر تدبیر است و قدرت با قبال فطرت کامل نقش بند خدایت



و تعمیر و ترمیم قلب با صید و خوش طبعی و در کمال اختیار و تصرف و تدبیر عاقلانه  
 و غنا و قبضه شوق از ادوی تکلف سلسله مراتب اسما کونی و الهی محاطه حلقه انگاه  
 و بهر راه و چنانچه شایسته طور معرفت کما فی توحید فطرت را با مبدا حقیقیه رابطه  
 توفیق و حرکات انفس را با نفس را کما فی توحید شریعت و تحقیق ختم و اگر در چرخ محسن افغان  
 روشن ساختن و تمیز کردن هم آوردن این مینه خلوت اطلاق بهر احتیاج و بجا و در سبب  
 و جوب امکان تخیل غربت و وطنیت و خصوص غیبت شهادت مایل خلوت و بجز  
 این مینه امتیاز عشق و محبت گرمی چراغ بقطره خون نوازی حکایک سلسله نفس کوس  
 اقتدار کن فیکون نصیبت سعی علم ضرورت احاطه کمال خود کونست و شریعت جمیع اسما  
 و صفات بضبط قدرت اکامی در آوردن جوهر اول با خیال خود پرور است  
 صورت آخر از باب حقیقت باطنی باطنی خود مایل نموده نقش ظاهر بر نگاشتن  
 بر باطنی معنی هر کاه بیل مدایی کرد و در پرده خیال لفظی میاری کرد پس ظاهر  
 باطن باطنیت و اندانگس فهم کیمایی کرد ختم کار را از اشیا موقوف این سبب  
 چیدنت و انجام مراتب تحقیق و حصول این مینه فهمی یعنی نفس حقیقت انسانی  
 است و کلامه مایل خود را از این سلسله بر باطنی هر قدم زدود و صفات و نهان  
 نمایان بچشم آدم از خویش نشان عاف کانی باقیات تحقیق کنند طالب این مینه

مطلوب انسان محتاج نماید که وضع ترکیب اسکا دام قدرت است که صدای است  
 نقص مکانی شبیهی رابطه تعلقش نفس اتفاق نمی بندد و این جبرتی که جذبات  
 سوز زبان اعیان بی ضوابط پرواز بایش جبرتی حصول نمی بوند و علم مطلق  
 درین محلی که بقدر صعود و جبر افندی هر چه تکلیف اقسام کیفیات میگردد و باز  
 طبع خاصیات ماکول و مشروب نصف انواع صفات بشود و چون طبیعت  
 بشری بخار است و تعلق بر خفاش اعتباری هر چه را ازاده خفیه بخواب و نه محض  
 میفراید و بعضی خاص آن محض طبعی از اید ماکول مشروب کفایم سعی آن روح  
 که خود را با این مقام میرساند و سیر کرکات خفیه بصول انیم کرکات میگرداند قطعه من  
 بر او مطلق در پاره بن کتبم خواه روح و انیم و انیم نفس کن اعتبار علی  
 در پاره ام خود را تا میبندد من این انیم جبرتی مدام اتمح کار باو  
 تا خود را سیر از خستمان بکشد مسته و غمونی من میباید انیم کار لغت خفیه  
 که می تاویدین میباید من میفرشد و اتمح و اضطراب از من خبار بر من افتاده  
 است ضعف و غلبه جبرین غدا و اتمح نگاه به نفس خفیه از من خبار و خفیه  
 بیدار می طلسمی است اسکانها کرده کل یکبار افسون بخار اجتماع هیچ و است  
 انیم خوال محیط لاله کل من جبرین انیم یکباری بها جوهر بنجام انیم خفیه جبرین

گردید جمع شده بموم و آتش شمع این گامه راز هر چه میجوید باین سازاز  
 نوای نیک و بد هوش معذورت میگیر از این گم شمار طایر گلزار غرت استقدر  
 ذلقتش و خشنیست تقدس این همه پیکار چشم ند فطرت این نسبه  
 سحر آفرین دامگاه حیرت این صفوحه جوت نگار پس این کیست بانی صفت  
 که تا شاه عالم علوم است بشر طرقات قوی که میرشته سلامت حواس حکم  
 قوش بسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس کبکین بخارانشسته اینجا  
 بهانه جوئی طهو سر ارماد هوایی در کار است و پس چنانکه بعد از افسردن  
 قوی چون بواسطه حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس اینه حیرت زداید  
 هرگاه بخاکش مدفون بماند بخار زمین طوطی اعضا آینه و از بهانه خون  
 که در جوف دل افسرده عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا کسوت  
 نفس باک کشاید و مانع که میجن حوسه حیرت صغوغا بد چشم و گوش بالقی حوسه  
 ماده ایجاد بهم رساند و آثار نبضت تازگی و اندامان ترسی قیامت چنان ابراهما  
 حسی ایا چنان نفس متباد و چون اعضا ریه از پی آبی تباہ کرد و بر نه جامه بویزد  
 از عالم دیگر سر برادر باجی زین بجز موج و نه کفی میجوید طوفان دل از هر طرف  
 میجوید بر کار فلک سیر کرم مرکز خاک زین قطره خون با نفی میجوید

بقای علم و ریاض عالم چون این حیوانات تابع قوتهای حیات و بقای محلی در خود  
 و صفات علم بخیرین انواع و قسام چون ترتیب بنای می خیزد و آثار و تعلیم و تربیت  
 اختلاف و اطوار و نشانه و قواعد حکمت اینجا ماده حیات ابدیت و کسب ابدیت و آثار  
 بقا و سرمدی و رباعی اسرار بقا که علمش اینه است بنیادی از نبوی مطلق  
 است علمی با اثر رسان و جاودید نری صاحب نسبت آنچه موضوع است  
 حقیقت این بخار که زمر برده احدیت است از عالم عقول و نفوس تا زمر خاک  
 محسوس جهد نزل است یعنی تدبیر طهو بجای از مرتبه خاک تا جهان کسب  
 انسانی تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی اینه داری ختم بدیاری تا بر صورت  
 کمال خود چشمی کشاید و از انجاره اعاده شوق بپاید و با سحر شبها عرض  
 خیال و بدین است اسما و صفات شنیدن است اینجا ز خود برون این  
 بود انسان گشتن بخود رسیدن بود گمان نباید برد که تسلسل دور  
 بی نیازی ازین مقامات بطریق طرف منصرف می آید بلکه اینجا بر خود باید  
 منصرف و طرف نام دارد فی الحقیقت در آن حقیقت را در این چشم بر خود گشودنی است  
 ندانم محاسبه بدیاری و اینهم موعنی خیال است و گشاد است لایزال وجود و  
 تلاشی ابدی و منتهی در باطنی در وادی عشق اگر دیدن شمع بر جاده غیر خط

کشیده شده با وسفری که پنج خط بر کار هر جابری بخود رسیده باشد اگر  
 برنگاه جمادات نامل ناکمی سبارا گردن او واخته است و همچنان بجاک سپردخته  
 نه این گردن او را بر اوج نهایی است و نه آن سپر افکنی را خفیف غایتی همچون افکار  
 نباتات نظر کنی در هر کف خاک طوفان هزار گویوست بال افشان کفیات بی  
 نیاز نمی همان نفس خزان بجا شکست ز کثرت نیاز پردازی نکرده نهایی  
 چنانچه این برآورد شمار می نشکست ارجحی نهایی خوار را حجاب محضاری اگر  
 جهان نیست بی فاصله و نگاه حیات و محاسن قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت  
 کم کاست او را که تفهم درین استبان سر او بریده اشات با بخار و او کرده است  
 و تا با بی شکیسته شئی گیر سر در آورده اینجا والی بیان کم نگارده و در کنار  
 می آید و صدایکی از کف او داده صد و کیسه شیار و غنی هر چند جمادات خاک گرد و لعل  
 و یا قوت نفس بسته و چند آنکه نباتات بی سر و شکل و بیجان کلاه شکسته با و  
 نفس از عبا حیوان شعله برست و حقیقت او را که از تربت احسان خجسته خبر در پناه  
 کل بود و بی نشان همچنان باقی و سلسل فی لیس من خلق لهدی همان جدی همچنان  
 ساقی چشم به خلق کم کاست اجزا و افراد است و غلط شماری افهم حساب  
 و اینهای تعیین در باطنی الهی است این است افهم حساب افساده را و از کف

حساب چشم تو نه ز بار بر سر محیط تا فاج باشتی تو از غم موج و جفا فصل  
 افتاد خفت روح که شرفی نهیست شمت لمعات قدرت کمالیت و غریب الی  
 نیکبخت بی ذالی تا برکت تو علق سواد ابدان یافته است وقت ایجاد به اهل تحقیق  
 معاشی شرفی و مغربی بنام شیرین و کافیه بعضی جا اهل فاو و جابابان میخوانند  
 و بعضی خیال متصل و مفصل میمانند اگر چشم نایل ردی نازد کلک و ضو و ملک  
 بیدل آینه در مقابل میکشاید و ما مبرین کرد که اطلاق این مرتبه شعر صطلحا  
 است از ضعف قدرت آگاهی در شهر و حس عینی تحقیق معنی کمالاتی علت  
 چشم بیداری بخار اودام انقدر دور نباید اختر با فسون کارهای کوچک  
 صفای مراتب تعین در این ربا عی ای محو بخار و هم داو کیش و اما نه خوا  
 غفلت تیریش زانجه که در سن معنی تحقیق است پیش آنکه شکر کنیم تقدیرش  
 نقش ندان عالمی عینی بهار زرد و نفس ناکداخته است تا آینه ترکیب هم پر خسته  
 و صورت خود را در مقام معین شناخته جسم عالمی است محلو اتفاقات خواب بیدار  
 و جهانی لیز کیفیت سستی و پستی باری ساز بیدارش مصرف اقسام ملائک  
 متقصد از انجام مراتب معاش و وضع خواب تهید جمعیت قومی حواس موضوع  
 تغافل در حجاب حس هم اشکال علمی که کار خودتش بر آرائی باز آرمیدن

و هم صور حسی را از اغوش بیدار پس چهره کنشای عوض المبدی خاصیت این  
 ترکیب و مزج امض خبر و کل ناموست و در وقت هر غیب شهادت و انکسار  
 انومی پرده کشف معانی مثال موهم و بیرون این نسخه نه در عبارات معین باشد  
 رباعی که صین و کراقتباس یافته در انجمن ادب یافته بر دامن پاک تحقیر و نور  
 حق را بهین لباس یافته در زود آباد عالم شعور شکامیکه بچشم خواب بارگرا نی برودش  
 طبلان می نبد انچه محسوس و چشم و گوش است با ما ضعف پیوند در الهیات  
 نفقه لشکر اسلحه و خیل فراهم آوردن بی اختیار است و اشکال معین همگی  
 را در محل مذکور نقاشی که شود ضطراری از خیال نام ناکرد و می در پرده خیال باقیست  
 مخصوصیت حیات اندیش را همان ناشناسی نام تعین ساتی چون خیال نیز از جولان  
 عالم تصور بیاورد و اشکال بر عیار نمودن می نشانند ساد و سر و غیب پرده  
 هر حقیقت یکسان و در قیاب جمیع بی تعینی می باید هر گاه تقاضا نشانی  
 بیداری کلاب چهره آگاهی سیکر و اول همان خیال تجر که قیاس مکران میکند  
 و کشو احساس نیز انشای می بود از حد معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود به استقبال آینه  
 بنشیند و چشم بر آنگاه حس و کشفین باریش بساط مثال سپرد و در رباعی  
 ای که حرف و صوت طوفان نمی کی مصطلح جهان عرفان نمی روحا لطافت از

تا جابل با نام گشتاد و بت ترکان فیهی حضور کیفیات این صور خواه در حین  
 هجوم خواب صورت نبرد و خواه در وقت محضه نزع بظهور بویزد و چون شسته ساقها  
 اندر این خیالات مخلص شود و القاطع می پذیرد و ناچار غیر از راه پرده عیب میسر و  
 نشستن اینجا با عالم مثال پیوسته است و ما غریب هم هرگز بشیر نمی شود شکسته  
 نام این حقیقت خیال متصل و جابل ساد و غریبی نیست همچنان اشکالی که در زبان  
 بیداری آثار تامل از مشاهده مجمع احساس سر بر آید و در مرتبه ایجاد و در حقیقت  
 که تو خشنود این آثار تعلق در کمالی نیست بکمال عالم مثال و چون سعی در  
 در نیمه صوفی صرف توجیه مراتب ظهور است و متعدد عاقلانی درجات شعور هم  
 این کیفیت خیال منضم و جابل و شرقی اندیشید پس مغرب این اقطاب  
 جزو دایره تعلقات عالم محسوس نباید فهمید شرق غیر از سمت مقابل جلوای همان  
 مانوس متواین اندیشید قول را که از غریب نیست نمایان کرده اند استخوانگاه دوم  
 جهل عرفان کرده اند اینقدر کاشفگی می جنبی از غیری است بی تکلف خانه پیش تو  
 ویران کرده اند اینکه بنویسند بچندین بار و از خود غافل چشم و اگر تانچه پیش تو  
 پنهان اند سر و در گذارش این یکباره برگزینی خاک اسکار ابد است  
 بر نشانیان کرده اند و بدیه حق این هم غیر پیشی چرا ای خود غافل ترا پیش تو



عریان کرده اند بیداری حاصل اعتدال صحوست از نجار طبیعت مهیای  
 اسکا که نیز از منیه و مانع گنجینه خواب تبعه اوطان استعد شجون برینیا و خوش رختن  
 هجوم این نجار و حضرت بر اوقات ناشئه کی حالت سیری که مصلحت طبعی در اخت  
 جزیره ای بر عصبانی پسند و تا وقت اجزای دماغ بعضی حوصله در می نماندنی شود  
 دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا حرکت می آرد تا بجلت توقف حرارتها  
 غریزی تحلیل تر و در موسم زمان درک افات مثل اخراج بول و غایط و غیر این نجار  
 روی که درین مکان اجتناب از اینها و غیره را نگیری فساد و در درکشان در  
 درین برده غیر از نقوش انقلاب و احتلال نمی نکاو در باغ عشق غافل نسبت  
 از تیر سیر او و جو گزرا بی میطر آرد نور بهاری میکند خواست غفلت نکاو خواه  
 آگاه نمی پس مصلحت برده هرگز نک می میکند بعضی آثار محسوسات اینها کم کرد  
 حالت بیداری اینینه وقوع می بردارد و از رو یا صانعانه از مقتضیات زمان  
 کشف و نهویت که در چنین ابد وجود طاری میگرد و بی اختیار باطل  
 و توقف در می نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگرد  
 و اوقات بی نبری نیز انواع درجات آگاهی زنگنه می پذیرد و انود هر روز با  
 بعضی از عالم لغو و محاسن که مانده که تا می توان فهمید بعضی از مضامینش با

اقتاده کبھی تو ہم سعاد و در کمال تصریح باید دید و این بار طبیعت است باطنی  
 اعتدالی با اتفاق و چه وقت ساخ و قوس بنامید ساحت از عالم قوت جهان  
 میل نماید ریج بخیر است و غرضیات و جو از پرده چشم نبرد جوش تو مشکل  
 که هنوز وضع بیداری خواب زگرش کاغذی غفلت میدود نکته انکشاف  
 غواض تحقیق موقوف فهم این فقیه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی سواد  
 است و کلی و تجربیت هنگامیکه غلبه او بر اشیاء مراتب نمبر در می چند جمع حق  
 یقین و وطنی که عبارت از علم اولین آخرین است بیکبار معاینه می بیند آنچه  
 بیداری بمرور ایام از پرده حجاب مبرض نشا تواند آورد در وقت محض تصویری  
 اینک کل احوال بجای می رسد و مجرد توهمی همه مارج او هام و یقین میکند و اند  
 آثار بطی سرع حرکات فکلی نظرات کو اگر که پیوسته بر وجود طاریست اینجا بی وقف  
 و احوال طاریست هجوم تعبیات از فی وادی که عقل در احاطت این همه است  
 بانی حاضرمایل است وارد آورد مضامین و فعل فتنه آینه دار مقابل فی الحقیقت  
 زانیت ریو حایست که غبارهای علوم یکدیگر بر باد می رود و در صورت و برای بنام هر چه  
 و در اعتبار روز غیب است مری میو سانحه که از جهل ایل تو قوس خواهد رسید  
 حالت با ستمیوان در احوال فخر این بر وقتی است که فرصت اگاهی آید

امتداد و باز و وجهت انفس طرح بساط وفاق اند و رباعی صبح از لبت سیر کا  
 قفسه است شام ابدان را بخوار نفسی است ای دو بطلون کارگاه نیز کس با القوه  
 فطرت تو زین ملک بیست برین حقیقت کمر می زده اند و زمر این مهما  
 خرابیا و اولیای کل کشور اند و در جمیع کتب تصریح این معنی از عالم فاش  
 است و خلقی تجربه بر تو هم دیوانه در نسخ کلمات علمای زبان پیش ازین توضیح  
 نمید که عبادتی را در زبان غیر شی شنیده اند یعنی جابلقا و جاملسا و مغربی و مشرقی  
 همیشه اندر بابی که چشم خواننده ات خیره است با شخص خود قابل محبت است  
 شجاری می گویم حقیقت دریا بمل آن و فضل این است بگویم که و کیف معرفت  
 وجود بیک اعتبار است این خیال ابدار عالمی کمال سعت اعتبار و بزرگی جهان  
 کثیف بغرض شما آورده اطلاق بر چیز صریح که انچه را که چشم نمی نشوید جهان  
 جهام و شباح مقابل است و نامشکران بسته خدو عالم غیب حاصل بخیران  
 شومگاه و عشق بهی که صورت و معنی امکان آنچه تصور متعلق است در مقام  
 بساط اجتماع می آید و حقیقت ایند با که تو هم توجه لطایف انصاف آن می باش  
 ازین بیان شکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر صورت می که از هر کلی چندین  
 چیزی نظر ابدار قطره آینه را در دریای پر دانه و فروع می لات نیز درین مجمع است

دخل مشکلات و در نهایت هولت و آسانی که هر چند گشتی معیان بود و نه بد باشد  
 بچشم بسته خود را ترکستان می بندد و اگر همه خاک خفته است بساط ممکن را بساط  
 می چند زده نور و نامل را در فضا این دمی هر گامی هزار شرق و مغرب پی سیرت  
 و نفس تنافز و فرصت را در دنیا عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زبان پر  
 اینجا هیچکس بصورت برآمدن محال ششمار و در حالت طفل معاینه وضع بر می سبده  
 بعد نمی بیند و تو هم معاش عشیات بسته درین صفحه مصورت و هم الفاظی  
 از نقوش بسته برین لوح منظور نظر روح و با دو تجرد و روح خود در دنیا عالم  
 نمیوانی با که زنده با اکثری موده بخمال می آیند و مردگان می شکو و مینویسند  
 رباعی عارف که حقیقت الهی فهمید در عالم بخودی کمای فهمید آن من  
 که گویند خیال است جهان تا چشم بسته چو خواهی فهمید و آنچه زمین این  
 شهرت مان وسیع مقدار دانه کنجد و عجب طیف آدم و انوده اند رقی است  
 از و قیقه های با صره یعنی از احسان ملک که تصور فضایی آن بالخیل می  
 کشاید و پر کار خیال تقویت اینم که که نامل صورت می آید نفج و صبح که بر آینه زده  
 اعلام صورت و روش ننده شعلهای نمیزخبر و شمر غیر از حقیقت نفس نیست  
 که شکام غیبت حواس تلاش شوقش همچنان چیده در کار است و در حالت

ضلوعیم و ادراک پرافتاینهائی جو بر اکاهش با قدرت اظهار قطعیه ما همه  
 عظیم مطلقیم جهل و اکافضی نیست ماضی و مستقبل با حیرت بی نیازی  
 شوق حال اندیش نیست دور کرد مشرب حدت ندایم آنچه ما داریم خبر و پیش  
 نیست کیت اینجا قابل انشا پیش عشق بی پروا تعلم کمش نیست بشنو  
 ترن کمال نیست و بس گفتگوی عشق خبر خویش نیست پوشیده مباد که نشسته  
 متخیله بی پروا و جوهر حافظه در هیچ حالتی را که صورت نمیکند و لوح حافظه نیز  
 بی سواد تصرف و اهرمه قلم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان  
 همه در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع ضرر دنیا حاصل اند و وحشی است  
 و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نیست رغبت و نفرتی در صورتیکه خیال با نمیده و اگر  
 عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و  
 متنبه می سازد پس هر ذمی خیالی را از دیدن شنیده محسوس معقول انواع و اقسام  
 مشاهده نموده و هر نقشی بر چیدان اشکال چشم اکاه می کشون بعضی اشکال و  
 اکمله غیر انوکس و نفس الامر موجود است و در عالم مجانیته میرسد از نقشبندیه  
 صحت و اهرمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار میناشد و حافظه در عرض  
 تحقیقش شبه می تراشد فوت و اهرمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه می دارد

و از خیال تا بنیم اکثری خلاف محسوس مسوح سر بر می آرد و بعلت تغییر فصل  
 و هویت و اختلاف خواص شراب غذا که با عانت آن ماده سودا و کمر استحکام  
 نمی نهد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش بخر باحتلال نمی یوندد باصطو جبهه رو بر خفته  
 و ضام سنی اوصاف می است که خبر در آن هنگام آینه اظهار نمی کنید و در مزاج  
 بخارات رویه و صا که صفا و کدورتی که غیر از بها وقت بساط عرض نمی خند  
 و اگر حال داغ را با منور متخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و  
 عروق و عصاب اینجنان در بنی صورت اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان  
 بلوس باید آنکه مسلمات مجازی است و یک عالم نقوش مجلوه می آید و از کمن هر منفذ  
 و در هر رنگ آنک غریب کناید پس تغییر اوضاع جوارح و منقلبی اموا و اعضاء  
 ریشه هیک که از حرکات نفس را رنگ دیگر بر می آرد بر جمع مراتب بدو شنید  
 از تغییر می کما و چون کیفیت محسوسات آن حال خیر جهان حال است نمی آید شخص  
 بیدار نمی تعبیر آن چار خبر می بیاید قطعه این نبای که تو داری اگر آگاه شوی  
 یک عالم خاک گلشن اینها فاق است باینش نیست گردوش هجوم افات یعنی از  
 اکثر تبصیر بر طباق است بنسبیم کسی که در می نبرد بکشد و فرغ عرض صفا  
 شتاق است صحن گل میکند از بام چو بهار حس است وضع دیوار زمانی که نیم زد

طاق است بی ملل که بریدل ازین سحر بنا که در چه عالم تجدید با ملل نماید پس  
 فی تحقیق جسم بر رخ کلی است که بر توانا و قوهی او برین مکانهای خیالی می برد و صلو  
 مقتضیات خود درین مبنی مری می باید چون انداخته شد نشاء و التضرع و دو  
 شتر و غدا که مقتضای احتیاج است اما حصول احتیاج از جهان قوه بهره اثر  
 نمیکند طلب ضروریات بصورت خیال که جمیع نمی پذیرد ازینجاست که نامشده  
 در یا به خیال در یکشد و تنفاس همان ملل طلب لال است و در حالت  
 اقتضای جوع مانده از نعمت نمی میکند و میریش از افعال که محال ناممکن است  
 همچنان حال حاضر و ریات فیض بطو جیمانی خیالی محض جام تسکین نمی بجاید  
 و تشویش تقاضای بول برابر بی اخراج معین جمیع نمیکشاید و در صورت  
 لذت جماع که موقوف مساس است خروج منی غلبه دارد و منی آن بعضی بلوس  
 تعلق و او و گزیده اثر نامی جمیع لذات و الام این خیال کده از پرده علامات  
 احساس سر بر غمی آرد و در فضیلهای شتا که بودت بر فراجهامند و لی است  
 بیشتر نشاء در عالم بصورت نمی نبند و در ایام تابستان که حرات غالب طابع  
 است آثارش بکاشفه می پیوندد و از آنجا که جوهری در این حال و نگاه قنبر که  
 نیست از گزند نشاء صورت اقسام الم می بیند و بر طنین یکسب با انواع نوحه و

می چند اینجا نیستی که بروی سینه باشد لشکرش هزار کس بسیار است  
 و تعب پرملوی که چین بسیار بر دارد و غبار را که خرد پیش بهات اکاهی اکثری و کس  
 در یک مکان غمخوارند باز یکدیگر جدا آسود پس چشم کشون کی مینداید که زلفان  
 جادیدم و این آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید قری از  
 سرگذشت بکشانیده از از حالات آن خبر هست و نه این از و انخوان اثری  
 نقش اتفاق هرگز با هم نشسته است و شسته و قوع آن در هیچ جای هم نه پیوسته  
 چوینت این احوات صلی در و شراکت رویا آینه در مقابل هم نمی گذارند  
 این بنا اگر مایه سانی شد بجو چشم کشون بران میگوید و حرف این سخن اگر قابل  
 رسیدن و بار لب رسیدن سخت بران نمی کشید طبع این چنین کفایت ماده شعور  
 است و در هیچ تقسیم بهر مقدار فاعلت و مفعول تکلف با چشم از خواب نکشود  
 نمیتواند یک صبح بجا اول روز قیامت چه غنی دارد و عیش و النم خلد و حیم از کلام  
 برده سر بر آرد و زهی هنگامه امکان جنون از عریانیت زیرین همان  
 یکچاک از انبار کربانت کتابت معقب طری زورس فهم بهجت و دو عالم  
 آلهی تعمیری از خواب بچرایت که این که کنترول کجانی بازی غافل انگشت و در  
 مرمی و حیرت و امانت نامدار و غافل مایهی خواهی خون را و خبر کجاست



از عالم پانچم خسته جولانت به پیش بانی مبنی چه فو است بحقیقت زبان خودی  
 فنی چه بزرگست عرفات نه غیری خوانده افست نلیلی کرده مجنوت همان  
 شوق تو منقوت جهان تو چهرت بی تحقیق کوی بسکنی از دور بیابانی ندیم  
 اینقدر بخود که افشایدست دانات شهادت تار و زخم بی برده بود اینجا  
 اگر بگشاید آگاه از گشاد و بت مرگانت جهانی نقش بسته یکا سمودی  
 کبریا دل باین جهرت چه گفتی که توان خواند خوانست فصل نهم روز و لیل  
 علم و عیان مبنی تعین ایا صفات نور مصطفی سبی بسواد عظم که شعر طلال  
 جهان بویست و منش اشعار حدیث و احادیث و التوطیه است از سواد مبنی  
 طبیعت افاق بر هر کس حقیقت دل باقیه و خطوط الوان انوارش دایره دماغ  
 انعام باقیه چراغ نهم شد ایمان روشن کرده فانوس غیرت یکایست و لوا مع  
 حقایق کون مکان هزاره سراق بدر آورده ارادت خلوت کز این وسطه طهر این  
 انوار قیام یقینی است که از بخاران سواد بر افروخته اند و طلعات چجب اسرار قدم برق با  
 در هم خسته و فرغای تحقیق بر حکم کبریا و شعور غداخته گرد با ویل عبارانی که از چناب  
 دو دینیت میله میچند و بعد از سه حال و محل اقامت کس فانوسی خرو و صوت می پوش  
 و که بر بروم ساقیل و قال بجزکت این بار پر و احسن است و نیز اخفا و افشا بحسل

و هم وطن بفرغ این شمع و شناختن رباعی بیدل فارغ ز فکر هر دو شب  
 در خلوت دل چرخ بزم شبش امی نیند پرواز جلال لایق از حیرت خویش اند  
 اکباش و قفسه در امتحان آباد شهر دلی سرشامی از مجمع صحبت اجباب بر خاسته  
 بروم و بر او به خلوت نهایی بساط وارستگی است بی تشویش عالمی نظر دادم  
 فارغ از خطرات غبار و دین بی انقلاب جهانی شاید میگردم بیرون بحیلات  
 و نشو و هم وطن حکم بی اختیاری زبان وقوع نمی آید نیری بر طبق اتفاق ماده تکلف  
 یافتیم که نفعی صد هزار تریب نفع کمین گرانیده التفات شد و عقوبت یک عالم سگرا  
 موت و استیحاگاه وقت غربت می انباشت بنیمونی طبع حلاوت از روحانتم  
 در دهن گذارم و بدو حق مع هوش بهره کام بردارم بحد لب کشویان نفس  
 چون بشکرسد و در دید و چرخ و تاب شده اختیار کرده شکسته در نور دید  
 تهید عبت آرامی یکلیم جرکت زبان من و داغ فشانند و انداز اشارت بجا  
 یکلیم چشم ورق گردانید رباعی هر کس پهلوات کمر می بندد بر این فلاح در  
 بندد زیجاست که شیرینی جان آخر کار کام لب بیکد کمری بندد منحصراً  
 حال از حاضران آنرا که قیامت دانید و لذت انوقعه بکنان را خود اینک  
 نفی صوگردانیده اش در خانه افتاده چندی اختیار بلباس استیفاقتند

اما چاره اطفالی شعله خاموش نمی کنند هرگاه و مانند گنجی که هوای زندگی  
متعلق حرکات توانایی است و بجای کلو در هم افتاد سعی آب بخند به کلام قوت  
خواص او عوضه داد و همیشه و بای تخیل در یکدیگر فرو مانند و از راه تدارکی که  
مقدور شری نبوغان بیا میدی گردانند و با هم آخر دم پس بی حکم کشتن  
شد و خود را و نقد کم کشتن بر اندم شسته خیال نفسی آن نیز بنده گویم کشتن  
لیحه بر یک شسته اتیار و راجع افسوس مگر نجیبی و ایم گردید و هجوم غبار بخودی  
مثالی و این جهان نظر پوشانید در نحالت رتو سلسله تعین شد و این ستم فرو  
و از کیفیت این عبرت اکا هم نمون که زبان است و اخرون ساخته و لایستقدون  
ایمنه و فوج می بردارد و از هر که او نام هستیم بیرون اندازد و جانفرد را به شمعور  
که در بار فعلت شستم توجه بخا صحبت که گاهم حقیقتی نظر در نیاید که بیان  
بار بستن توانش با و حالتی نشاندیم که اشارت راه ایمان و اندک شکانست  
نا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطه تو هم سخت و به دامن هر یکی از آن  
از مراتب اکا می جو در نزل منبوم و بحسب سببی مطلق در می کشودم ناگاه نقطه  
بسیار هستیم که اگر شعله از ظلمت بر قیام آید و بسبب و بیاض جریده اسکان نماید  
و اگر سطر از تاریکی آن قلم بر صبح ازل برق بنام آید و از بدیم در سواد

ان نقطه فرو میرود و چون خط در نقطه غایت بنجوم رباعی هر چند نفوس لایع  
 زند طایفه پیش از هر پیرایه زند تار یکی پیش پانصد شمع خورشید که  
 غوطه در وایه زند چشم از غلظت هسته بکلی شپردین موقوف نیم غوطه دیگر  
 و هر طوطا و مرکبان بهم بستن مرد و کشتن منسوب نمایند نفس را که در کمان  
 وجود و عدم مرسوم حرکت بی بردای است از ان نقطه ام میشن تکرار نمایند  
 جهان تعین از عالم اطلاق غیبه باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنیکه  
 نفس با اضطراب است و بیکبار از طلاطم گردانید باصل افاق نمیم نجات  
 هنوز خود یک نفس که رشته طاق کنداده بود و جنبش مرکبان دست قدرت  
 توانای بهم ملاده چشم بر روی نهاد و بیکایه کشاوم و حکم کمال ضعف تا  
 سحریم اغوش بخودی غنوم شکا بیکه غریق بی اختیار و صبر از محیط علمت  
 نورق نفس بکنار اخیت و دیده اعجاب ممکنات اینه از زنگار سنگی مرکبان  
 چرخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم باز طاق باخته بودم اگر دمی  
 بحکمت می آوردم لغزش برقرار حکم میفرمود و اگر دست بکاری بلزیدم بجای  
 مایه لری شستم و علامت شامی با غمی در کنار هسته بنشاند رسید که خفه  
 ملاش کرده ام تا رخت سلامت از این رطبه بدر آورده ام تیر تیر غایت اخذ و

و شهر بعد هفته از جنگ ناتوانی رستم و بکار غفلت که اگر اهی ششم شغال است  
 پیوسته بر حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گوید که از سیاه نور مطلق  
 پوشیده و کتوان نور پوشیده از این نور تقیدم بهره خبرست و نه از آن نور  
 مطلق نشان از تشریف ناکس زری او هم اگر اگاهی بسیر صورت احوال مشتاق  
 رنگش در آینه بانی سیاه نمی یابیم دو چراغ ته دامن جان باطن حاطه شکسته  
 است و سودا صدام اطلاق بخوان بهر نیم تن خبرست به باغی نه جام بر  
 نکل خجاست نفس بر صافی فطرت تو زناست نفس دل روشن کن  
 روز هسته در یاب تا آینه گوید چه رنگست نفس روزی شرح آن  
 باغی سا که از قدای نبرد را که معنی طرازان در سگاه نامل کشف عیارش  
 خلوت شد و توجهی بلوغ رحل معما تحقیق بگماشتند ریادیدیم نهان گیتی واصل  
 جهان در علت و آثار در گذشتیم آسان آن کوه ز نقطه برزدان را  
 نیز که ششم این باند و نه آن با که حاصل تکرار اشع و قوح همین کیفیت بود  
 اما شبهات بیان اندکی حاصل بصریم بود آینه یقین شهری صیقل امتحان  
 از رنگ رد نمی زد و دو نقاره یوز تحریر و تحریر بی سعی تجربه روی کین مبتلان  
 کشود که در المنة اینجا مکاشفه بدل جز و رقی احتمالات برگرداند با بینی که در صبح

عبات و معنی احتیاج تا یونانی دیگر نماند بر ما چه بر ساز بقا تا نظرا داشته ایم و  
 از کد امید خانه برداخته ایم این است که حقیقه سعی نفس چندین هم است  
 عدم ناخته ایم خواص با استعداد عناصر ناز و نوبت قیاس شایسته باطنی دریم  
 نیافته که نامشخص تا مل شمار مراتب تعینش نرساید و اثر بجا می شود نگاه موالید  
 بنیادی کیفیات خلق طلاق بلند می گردد شسته که بت سعی نخل با در فهم سبایش  
 کوتهی بجا پذیر خاصیت طهرسان که سرشته نیرنگ اندازش کبر فسون تحریفه  
 اند و علو نشان آفرینش غیر از درجات عجاوین شکافته از بعضی اثر کلامی  
 بموضع جلوه میرسد که سماع آن محمول مجرور از بر این شوش عریان بری آرد و از بعضی  
 کیفیت بکا بطهری می پوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه چون حیرت می گمارد  
 رباعی نقش آدم بهر ساطعی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست از یکدیگر  
 جبرته چمن این طایوس شکفت بر یکدیگر گمانت نبست جوهر نگاه که در کتب  
 این عنصر از علامات خبر و ناری است به کام قضای مهر و وفاق بر تو اقبالی است  
 چراغ در دست عالم افروزی و در عرصه دودا گیر خیز خشم و عتاب لمعت برقی  
 غیر که این آفاق سوزی همچنان ده نفس را که از آمار خبر و موسی است بروایح نسایم  
 الطاف صبح بهار و حبیب برودن است و به تغییر از خوف سر از پرده شور و است

در آوردن منشاد پنج طبایع از یکدگر تا اثر نفع ضرر است خیر ازین دو قوت  
 میشود اینست یا مصدر هر چه از جنس بود ان از یکگاه خیر و شر یا خیر و شر  
 اینست و انی اینست که از یکجاست که در میان بزرگ یک نگاه به سبطام یک  
 بسته در باخت و به سبطام یک حرف عجز به سبطام فصولی انداخت دم  
 سح کواه بی بروگی این سبطام نیست در بیان کلیم شاهد حضور نمیند از یک  
 اینقدر انودجی است از قدرتهای نگاه و نفس و انمودن از قدرتهای خیر  
 در فاینست و کل راه اکاهی کشون یا سیرن گردد که در هر خرد و اینست و کلیم  
 دیگر است و به سبطام اینست و انمودن قدرتی پیام آور شود ای زمره سبطام  
 قدرت بنحیر بر تو هم طن کاهی به سبطام رفع کن گمانه بنحیر غنی نام لیم بر سبطام  
 یعنی اعجاز بی بدجه بود با و افغان پیام شده بود ان سبطام و ان لطف  
 کلام و ان نگاه و لایبی خاص عام کاینچنان شمرنده تاثیر است بنده  
 انوار عالمگیر است پس حکم این دو عنصر را قدر است در کمال توانائی قوت  
 و تاثیر در نهایت غلبه قدرت نمای عرض درجات نقص و کمال این خور  
 استعدا و شخص است و اوج و حضیض مراتب انرا انطباق خواص وجود  
 رباعی غافل شوی فلک بنحیر انگ از استعداد کارگاه نیز یک در

در آینه و تیغ فنون دارد ای که ببلخ بکشا بدینک و اقصه و قتی غیا  
 قافله تجردم از بساحت عرصه بی سیر نجاب و غنم شکست و درای مصل خجالت پیش  
 ای که سحر لایه کوکب شوق بر بست کرد نه های لشکری بود هزار علم فتح صد گلاب  
 شکسته بانی و زنگی که عالمی است چندین بهار جمعیت و درخشا شفته حالی  
 اقبال بی شرمای کلاه سرکش که از خفیت کسان فلک و وار میر بود و شکوه  
 عریان تنی مقابل نمره داران خورشید آینه عوض افتد از نبرد و باین مجاز  
 شکست پیش با افتاده را تعلیم کلبازی پرور یکوم و خاک و گل شسته  
 راکر کشای می هوا بر می آوردم هر یک از این می شستم و بوی چو نقش قدم بساط  
 عافیت به بخت و هرگاه براه می افتادم و در سنگی چو نیم شیم می خست  
 خون زهی بگشاده شوق خیال آباد نه های خوشایر عاشگاه وضع بیرون  
 شکست زنگار و مرنمای سلاز آباد و غمی بر می گنای پر پر و از عفا بعلم  
 بازون بنده ای از اقبال بی پروا ز خود بر حاتم باز علم داران رعنا مقابل  
 کو صید حیرت حضور ترک خود داری و از صید بکین و نایب کلبای نه سر و  
 افترق بر سون بر این بیکار گفت عربانی دو عالم خلعت آرائی با همیه قطع  
 تنها تعلق در نیام بی استعداد و قلمه اش می شستم چو طبیعت کور و دردم



تیری رنجیده چون آبجی آباده باز کارهای ناصافی نخته خارخار انداخته  
 اصلش اکثری بخاطر بخیلیه باطل مانوفی پیش خاش بصفحه خیال میرسانید  
 بحکم اقتضای مان فاق در ساری کوه در سرنج آهنگی چند یافتیم و برق اینگی  
 نفس منقب و کانچ حضورشان انگشتانم بنا فکیهای کوه دل گرمی سیاه  
 از کال مراهبهای فسرده زبوزده و بتاثر سوان اخلاق باجوری از طبعها  
 درت می زبوزده صدات بکشتان رخ گرانی از مخرجاتنا کان بساط  
 غفلت بر دست و گردشهای فسان در دهن بای حس اثر کند می میگذاشت  
 که مجویشها بستاری اتفاق دکان هزار شعله دود بریم می چید و گران  
 شکبهای تر از وی حدل برصد بره بار و قار سندان بچوبه گفتم کیت با  
 شکستگی انجازه و غمی کما و دنیا و داندای از بنیاد این ترکیب داد و هر کی  
 با هم قبول و دوستی میداد اگر اتفاقات استواران کارگاه از همیشه افتاد  
 تعظیم نام کار و دستم گرفت و مجرد اشارت ابروی فکین کج محی نامی سحر از اریو  
 حکم کنال پویند یعنی بنیم نفس شمع و جودم عطر بی را بر غنای زبان ابرسانید  
 نهم بریم اجرت خبری تسلیم نمایم و چون کز کاربان شکر ریزار کشایم برق تاب  
 اندر کام تنوع بر قطع اندیشه ضلوعیم کمالت و شفقت ایامی میلان نگاه بجم

زدن شرمست و شمع پیش که است که در تقدیم اینقدر کار صحرای توقع اجرت است  
 آخر ما هم درین گوشها از مرصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه باز منتظران  
 مرقه سعادت در عالمی که استغفار فراقی نیاز خدمت خواهیست چهرش نازیکه  
 بجا آورده باشیم عرق نفعال فردا گاهی بی تجلوه لطف کلامی معاینه کردم که قفل  
 هزار خنده منانیشار عیشش نفس کام و زدی و کیفیت گاهی مشاهده نمودم که موج  
 هزار انجمن باغ و در مقابل او شش خط بر زمین میکشید اندازان گفتگوار عالم و  
 حرف صوفی بود و بحر برداران میهم غیر از دایمی اعجاز می کشود نفسی خدای محو هر اقد  
 بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیژوم اگر احتیاج طاق ساحتی دیگر  
 توقفی و زدی که بهای آن گاه هم میگفت و جبر ان طرز اختلاف امین  
 فایده پرستی فی الحال این بود که بدستم باینگ و دایم شکستم و بخودانه چون جای  
 از آنش بدستم پیدا انجرت مرا از نفس قدرتها پرست فده از سامان  
 مهر و قطره از در پا پرست بهوش که مانعها ازین سازجرت واکند لفظ خاموش  
 است یک از منتهی کو یا پرست غفلت است اگر بی مطلق نشیرا لاهی بنجیر بالحق  
 از چغاق پرست نیستم غافل از تعظیم جناب کبریا احتیاجی خدای میهم گریستن  
 پرست نعمه خدای چون شویست هستی ناعدم از خوش عشق اگر نهان کردید پرست

شش بهشت پر نور کاشای بر هر قدر تصور میکنی بنابر بی ادبانه  
 خاک صراحت گذری کلبه ویران منون آخر ایلی است و قعه همچنان وقتی سواد  
 اکبر بود که مصافات تهر امنست غمان بی سربازگی سخته بودم و گرد بی اختیار  
 آینه کشتاد بال سحر و از ابراز می شستم و بوی سنگهای گرد باد قدم برداش  
 همایک شتم باسی از روز بر پاده و دست مغربی کنارای شلج برقی در شید  
 و دو فواره نور از دور طنا کشید چون واریم سران شسته بر من تنیده بود و لمحه  
 ان بر سر ایام حبه جبرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمونوز چنین واقعا  
 انقدر بلند شکسته و نام محمل کشان انواران همه بخور پیوسته تا از محاذات حدود  
 غروب تنبسط بر تو صورت نهد و از مهابله انار و ال منی اقتباس شنید و پیوندد  
 باید و از رسید که سلسله اطنابا چه خیمه تعلق دارد موج ایش غشه از کدام چشمه  
 آو با ننگ تفش بر قدر زد یک تر رسیدم چون بنیه مقدارش میگویدم تا آنکه  
 یکبار ختن از عضو عضوم و دو بی بانی بخت و یکی نفس بر در بنیاد طاقم بخت  
 اوراق مطالعه چون ننگ است بر گردید و اینجی و داری خشت و قصه سینه خیمه بخت  
 باز گشتن که آتش چون کا و نام فضا می کشد و نه یار قیام پیش که زشتن که دم ارد  
 در مقابل علم می نوشت اگر و از حجاب یکم و چون بال پروانه داغ جانکاهی

یکتا اگر او را دست حمایت می آید بشویم چون کاغذ آتش زده جولا نگاه نرسد  
 میگوید بهلک و نازدن چون کبابی از کبر میگردد و بمقابل تاختن سینه و خاک  
 نه با هم میرساند بی اختیار در خان شریع را بنیاد میگردد و او را ز خاشاک  
 برنج و روغن و بکرم با نان کج کسترند و از قطعه بیکه اغوش جهات امن و نیک است  
 چشم هر جای بکشند و چون در پیش چشم اشک اگر بر درخت پای جهات بیکه است  
 رنگ اگر بر در سر میگردد بر پیش چشم و از آنجا که در سر پای من چون  
 دست از سنان بکشد بر پیش چشم گریه می آید نزد رشتن من و جمع با وجود دستگاه  
 چشم بر پیش چشم خط را می کشد و از آنجا که در سر بیکه است و با ما بر پیش چشم  
 با خط طرب بخود چون برده سر او شکافتم خانه بروشی چندیم زده ای کی  
 در باقیم کیفیت آداب و اخلاص و نیکبختی و شجاعت و در گشت و در آ  
 عاقبت تعبیری از جمله طایفه پری بود در سایه پستی کوشیده در گشتن ما این شعاع  
 از خانه ها چشم بیرون دیده زهره استقامت با سپردن ما از آن و در طه  
 آتش خست سلامت بر چیدم و نبض طاقت چند می کرد تا از آن مجری زنده ای  
 بیرون کشیدیم مفت عاقبت تحقیق و محال نبرد اخن بود و غنیمت را بی  
 باطل تحقیق تعلق فاختن این و نوع عبرت اواقعه مدت سه ماه که در مته را

بودم یک ساعت از ملو است محرق نیا شوم هر چند که فور بر بدن بالیدم حقین  
 چون شمع دامنم نمیکشت و هر قدر باب در یابم شستم انحراف چون شرط طبیعت  
 سنگین نیت قطع ای دور و دمی فرصت میر خرابات خیال سپهر  
 تسلیم نشسته ستان مهرس به چپ نه در شین از کجا افتاده ای وطن  
 مکرده از غربت که امکان مهرس تا کجا خواهی بفرنگ و بود پداختن شجبت  
 جوش بهار از گل در جان مهرس در نهان کاپیت از قلم غیب آورده اند  
 چون تو زی عالم نه از وضع این آن مهرس در کف هر ذره از قدرت برای واژه  
 اند زین مخفی نقش مکتوب خون عنوان مهرس هر کجا عالمی دارد برون از دهم غمیش  
 فهم خوشیت هفت آگاهی است از یاران مهرس خانه دارد دیگر و صحرای نوری بگرا  
 نامفهوم چینی کیفیت دامن مهرس اینده یک صفحه بی نقش دارد و بیغل محو  
 دل باشد از خواص دمه جیران مهرس جلوه نیز کاین اینده را تعداد نیست قدرت  
 آباد است از خاصیت نهان پس فصل نقاش کارگاه طهر و خفا را در پرواز  
 صحنه خانه ایمان بیت در کافرت نیست بی حرکت خامه طبایع نرودت نقش  
 ابر الیسن بنحوت اقبال صفحه از جبهه برگری اما ندرت بهر تن اینک سلسله  
 این حرکات از لایزال است و رابطه تعلق انقیادش از انحصار ان آدمی است

عودش ازین نقیب است بیشتر جوارح خود را نشاء حرکات کلی و جزئی میداند و هر  
 گشتی از این ایوانم از پرده فهم اصلی دور نماید و آریست و کشاد چشم را مختار بدین  
 نماید و این تسلسل گشت را با استقلال قدرت رفتار میتوان ازین گشت گذشت  
 پا در استیگاه جرات خبر خواب بکشد و کشاد چشم در عاقلانده تعین غیر از پوشیدگی  
 بعضی نمی آید و گشت در یاد روزگار گاه ذوالجلال کین قدرت نمودار باز  
 چه عالم میشود با چنانان میرساند آب در پنج نهال یک ازین غافل که یکبار  
 بیش پاک میشود در رحم دارد چنین مادر را با جگر کش چنین مجاور با برو حسان  
 خم میشود جرات کیفیت گوهر صدف را خشک و کین گنج با حسیان میرشد محکم  
 میشود بحر غافل که کوشش میکند خدین ق ابر حیران که چه جریان بدین  
 نم میشود عالمی جان بکشد نامزد و امتیاز کین چه پاست که سعیش فراهم میشود  
 نغمه شامیت سخت انظار پرده فی از و مار که فی رنجه محم میشود و را  
 کا بهی حقیقت را حرف و صوت نیست عقل بحث فضولی هرزه نام میشود محو  
 حیرتخانه کیفیت نیز نگاشتن هر که فهمید اندکی زین فر آدم میشود با وجود  
 صنایع با بخیات ظهور کرده تا اقبالمغات سحر طراست و نقطه با محیط  
 انجبار داری کا بی طبقه اتفاق صورت و فوج میکند که هر خبر خون قدرت بیشتر

انحرافاتی که آن غبار انگیر و امونش تواند رسیده و اگر همه پستی؛ ای نقیش شعور  
 پنهان خانه افلاک بر بنمزد نشسته بر طاق تصویرش تواند چید از عالم این بزرگ  
 تصویر بر برگاس آید و از حیرت این بهار خنچه نقاش میکشاید تا پوشیده  
 نماند که محرم هر حقیقت کیت و معنی آثار قدرت چیست فصل آنوب چتر  
 نام نقاشی که روح ناگفته غبار رنگ که در فلش میگردید و فطرت بهر او در  
 برده ناموس خاک افعال از دستش میکشید رنگ انیسر بر ایا اینده داری  
 صدش بروی رنگ پروازی سپیده قلمی اسیر ایند ز کاشن و نگاه بند و نشان  
 نوازی فضایی که خیار کرده اش در صدف میچکاند شفتیکهای دماغ بر او  
 با طعناوس میگرداند و بر زمین که موی خاشاکش در شمع میخفت دیوانگهای طبع  
 بهار سلازنگ میگسخت و در هر جامه که نقاش صبح بر خیزد بهجوم نفس بر روشنی  
 شام است و رویگردید و بر دیوار یک آفتاب نقش میبست سلاطین سیاه از جناب  
 عدم نمیدید نقش نهانی خانه بفرخت که سگزی سایه تا فلش بنالد و تجریر بجزیر  
 گردید که کفاری از تصویر مضطرب بنالد بی تکلف تصویر بر شاخوش می کشید  
 و بر دوازده نشسته اش میبهمی ایستاده است قطعه خانه بر کجا تصویر شمع میکشید  
 تا قیامت است از رنگش خارج او و ختن مینماید پروانه گرد نظر میبست نقش

نفس و انگشت نامش زایش سوختن رشته نخکی که از گلشن نم برود ز با  
 در بهارش شاخ خم میشد یار انداختن مدد تا شاه نیزگ فسون برداریش حکاک  
 طوطی بود از خارج نوا آموختن زین ادا مهر جاقاب رنگ صفت می نرفت  
 محو بود اندیشه چشم از تجربه و سخن با خضر و بهار گشت نایش بهار صفت  
 دشت و بنا موسی از این اخلص کثیر رقم این عالم گشت که چهره بردار  
 خیز که تها بهانه کمین ابروی اشارت و صورت بخار برده از و هوین  
 نسیم اجازتی بالنسبه حیوانی باید کار برد از بعضی از نقش تصویر بدلی شکامه نیک  
 بر طراز چون فضولهای این جنس اشغال غیر از ایند اهنوی زود و طبعیت  
 نیزگی سرت سانه التفات کم می همو رباعی انرا که در اصل کار افت شد  
 سیرچمن فرع چه غمت باشد زین که ساز و برگ هستی است گل بر را  
 دیت ندامت باشد بخدم اقبال اینی بنیه هرگاه استقبالش و جوارض  
 انظار و یکدم مشاهده رنگت اقل خبر افعال میرخی میکشد روزی الحاح  
 رو ساخت و طح قیام تضرع انداخت که هر چه دست خاسته ام دکن  
 خدمتی نمیکند که کوشش کنم ضعیفی است اگر سانه قبول بپاید و در وقت  
 معتمد است حصول سعادت مرید نیست جاوید رباعی کوسه کنم چو نشسته



سیرت بازنگ که در دم زده س که در سر آینه چه داور سر و برگ قبول جزا که  
 از اجل و دهر در نظرت سرگو بهیاهی به خورشید آینه پروازی بنابران چه در  
 که در این جزیرت ناچار بر صفحه از نقش است کفیتی نه طور مانا که در که شقیق در  
 برابرش شب می بود و آینه در مقابلش عکس می نمود نقیش تفاوت استی شعور خیر  
 تامل می خردم شخص خود را از ان مثال باز نمی شناختم با عی سیر او در استیاز  
 و اصل شناسا در دست مستغنی ز وصل تا تو بیکانه هم محم نشان بدیلم می گفت  
 بی کام زبان مدت ده سال ناشای آن کارستان بی نشا حیرتی نبود و  
 حضور آن انجمن ساغر اسرار نمی بود و پسند بکار و کید هجری بمقتضا انجمن شیری  
 حاضره بر وایستی و پادشاه آورد و نفقت ماه چون سایه با خاک هم بشیرم که در جبه  
 تو به است چون کباب بشیرم بگرداند و دلی گذار و بهر استقامت چون عرقم باب  
 میراند اخر کار عبارت را قتها در آشت و شعله توانا می نقش خاکستر است و  
 و تقیه گیهای کام نقره اچو صدف بکشد و فلان بر می آورد با بی خاک شدن  
 بهضم نو انداخته خشکیهای زیان آب در دم تنوع می پرورد و با بی قطع نفس از  
 کلوتواند که شت امید بهی از باغ نضو و امن جیده بود و خیالی سر بر شتر از این  
 طبیعت است کشیده گاهی که در شش مغیر بهلوی برود تا شکست استخوان فامست

نامه می نوشت رنج بودم کوی فسرده یاس دل پرواز باورده در بخت  
 چون بخش و ششم یک بستم چون صبح نفس مندم اما بخمال ددان آیام کی  
 ز خاک کبابی که آن صبح توام فروش بود مبالغه صلح می کند از ساز و ورق کدو  
 صدای درجسته بکوش خورد که میگفت آه بر نقش غریب چشم زخمی رسید  
 و این هیاهو تا شاید مال شکست رنگ گردید و اینجا اقبالی ناپدیدت ناروغ غن تصور  
 را بچون آورد و این گنگ اثر که بردارند شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی  
 گمانسته با جرم عرق انقد و ریم افشار و اگر تری هوا سرایت کرد با بستی آورد  
 دیگر نیز نم بر می آورد و همانا طفل خبری شوم آلود صبحه سوده و رنگها را باری  
 محو و حاضران نیز از شاهه حال لب ببارت افسوس داده بودند و زبان معنی  
 حیقت داده گفت من هم چشمی مطالبه تحقیق کشایم و سواد عبرتی روشن نمایم چون  
 و او دیدم رنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت و نقشی در نظرمی  
 تا گردیدیش با در گماشت که از مردک بنیاد چشم سیل خانمان سیاه داده بود  
 و بر برش مرغان خاشاک آب برده بکنار لافقه نهاده پیوی آمار بر و بلال عالم خیال  
 سفیده کرده و سوپوی نشان و لب ان جلاده سواد عدم بعض آورده ناز رنگ  
 پیر تو هم بولی و نه از نشان بگرخیل موسی شتوی سرودست و پا جلاد در بگذر

شکسته غبار سراج از زوهر برق بیداد بر خرنی نه گاهی بجا اندازی از رنی  
 حرام غزالان است و بوس در آئینه کو منیر و نقش ز خود رفته و بسته نقش سرب طلسم  
 خیال جهان لاجواب تنم غیرتی چشم بالید و نقش هوس محو کو غیر تو نامل بهر  
 نظر میکاشست تماشا می و بهم نموده دشت بدل زان گلستان بهین داع  
 اند ز طاووس خیز سراج اند چنانچه نظر خست جرت بچنگ نجا که ناز سبیل  
 رنگ و انحال حالی بد آستم مهید افسوس بی تصدیح حرکت آست بد با تسمیه  
 حیف است جنبش بر نفس بند و شبید اردت انداختم و بخصو عالم نمر بر چشم  
 به کامیکه ضعف قوی بکمال توانای رسید و ستم نسخه وجود با صلاح صحت شام  
 انجامید گوده یادی از ان تصویر بخیاں بر تو ایدت و آینه هوس مثال حسرتی  
 چرخش نقش در جهان کتاب نقش معنی فراوشی است و در جهان انجمن و و در حل  
 خاموشی نسخه مظلوم طلبیم و اوراق نامل برگردانیدم مادر باجم که خوشی بر دوسار  
 بعزت بی صولی چه اینک است شکست بنای نگش از خون بی اعتدالی  
 کلام سبک یک رانند چراغیکه در خانه تاریک است بر دامن برگردانیدم سرش از زو  
 جگر ناله بر داند شا هر ساق غیب بها بغافل شکافت و با نهار لرعه برق حال  
 از پرده بیرون یافت گو یا بیدل نیربان گرم آنگاه شعله نوا می نکام است و بهار رفته

بنجد بر چهره کشای صبح نسیم بایستی که در عالم ایجاد هم باین ناکس از نازکی  
 شدت و در خانه نقاش نیز باین جلوه معنی لطافت نمی گشت نظر گیران محرم  
 حال را بچند نگاه موبر بدن بر خاست و دیده تا ما چشم مسام بساط منکران بخت  
 است نخست را در نیمه عرض تاب تابا بود و نه گوش را درین فسانه طاق صفا  
 همه بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله نگه مویش در خستند  
 که ابله فانیان کجاست نسخه رشتخیزی معاینه رسید که در قیامت هم نتوان بدید  
 شورافسانه بغلغله حید که در خواب هم نیت توان شنید فقیر اینش از همه سناغر  
 این نیز گمانش برده بود و پروا رخ عبرت اینج سکتة بنجودی قدم فسر  
 چون با فاقه آدمیم طاق تکرار امل شد آسم خون بی اختیار بی اجزای <sup>صفحه</sup>  
 بچاک کربان سارید و اضطراب بچو صلیک بچیان بچاک مدفون گردانید و با غمی  
 بیدل لیسر نکو بود اگر دم عقده زینرنگ جهان اگر دم اما توجه عالمی که خست  
 در پرده نقش تو تابا اگر دم بی پردگی خفیه این نیزنگ از عذاب قدرتهای جهان  
 بچونی است که فهم انسانی هیچ مالی سحاحی حق آن کشاید و غیر از جهان عالم غیب  
 اینهمه رموز کیفیتش نرواید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس سراسر است  
 بر جبریده آثارش معنی عجیبی نکاست با آنکه هر کی از او آرد و معنی لاش

قدرت اظهار است و در و باخ هر واحدی بود ای خیال قدرت اناری اگرین  
 بال پروازید است آسمانی بر می آید تا مکاست و با بالی میکشد و اگر ذره مختار  
 سنگهای بدو آفتاب کل میکند تا متهم خفت و حرارت نیکو دیدن آدمی در جمیع  
 امور مجرب است و در همه افعال و اعمال مخدور از اینجا بر حوال خود بی بردست  
 و مراتب بی اختیار می نمودن رها سخی اسی انکه هیچ عالمی بار تو نیست  
 خجسته و هم که آثار تو نیست بدختر کار خویش مگر آن کن هر خدایتا در  
 هم کار تو نیست در جهات استعداد ظهور آینه لطافت غیبی است تحیر انجمن تا  
 باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار بر تو انار لایبی و لوح خفیل تحقیق باید بود  
 اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیت است و احداث هر پرده موضح  
 افشا خفا صفتی نه خاصیت این مکار اموالی تحیر هم رسانیدن نه نصیب این  
 پرده داران که اثر بر گرداندن در نباتات شاخهای هر نهال هر خدای بر  
 سلسله نشو و در حیوانات تبارک عضو های جدا گردیده ملاش بصلای کار ایام  
 عرق سخی شورده را بغیر از تخم بیاصلی باز نداد و زینبهای صالح بی بدیر کشت و کار  
 همان گل در بجان بر می آرد چون صور معا که در طبایع نمودن اختیار بی شوخی  
 تجلی است و در فطرتهای نمودن با وجود کمال مفقود و مخفی است حقیقت ان تصدو

از خواص طبیعت بدلیت و بیدل بزرگت فصل تصویر معجز و جواهر گاهی چون لجه  
 انواریش که بر تو آمد و دست و موی یک جبران سیاه، رباعی عارف نکشید  
 نقشش و قیو کافش چه جلوه داد با آنچه نگو هر خل بری داد و هر گل رنگی  
 غافل شود از خواص آثار وجود فصل نمایی خود آنکه هر چه مقتضی است که آثار  
 خواصش با وجود سعی خفا جبر معاینه سر بنیاد و با هم که شش سر غیر از  
 افسار کاد انابی پروانه های فلج عیان حکم اینده داد که از هر چه مقابلش سازد  
 از مثال بگیر و خیر از رنگی که چهار توجیش مبالغه نماید نقش قبول بند بر دایجا  
 نرمی مغیرهای یک قلم بنیه گوش انباشته است و علم اکاهی یک غیر بدش افراشته  
 اگر دم عیسی عهده زندگی امکان بردوش گیرد بشود عونی هوای است چون صبح  
 عنان خیال گینجه و اگر تخت سلیمان است افاق زیر بال تصرف بی تعیین  
 اظهار گو بادی غبار و نیم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب باشد در چشم مردم  
 سیمای نمیتوان کرد و هر خیزد آسمان بجای ارای برات بدیای زبطه نمیتوان آورد  
 نابخبات را بهر طریقه ربه اعجاز است و معجزات بی محلی ابو طرب قطعه ای بسیار  
 علیکه از بی التفاتهای خلق در مزاج معنی آگاهان بهای ستواند بر باد غبار  
 مستان چشم سوزی و اگر موج می در جام محو نشد آنگو باند ترکستان باجیرت

خفته بداشی است عالمی فروخت شمع و نمچیان بی نور ماند خشم بند می چون بچشم  
 دیدار نیست با همه نزدیک این برق از نظر دور ماند کسی محرم نشاند نیش غفلت  
 کرات حسن بی نیاز می شود تا منظور ماند در بدایت احوال علی خدای خیار  
 طاق مجبور آید و قوج سپهر است و جمال فصول اسرور نیز گرفت بیاخت مد  
 محیطی یعنی جوش امواج سیاحت و شوکت نیاز می است آفزار سلیمانی  
 او است ضعیف از بقوت افعال طبیعت ابد و طاق میگرد و دیوانه کار از اینها  
 جهه فطرت از پوست و مانع بر می آورد و اکثری در ایام غلبات سموم باد و دوا  
 های کاغذ سوه اشعار سر کوب بایره افات میگردید و در مقامات تشویش اجنه  
 سلام تسلط پیام ز با باد و نظم طبایع می رسید اگر بر بعضی حاضر نفسی میخوستم  
 چراغ انجمن صحت می فروخت و اگر برای غائب نقشی بر قلم می آورد و دم ذخیره سبنا  
 عافیت می انداخت از اینجا که رافت حقیقی طبیعت منجر بر احوال و بر افعال میخواست  
 و فطرت معذورانه است هرگز کاری نیگذاشت بچاره که فرصت بر نفس حق  
 گذار می دینت عدم تا که ریخت خامه توجه بر نقوش باطل میفرمود و انفسا  
 بنیاد دعای بی اثر نمی آلود و مکر تجربه انجامید که هرگاه شوق نبوت باقیال  
 انبیا و جمعه با اینگونه مخطره نفاذ لیک کنش کاز مجرب خدایا بر خاطر خراج تعویذ

برقم می آورد و مجدداً تحریر از میان غایب میشد یا قاصد در هر شش کم میکرد یا غایبی جمعی  
 که قدرت عمل نداشتند خیریت نداشت آنچه بر خود بستند حکم تقدیر کاره آورد  
 لیکن باران بفضول طبیعت نرسید و در صورت رجوع خلافت ائینه جمعیت او قیامت  
 خبر نگار شومش نمی انداخت و شمع انجمن از دمی غیر از داغ بوسه تقدیر نداشت  
 انتقال مکان شهر می افزود با جمعیت میرید و میر و سفر اکثری بلد تدارک و سوس  
 میکرد و بدین روش چون باطله او تمام تصرف نیز از اجزای محل گنجت دوا  
 از درنگده اسرار جیبا تعلیم فرمودند تا کرد همان آثار دین پرده خروش شهرت  
 انجمن عمل حال و در حالات سابق قبالی کرد اما بیشتر از زبان بعضی انگشت  
 غایبی عوض غائب برد آورد و در اینجا ائینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید  
 که شمع تازه است از اظهار روشنی جدا و نداد و دنیا تا تهی نیست غیر از قلقل بچین  
 نمی آید قطعه دوق خفا اگر بود ائینه در حال بگذر علم و شیوه بهیله اختیار  
 کن شوخت چشم مزه نکاهان این بساط تدبیر عافیت بلباس خیار کن  
 لیکن کسب جوهر تدبیر اختیار ناکویم این نهان کن ان اشکار کن کوی که  
 ترک غشرت مستی کند کسی رومرنگ کوب و علاج خمار کن طاقت دین  
 او بکده مظهر در سنی نیست فردر عجز باش و در زری و کار کن اقسام این



منضم سازیدنی بود مقتضای بدایعها پیش از شنیدنش برده شوی گفتو اگر ص  
 کین اینش ذخیره صلیغ غیت اشکهای دود و داغ سیر کلام سبستان دارد  
 و اگر بوس حیرت شکار بر زه نازی شد غبار انگیزی شوخ خون غم از نفس بسته  
 چرمی انباز و از تلاش اشکهای تحصیل فنون بهما تقدیر معنی که در دبستان خور و هم  
 ارشاد طبعیت قناعت کلی و ارم و از ریود افسونی سامان کمال بمن تقدیر جمیع  
 اجزای پیش بر زه بقرن لب تو اتم بر اند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع خجسته شوم  
 باز غبار و شست می کشیدم چشم خلقی از محو می حالیکه ندارم می پوشیدم کمال  
 که مقید ساسدایم کم اختلاطی اینطایفه جمیع حواس است و مطالعه خجسته جابل  
 و در باشت آفات اجنه و ناس هر کسی بهار فرصت ناز زین گلستان ایام  
 میخواهد اگر شورت است کلچینی است در خون سیر و داغ بخوابد جهاد و خور  
 تا اینست ضعف کین فرایع بخوابد کوس اقبال عجز سر نه است ذوق شهرت  
 و داغ بخوابد از ساز سوانح این اوقات صریح نمودن صغیر خامه نقش بندنی فرشته  
 مدنی است و از نسخه و قیام انحالات سطری برده کتبی صورت قدرتی بهار  
 کم تو بهی دانش گمان بیرون برده گوش نشینا دو به تک را اقبالی تامل  
 گمان حمت ادب بر بنیاد و قعم در حالیکه سواد محمود و ملی حکم بی اختیاری

التمام مایل اقامت کاه خیال خانان برداری گوید و شوق و اشتیاقی مثال فوکیها  
 سعی پرواز انغمتم نفس الهی فهمید که نیراخذ سنگداری است با این سبب ضعف  
 مانو بخت و طاعت تقضیات عجز و تهاش برون در تملیقا  
 نمیکند بخت بدیر سہلات سیلها اخراج آورد حسنی از جمله خاشاک ماده تواتر  
 رفت و در افسد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد رنگی از بهار کنین شکفت  
 بی اثریهای خواص و یہ طبله عطار البرز عرق انفعالی کرد و بیفادگیهای  
 سعی پیر از دماغ تقوی و دو نویدی بر آورد آخر کار عبارت از اوضاع  
 صافا قہ تسلیم قضا گشت و مایل اندیشی فرمان تقدیر انتظار قضا حاکم  
 چپا آدمی چکنند از استخوان غیر از سری فکند کہ بند و بیای عجز اندیشہ در  
 کمین فو تا کجا رند یار ساد طینت کس مبتلا می عجز بکنند نشینہ فلک و ساع  
 نجوم این طر فہما همان پر خالیت جامی عجز شبیکہ صر زنج بر جہش  
 خاشوی بکاشت و تعلیق با علم از پستمن می اوشت شرار پیش آنکی در  
 حیل نہ کہ کوثر طاقت نیست و غبار بی تابی محل و واضح نار کی خیم محل می اندوخت  
 حکم بیت و پائہای می مقدور در خانه نشینای مایوسانہ کشیدہ بودم و مقتضا  
 بیچارگیهای قدرت بدیر شینہ ابرامی تنید بی تشویشی نیم نفس و صفت بحساب

هم از بسی بر آوردم و این کفن توافل را راینه داران جست جاوید تصویر یکدم  
 خبر آوردند که فروغ الشمع عبا قافله سحر گردید و رونق آن انجمن بمناسبت  
 خیال خرامید اصنامی سرگذشت حال ائینه ضرورتی پیش آمد که شخص خود داری چون  
 مثال علم اضطراب بفرزاد و افسوس جانیده رویداد هنگامه تفرقه تیار است که غنیمت  
 شما وضع جمعیت چون غنچه گشت آرام باز دلی توقف سری بان عبرت  
 سر آوردم و پرشانی رگهای شکسته مانا کردم جمعی را هجوم گریه باب  
 زنده بود و فرقه را خوش توجه در شش تانده بر هر کس نظری می افکند مثال  
 حقیقت خود را ائینه اشکای مگریت و بر هر که چشم می کشود چون چشم  
 بر آن زندگی میکشید با عی ییل هنگامه صوفی غایت این مجمع عبرت  
 نظر خیریت است سر تا قدم شمع مانا کردم خردا و دواعی بگداز خیریت  
 شاه صورت شوب زلزله در میان دوشم ریخت و دواعی دامت جانگاه دودار  
 خرم طاقم انجمن نزدیک آن آتش خوش رسیدیم و لباس خاکستری از سرش  
 دور گردانیدم بحد و بدن خون و خشنی برگریبان بی اختیاریم چنانکه اگر بگوشت  
 صبر استقامت می ورزیدیم چشم از کسوت حیات می پوشیدیم و بشور اضطرابی  
 که زنده از مرده باز نمی شناختیم بیرون بجه اختیار شسته بر سینه اش نو ختم نامشتی

دیگر مہربانی نوازش کرد و چون نعمت بسته از بار بر افتاده بود و بیرون خانه در  
 صحن فراخ ایستاده از آن تاریخ تا امروزی پنج سال محسوب دست شمار است آن  
 از عقیدان سلسله زندگیت و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این بهر اراد حاضران  
 بکراماتی عظیم تو میسر شود و سماع این را غایبان بخارج غریب سودند فی الحقیقت  
 حکمتی بود از عالم مجرب می طبیعت که منجاست ازین عاجز طبیعت بطریق پست و در نظر  
 اختیار فحان نقش اعتبار است بهما قدر افشون بین فراخ غفلت امتیاز رادتی  
 مغرور قدرت و این دو چون سیر کربان تحقیق ائینه عبرت چیست حصو این مثال  
 غیر از کار تو هم بخور با بیدل بدو روزه عمر مغرور بمباش بنیاد تو نیستی  
 محبوب باش بهر خدایه ال قطب عوشت خوانند اسی خاک باین خیار مسرور  
 بماس فیصل محله از محلات نیرنگ سواد و ملی دشمن بکلی دست بهنغای  
 باطن بهنا ائینه پر در نشاء بی غبار می بجلا می طینت باکان خاشاک زرد  
 اندیشه کدورت آمار می الما چون شیشه خالی لبر ز کیفیات نزول بر می چون طبعیت  
 مغرور و مملو و نگاه سواد و هر می از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار  
 بنساط آرایش تو که چشم و برانی بنای بهوش گشته و از عبرت نگاران نخبین خبر شو  
 هیچ کی بدوق تماشا می آن راه نبرد که کشاد و ترکان بجای بقعه حشمتش نشیند

غنیمت جهان گوشه سلامت ماند زندگی سیاه فاخته زنده دران جهان است  
 زول که سر کشید از دود و آتش ساسان او به جمعیت تا خواند با من چشم بوس نسوزد  
 در آن شمشیر که من بگریه پهلوی داد و ند قطع که نام نقش که در کارگاه عیانم  
 چه در کدوک و دین فرغ از خرم نیست جهان طر کجده آفت است لیک چه بود  
 بهشت اجمن اتفاق آدم نیست بفران نسخه بردار سوا سخ نقد بر تکی آن جهان  
 طایفه چندی از طایفه ورود اتفاق بود و بعضی خواستار شش نه است  
 اظهار خود و هم پیل معاهدت او است که نیالی نیست مثال بان حازه دیار  
 عبرت آثار و ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه و خشت پروانه شکام خروبی  
 کوشا پیا پیا جهان صید یافت شب طرازی عالم سبوت شبت و دیده طلست تها  
 سخا ش بارانش بال فرکان خیمه صومی او شبت هجوم افغان یکجا کتشیای خانه  
 را خبر از دود و کلفت تمام برآورد و با وجود سر نهنگی بعد از ای منکر خیب و را  
 بر روز خوش هرگز هر خید صدمات اقسام نیست بکار می بردم غلبه خیره ایگی می  
 و هر قدر سنگد خشت بر دوا می افکند نیم که خوب مال کی نبو با که تنگی حوصله یکجا  
 شست خود که کمان خست و کی را از انبار فدا و ک غم خشت هنوز سر در نشان  
 نامه پروانش چون دود و خرم سوخته بر ساحت هوا خیر است شکست و جهان لجه

چون شتهای کعبه از سستن با هم گزنده بر می بایری دیگر پوست خط  
 سید که بر صفت افق فلک است و ما چشم بر برون نقش مال خفا کردیم و زرافان  
 از امت طیارع نفس دید و خیار پروازشان بدو من و دشتام خرد و بشا  
 حال لاهلی بربان سحر را دم و کمان را گشته خانه گشته غمان نبول مار کوانم  
 ناگاه آواز شکسته گوشت خورد چون سستیم بر کیلانی قطع حوب بعد ازیم  
 جدا افتاده کسختن بار و بدو ریش داد و صدفی نشانی داد و ریاحی با شور نفس بر  
 در ما و نشت هر دو نظر افکنی خون منجی است او هم گرفت جهات امکا  
 جمیت گوشت دل هم منجی است بچشم بایر بهای بهار اتفاق صحن انشای  
 نور خشی بهشت و نهای عالم سوزنی آورده بود و طوبی نشان بهای بهشت او بهار  
 نشان بهار زندگی پرورده که کیفیت سایه اش در صورت پر تو اندازد جواب بهار  
 بهشت نیزید و ناخوب بهای شایخ و برکش لب سبزی کون آواز و اندیشه در کما خط  
 خوابان خیاطیه با هم گسترهای افق گفت کرد و خشی بکین سبزی در شکیسته  
 و با کمال میوه و بیخیم زخمی فغای نلوی اما شایش نشسته یعنی سیم کشتک در پرده  
 بر کش شیان بر دوازده قیامت و شت و مال نشانی افلاح طیار از میله نشانی  
 علم چرمی او شت خاصه بنجام طلوع صبح که خبر پیغام محل مختصر بداند و زمان

همچنان خبر از در ای نغمه صومیکش اذ ناملمه آفتاب بر اقیانیکش عیار  
آن فضا و نورش نیت و نایک افاق کیت شرب شپید خروش آن قینه دامنش  
طبلان نمیکش در هر دو وقت معین هر چند سینه افری سخی گلوی طاق میخرد  
ز یاد کس نبرد های گوشش نمیتوانست رسید و هر قدر فرام آوردن مژگان بارش  
بساط تعاضل شتافت تلاوت خواجیه جهان نقاب لجنهای هر گ می شکافت  
قطعه در عالمیکه صورت بنیادش فست سپهر از روی چیت کند کسی رنگ  
بنامی خانه این نغمه است دهر را در کاخ اقامت کند کسی از صد هزار نغمه  
بدرست عمر که صرف چا و چمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز نیست خفا  
که خواجیه است کند کسی غول که کمانی دیگر میباشم گاه گاه بچاشنی طرافه اش بندنی  
میکاشم ناله درخت بهومی بریزد و باز جین شور شود و داغ جمع میگردد و بدند  
روز یکدیگر از غول که بر خشت که خورد و پری از مالش جدا گردید بدیم بنانی تمام از  
هوا فرو می آید این دیری بزمین رسید کنیزی است از خاکش بر دارد و بچو دست  
پیش برود کنجش از کین پرواز نموده و حاضران نیز رنگ حال سماع و تعجب و در روز  
دیگر خونان گاهی همان جبار بخروش بخود می انجخت و شور و خشت از بند بندش  
عنا خج و داری خجیت باقی قمار با خرافه جاده ادب مایل گردید و زبان گفتار

با همکسای است نه زبان چید گاهی چون دو و با آتش شستیم سید و گاهی چون موج  
 بر آب طلاطم می آورد و عبرت نداشتی این افعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد  
 و نفس آن میوه هم ایستگان بکشتاکش سلسله انقلاب مدتی فتنه بار اهل خرابیم که  
 چراغ انجمن کیهانشان می افروخت چون زبان عجمی غیر از کاهش افعال می  
 انداخت و افسون بر می خوانان که نفس متخیل آسمان می دید چون صبح کاذب جز  
 گریبان بی اثری نمیدید تا دور از نشان می ماند و زرد از باد کسی چه بودی  
 افروزد اشک که شمع افروغ او که هر کس هم نفس میسوزد اصل جاوید نشیمن  
 شخص بتیاری خدیرین طالع زر زده بود ایضاً بود و در آن نفسی که نیم سحر است  
 بسرازمی وضع حافیت را مبتلا می بخواند و چون زبان تیرات عالم عمل است  
 اتفاق بهم داد و تدبیر شری مصلحت نقد بر اندری موافق افتاد بقشربعی که  
 معتمد می این بی اختیار بود و وعده وجه است و بخرق آبا جاذبه فتنه از  
 باوشی است عالمی از اشکال مختلف آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ ضایع میگردید  
 و بساط نشو و نما خیل برق بی زندها را طاق در می نوردید و خبر احوال هر یکی همان آینه  
 ادراک مرض بود هر چه اگر کم و کیف صور معاینه میکرد و مفصل و نامی بود و کار درستی  
 در مدت تو همش چه نوافذ خست که بچنگها از سر شاخسارش بی اختیار داشت می



میخیزد و بین قطار چون با این فرصت شگفت گذشت و سرعت برین هیچ کمال نداشت  
 نخست از نامی فتنه حکم نمایی باقی بود که حرات طبع درین غدا لیس و شعله  
 خیزد و این فتنه تسکین است با چراغ آهنگ و مانع خفت بیرون نمایی و نشان  
 دنیا طاعت جلد باغ نموی بر حکم بد باغی فتنه را خاموش کرد و چون سر  
 خمیون ترغاب جوج آورد و قطعه هر جا بسته بل نشا و در دست نشو  
 حجت ایجا و در بر بند می خیم و بر نواب امید که غفلت نبرد و در فواید  
 تاجر و افاق مشرق درین شایان کتب نور و در قمری از چهار و ایه مثبت  
 طوارخیل میجو چو طالع نشو غروب سواد تمام روشن کرد و در همان جمله با جا و  
 برق جانکاهی سر از طبیعت بیار برادر دانا مل نظری حقیقت کار کار و در بار  
 برین بی شایع ال برادر بهای های کریمه شوخ و خنی غسان کسب است که ضبط  
 از کمال حشمت عبرت گاهان نخت چپ و در است با احاطه نظری می فکند و چون  
 ایشان تیر و مش توجه و مشکند ناله اش گذارد یعنی در بار داشت که چکر سنا از سماع  
 آن آب میگرد و بر کپاش جوش در دی بطوفان آورد که تماشای آن نبرد و بخوا  
 خون بچکا که قلم نور بر آینه بر زده و نایب سهندت از چه دروغ افسانه خواند و کردن  
 منبع نهاده و دست سبکست که ام آنکه کربال می بیند که کشته گفت از زمین

مذکور ایم نه از عالم جن بر پی عارضه همی تجسیت ماطاریت و آب کد بهی از  
 فطرت ما جاری بهایی این است تنگه از سر سوزن بر او انچه اند و راه جولان باد  
 غلت آب و لطفه سوید کشود بر هر چه نظری افکنم در چشم بخیل و هر کجا با پی افشیم  
 در قبر و در و در و از مکانها خبر بزرگ مواضع خوش نرسیم و از این دست  
 خبر بخراک و خاشاک بهلو میگرددیم تا برق بی نیاز می بکلم اتفاق بنیاد و ای پاک  
 نمی شود چرخ حصو بنمزدل پاک نمی افروزد در ضمن این به خواجهای اسکان  
 نمرگشکان میگوید با قسم عبارت نام و کنیت تیان بر زبان می آورد یعنی حق  
 کیعلم ما سره بستند و امین جان الله شکستند و ایسی انکار و ان چون این عالم  
 افشا ند کرد این جهان چون چشم قدم خاک بر سرم افتاد جاده مصداقها  
 ان قبله خام نور پوشیده است و مشرقه دعایم و پرچ و تاب نهان سلیم  
 گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بدستیم و نامانید احسانی است عظیم تیرگی  
 انما سدا که عقده بپا گیریم و انشاید که عدلیت بیم که میدون هم رخت این  
 به فضیلت بر بندم و چون خود باغبان و حاکمان به بوندم خدا بخوابسته  
 اگر افاضل را رحم احوال من تصکو و مانند انفاقت بدایع نویدیم بهیست  
 و ما صبح مشرق جان چراغ کلام است افروز خن آنرا امرا عاده عمل بمنزل اندر

صیقل گردانید و سعه نظر ایشان به واسطه محبت بی مثالی بحد دخول و خل عشق  
هر جا جاده شوق را میپوشد سوختن بر نذر مقصد خدایان بوده نیست خبر و آ  
محرم نشاء این سخن شمع بر هر کرم در کاشانه اش کنشود مقصد ایتقدر  
تحریر و نغمه بر توضیح حقیقی است که افسوس غائب در نقاب سحاح آن غیر از شوهرت  
ندارد و قانوانت از پرده اصغایش خروشی سر بر نمی آید یعنی از اجناس مشکله  
چند کذب و فکیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مرض تبدا و انهدا امن  
بیان شکسته دین هنگام که بان مجبوعه او هم حجت گفتگو کردم دهم سوال نخستین میکرد  
و جواب مفصلی که از دوامی شنیدم روز تحصیل عبرت می آوردم و در قطع اطباء  
اجالات تغافل مصلحت کلیت ما افسانه نیز نگ یکچنان او نام بساط آشوب  
و مانع نیاراید و طومار افسوس دین در دشت نیار و مطالعه پیش نهادی خوب  
نقد را که چون خاطر افشیش گم کوفت نکال جمع ختم به نفسا کیفیت اندخت و  
نفس شکرت دایم سطر سیم هر لوح کتاب مضمون کرد و بجانب ختم که در ضمن خانه  
بود اکت اشات بر آورد تا آنکه ساز اجتماع طیب و بهان وقت کوک حشمت اهل میکرد  
هر چند خوب پس گفتم گفت که با محل بر و از هجوم بسته بودند و اینه بیای چون بنیم  
در طبع شکسته از غبار که تو هم ختمی تو از ادب بشاده رسید و گرد صدائی

که نخیل کوشی بکافی تواند رسانید بکنز گردید پس از وقوع واقعه حال در دست  
فاصله نازده سال و دو نوبت دیگر در محل مذکور صوت نزول الهی داد و درخت را  
همچنان باین افکن جمال شو و باقم لکن بکمال اصلا بیضه شومی در میان بهار را  
آن نواحی متفق اظهار بود که از آن ایام در محله هر جا اثری از جنون سونیهها  
اجنه محسوس حال بود و مردم است و صفات سبب بر فراخ شیخ شباب ابن عموره  
نام معلم علم انسان کجا بود بر شیا محوطه که یقین شد چندین سخن آید  
است از بساط الهی غفلت آید و جنون هر کجا و هیئت برق فطرت او رفته است  
که شوش نهاده اندام تزکیه بر بر پری هم خرقة او نبه داری و دهنه است  
خبر نفس چند روز و نگاهداریش باب امتداد منی از کجا است و آنچه  
محو شد از بانی بر که پیش این چنین جن و انس و شیخ فصل زد و کار که  
بساط تعلق از بساط سواد دلی بی سیر اینک سیر و بای بود و است آن نواح  
سوءه که نایزهای آتجان نهایی در میان فسون موس از نایزهای طاعت است ایما  
وضع قناعت گشت خود را طایفه اظهار جهود و شتم و زخنها بی نیازی از  
مربع جمعیت دل می شستم تا توانی از پهلوی ساغر و اعطای غیرت گردیده و لاغر  
از یکرازه نام لاله افق حیرت بالیده سعی نگاه چندین عصا کشیدهای ترکان این

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

عالم انجیل  
و عیال  
و عیال

رفتار میکرد و تلاش نفس نزار بر سبل استیلا و لبان سر نزار بر بی آورد و آن هجوم  
 هرگاه خوشن خلقی با من بودم نمی اندکش زنجیر چون ناله مانع و چشم نمیکردید و ننگ کوه چو آن  
 اندر باجم نمی نشاندید و هر کج چو نفس و در جولان از خود رفتی و دایم و هر بار چو آن سودا  
 در دایم غم کوهی می افروشم کامی نمی بودم که ساغر دوشی بگوشه تر بیاد و نفسی  
 نمیزدم که قدم بهراج خصوی بقتیارد و اعتباری اختیار می بودم نه بود اوده  
 خیال آسمان پر داری و در صحرای مطلق غمان شمشیر تیار <sup>نظر</sup> گشتل خجانه و جد  
 بخوش آورده بود از بهر بیهوشی در خوش آورده بود گردادی بودم از سودای و  
 بجز هر چه صحرای گشتن که بدوش آورده بود و واقعه شب زفره خیال در پردا  
 مانع شو بلیا قتی انجخت سودا می برار بر بساط سلسله خود و آری سخت عالم نظم  
 جلوه دادند و با مار و لغیر بی جهانی اینده دار ما کم کردند ماده تکلیف با لایحی ان قاشها  
 بر هم چیده بیکامه بهار اور قفارانوی سحر خوانیده و انوار باطلهای پرداخته و  
 آفتاب را بوی و بار غروب نشاندید و کانهای کفایم با بروج فلکی بچشم از نش چراغان و رستا  
 یکدست بهمان ریسک معان یار دوش کهکشان ن صبحی و گراز پرده شنبه  
 بودند و در کوه خوشید بهم ریخته بودند بهر چشم کنان نره اغوش همین شربت  
 فردوس تبار نظر او خجسته بود و سحر کارگاه سبز چاشنی تماشا آب و کامی باندازه

نشان نمی آید این معانی بی بالا  
 سحر خوانسم

از این کاره ادب بگوشی

مضبوط و نگارم

پس از این که چو غنی  
 مبارکش انداخته  
 بود سواي این بازار  
 بازار عطش است بیرون  
 دیدم که عجب چهره  
 است

جبرتی کشد از آنجا که آرایش بساط رنگ بر افشان بوی کف صفتی است و اگر پیش  
 فصل عبا فرستد ای مهنی تا سر اسرار نه طلی مایم و قدم مکر از بهر عبادت کلام  
 شود انجمن خوشی نشود و بود و اغوش تماشا بر روی بست که در کشود نه دودی از چراغ  
 سر را می قابل نظر سماعی از آن دو کاهن چهره گشت از اثر شوی رنگ بر و از  
 تماشا بگشت فصل دوکان پوسه ز گشت جلوه از سر زیر خاک تیره بر  
 عالمی جاوه غلغله خود تا نفس دامن دل که در بچک و صد نه از این بهانه بزرگ  
 به خیر از پند نگاه شد جهان در دیده چون مرغان سیاه انجمن کجاست از شمع  
 چراغ کرد طاووس شبان بزم راغ گشت سالان چون مخوخران با چراغان  
 اجناس دوکان نقطه واری زبان همه کو بماند در نظر خیر از سواد و شب بخاند غبت  
 تماشا با حرف نفرت کشید و نگاه التفات با انفصال عبرت انجا سید بوبویم فقیله  
 سازی چراغان خون کرد و بند بدم قماش استفتی بعضی او در پشیمانی  
 بی حاصل نمود و باداد دست بر هم سو قدم مراجعت کشوم کامی چند بوشت زبهر  
 نفیری در رنگ مزاج یافتیم و انقلابی از صورت خیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که بزم  
 چون راز راه بریدار و در هر دره پسته جهه میکنم از زمین بلند ترمی او بر تپه که چون نظر  
 بخاک می انداختم و در آن سر گشت به ختم تپه از اجرام نبردن از هم گنجخت

چون از این زمان  
 تمام نکند عبادت  
 شود هر چه در  
 عبادت کرده بود  
 از نظر نشان  
 راه غایت بود  
 یک در است  
 فصل و شمس  
 چشم و خورشید  
 عالم یک  
 تا فصل یک  
 اینک با این  
 اینک از این  
 اینک از این  
 غایت از این  
 غایت از این  
 غایت از این  
 غایت از این

پیرایه سیکل از بنیاد طاقم خبار می آید تحت تاب عطر طبعیم صبا می هست برنگش  
و چنانچه زندگی جرعه سلامت بجاک نیکست چشمت چشمت چشمت چشمت چشمت چشمت  
و غیر سکنه می و زردیم با حقوبت آن هم بنا کشته حکم دار کی سبک ایینه افان چشم  
اچو زورفته بود و ششبه جز سواد و شش نفسی بگریختن تقنین احوال جابجا  
بستادم و دشتیان کجا جی پست سرمدادم طراست و پای گریان فریاد  
میدرد و خطاب گوش رنگ بگو خود داری که دشت میگردد بهر خند  
سهاقت شعور صورت احوال از عالم او ام و ایندوست طلال طبیعت ضبط  
بشوم تعلیم نمیدارد و در آن کیفیت خرک و تسلسل می انگشت و اینک آن سارشته نماد  
گمی خست را بنیکه غنان نایل حال یکشتم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برقرار  
یکشتم از طبلان اوجا و دشتهم رخ هوس کردم که بگریه و رنگ شامی چون رنگ  
بار افشاندیم روم بر عاقبت پای فضولی گریختیم برود و در آن من نمیکرد بطبع  
بیواضع تناسلی نه از ایدمان دشتهم در پی شرن ندیدم در دکان معی غیر از  
پایر کالای مضاعف هیچ بودیم بار یکشتم روم من چهل من بار کردم و در شوا  
جان لب برید با محصه کاشخ تلاش شد و با می شش و نفس خسته همچنان گریختی  
طاف بریم می ششتر یا نه از رخ و هلاک از بار خستم و کرد و اس نکا بدیش بگو چه جای ختا

خود را می بینم  
بر عالم اندک

خود را می بینم  
مکانی که آدم در آن است  
طبیعت آدم بر زبان می  
و چون نور آدم در  
بین می آید و خود را  
قدم در زمین و آدمی طراز  
می بینم و آدمی که  
این عالم را بر عاقبت عالم  
و بار عالم است  
صد سیر که در عین طراز  
شده که عاقبت آدمی که  
در این عالم است که با آدمی  
آدمی که در عالم است که با آدمی  
طبیعت که در عالم است که با آدمی  
فصل بود و با آدمی که

در عالم است که با آدمی

شکستم بجا نه فرصت ندم کی به لب زری رسیده بود کنش نشسته افکار کسب تنه  
 آنگاه برقی تعابیل نظر یافت و لعل حجاب ترکان شکافت آرسه وایز خانه که دو عالم  
 و از تعلق خست ویدم چندین فکر کردن بلند که نشسته ام و شرف سر کوی عرب بسیاران  
 گشته نهایی چند صحبتش مشا هیزم علم غمهای او خسته و قطعه چینی بساط کلبه نشو و نا  
 برداخته عورتی با چال او خسته و در صدر لیوان من چای نشسته و فعل جامه  
 و در من چرخ خسته بنوع شکسته پیر نگاه و بهلم در گرفت که بیا که کسی آن بام  
 معاینه نماید و بر جزو یونج پیش آید چون جوا او ام بهان ساعت عمان گرداند  
 و شور بالا و دیهای خیال در سر نازد نظم بکمر خیالم در درشت شنافت  
 چندین اوج و زول هسته شکافت تارخت غیر در نظر جلو کرد مثال من  
 امینه تحقیق فیتا لمحه غریبای بل ارشاستم و بقدر فرام آوردن ترکان شکینه  
 نفس نیم اما حار خاضعین حال و امن از رو بچاکر و دشت و شوی امتحان گریبان  
 حال از دست میگذاشت مضطرب بودم که در هوا امینه بخیل از قضا الهای عالم او ام است  
 یا از صورتهای قویع تحقیق بام طمان محله تنهای شتم با حرم زار نشو و نا  
 کوئی از انما بجا بله محض کفرم تا بهمان زار خیال مانده در آید و از کم و کیف حقیقت  
 آگاهم بیا چون کوک از در خرسین باز گردید و کیفیت حال باز بنوا از انچه دیده بودم

بسیار  
 از غم و اندوه  
 باطن و درم غم و اندوه  
 بلند و در غم و اندوه  
 در وایز خانه و در  
 عادت و بزم

بسیار  
 از غم و اندوه  
 در وایز خانه و در

بسیار  
 از غم و اندوه  
 در وایز خانه و در



سیر اخلاف بود نیز نیک بواقعه مدتی که شغورم جدا شدم و در دوران خود علمها  
را بخوشی و ماختم می افروخت غزل تخیل این کارگاه عبرت اینم تمثالی از  
اعیان فانیم اینم نیکینم اگر کل جبهه را بدو کریم باید نگاه کنیم اما اینم چه  
می بینم تا شاخه سلیم سر عالمی و حضورش به اختیار می کرده نگینم گهی  
از شوق می بالیم گهی از باس می نالم سپهرش از حیرت حاکم قیامت سار دیرینم بنوم  
آن خیالات توهمش می آید درین گلشن باید که گاهی قدح کنیم جهان بی یار  
ام بیدل که تعمیرش چون دارد کجا خواب چه بیداری بهر حال باقیم فصل برآید  
روزی بروی حیات برآید و غیب شده اند و خیم حقیقت بر تنفسی مزیّن بی نیاز  
گشته آید و عجب است از قهاری متعین مزیّن بی نیازی است به جهان انعام  
تا مبرین اگر آدمی صد سال بخواند و محنت مهور پرورش فیه باشد تا آتش جوع در نور  
مخمسه شن نیاید و فهمش ندانست موهوم و ماخوم تشنگی در یونگ گذارنش  
بیکند علم شافی اینم برآش خیالست تا معلوم اینی را که حصول نهای حقیقت اند  
با تمام مراتب فیه مرتبه نموده تا ابواب لذات این را بود و اقیه افهام شان شود و او بیا  
را که سربالای خلق اند بخندین و او چه طراوت پیدا کرد و اینده اند و از خصوص این جان نوزده  
بغیر چنانچه او کلاما راجع بواجبه بود و رجوع تا حلقه های سری دور کرد

درین عالم که غایتش اینست  
من هم باین طریقی که خودم  
بغی خدایان اختیار کرده  
خلاصت می آید از حلال  
جوانی که بچشم عالمی  
و بر می آید و تا نیست  
و تا که در دین می بین  
و درین دین و دین  
و درین عالم که نیست ۱۷

این عالم که غایتش اینست  
و درین عالم که نیست

سیریم از فسون لقمهای چرب آب کجیم و خصوصاً با دهن و خیال تعلیم روز  
 اغلاظان کرمش افشاده است کما بقدر از شکر نعمتها نعیم غافلیم واقعه تابستان  
 در گوشه از رویای کبر آباد کرمهای صحبت تنهیم بساط عافیتی برداشته بودیم  
 نفس اریده طرح سرودی هنگامه احتلاطها از آنخته بر حلقه عرقی که آب پس حوا  
 اجزایم بود و بخار کجایم چو آتش تفسیه و بجای می نشاندیم و تحریک نرکان کرم  
 هوا داریم همیاشت بر خا خیزدین جوابت دست در من فشانم بادل کرم غیر از  
 نفس نمی چردم باور یا چون تیانش در گنبد و باه سرخ سرخوشی می شایتم نگلبه  
 چون جباب رنگ کور نمی پذیرد از دهنه ما می آید بباب معاش قدسی گیرای ده  
 دشمنم و بر آید قفاحت خمیر مایه پالوده بهشت می آید هم هر گاه مفدا کند ستی  
 باقدحی آب تر یکدم در فست مایه می بالید و کاسه حیرت می شایم قائلان سیر  
 بهانه را ده توکل از دستو شراب خدایم شستن دست و بهانه از نوشته دست  
 بی برک جعیم نیکوشتن خورده هر جا حضورش از اقبال دست خجسته قانع  
 چهار سالی می بال دست بی نیازی هر کجا خجسته نزل اتفاق حیرت می کسها از باز  
 مالا مال دست بعد تنی مایه از حاضر می گردید و دماغ سرخوشی بخیاره بجا نهایی  
 خالی انجامید و زوی خون بخار می بسته قامت مزاج غلبه کو و از کسوت طافیم

در کتب  
 تاریخ

در کتب  
 تاریخ  
 در کتب  
 تاریخ

در کتب  
 تاریخ

بداد و هر خدایا بگو ازین میدویم و خسته شدیم و ازین چوین سپید از جاییم بریزیم و هر قدر  
دندون داری میروم شود و داغ چون بخار کماله میکشد است بوی کبابی از جگر می شنیدیم  
و دو و چو این از نفس میکشیدیم با آنکه درش نگه هر کام بر سعی قدم قدم میکشیدیم  
و از پاشیدن نفس بر در در قمار حکم میکشیدیم بجایم بی اختیار میزدیم و جگر بر جگر میزدیم  
که شغل اگر استم فید استم بان عصا میزدیم میزدیم کلام کلام کرده اند و بان بایستید  
و ای طبعیم برآورده نمرد افلاس از هر جنس خیم میزدیم و جگر میزدیم از هر تناسخ  
و ای خیرید و ضعیف شدیم که نمی توانیم تصون نماید و جگر میزدیم ما نشنا و بیگانه  
که اولیایم بر کام و ای میزدیم بی نیاز میزدیم طبعیم گماشته بود که خود را در هیچ صورت  
اینکه و احتیاج نمیدیدیم و خفا تعلیمی علم هر سر خوشی در فراجم انباشته که از هیچ  
خوار از انجمنی نمی شنیدیم سر و سر عالم میزدیم باین فرده ام که کوش میزدیم و مطرب  
انجمن میزدیم و تحقیق ازین مردم راه می زدیم و با میزدیم که خست بست حرام  
میش آید این جگر میزدیم با این خام ننگ کم میزدیم و شوقش ال رسای احتیاج میزدیم  
کام و بایر نشسته کایسهای چهار ساحل آید بدیدیم و غیر از خشکیهای لب  
سازمان طراوت بخیم در حالت خورون ام رغن لبش میزدیم بود زبان به هم  
رسانید پسندیدیم و متع بالیدن اگرانی بر سر میزدیم خاک میزدیم میگردید و اگر وضو

از خدایا بگو

خداوند عالم را  
و هر چه در دلم بود

بی غایت

بجای آوردیم بنحیم نمیکشید و از بسکه شعله بنیم بر تو بود اجم بنحیم زخم انشک کبایت  
 اظهار میکند خست نفس در جشم حیرت سوال میخیزم لاجواب بالید بودی طلب کن  
 یبیم در کو مشرام بد عالم خطاب عرق نفعال صلیح جز بخرم سعادت امینه آب  
 تسکینم زدود و خبر از خیال سیرتیم مان جمعیت عالم کرم نموز باز کردیم با جهان پزیده  
 خاک خوردم چون انشک عین طبع خاک گردانده همان شهبان افروزان الم چون رنگ  
 شکسته بر پرواز عدم میبازد چون فصل بار در دره رسیدیم بیداری دوران سر  
 یکبارفتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم رخت و مطلق غنائی لغزش باغبان  
 شت یل ز باطنی قم خست بهکامیکه از پشت صطاری بود و شبر افتادیم بی  
 اختیار شرم سواشی المن دشته گرفت که ببا و نقیش انحال مردم بار بر سرم علو مایه  
 و در این آباد عالم بخودیم دوکان بخشری بیارند قصه استنجا خود را تا پای عمارت  
 رسانیدیم و دست ناکبر ابدار شمس حکم گردانیدم و این ناعنی که طایر شهبان کم کرده  
 نفس تمام صفت دل باز شدت و کوششهای پر کار که مرکز افاق طبع تسکین  
 بختجوی کلنج تقابلی شتهای حیات میکردم و بخاش ناخن نشسته از جفا نفس بوی  
 آوردیم نمک بر بدست آمد چون در بیم علوی بود از مکهای دور الکتری که رسو  
 حال خستت آن می از بدیدم که گذشته که در کل تهریران بنا نفس و بد انتفا حیات

ک  
 دوران کیمیا است

ک  
 این کیمیا

ک  
 عالم کیمیا  
 ک  
 کیمیا در وقت  
 ک  
 کیمیا و کیمیا



اندیشید خفیهست جنون بی مایه نعیم وار الحاقه و بی کشید مایه نمبر موس خطبه  
 با و برده بلند که انداختش سکه خیال بنام باد در کاب و دست تازد مقصدیان اجور  
 از خطه بجا که با محمد مالک مدار کرد و اوس می خزان قیوح و چهار میگشتند و چهار  
 بیشما تحصیل زد و گوهر می انباشتند و از آنجمله شیر نواح تربت که شمایی حدود  
 پنهان ملک عظیم و گوهرها مشتمل خرابین معقات بر ارض بهم فوجی تعیین گردید  
 و فرزند اللطیف را که با مرقا قلندر از تربت نشینی است بشیر لشکری بر آورده اقتضا  
 زمان فاق قصیر را که عاشقهای صحرگاه حوادث دلیل عبرت پیمائیت و سیر سگان  
 انقلاب بخش حق حیرت فرسا به معنای فرا تعلیم هدایت و بر و با اختیار رفاقت  
 ایشان با تسلیم اندر رباعی بدیدار که غر حفاقت حالیت دست طلب از قد  
 تصرف خالیت چون آید در قافیه حیرت و در محل کن اختیار با مالیت دست  
 راه را چه که غور آمار با هتیا و فوایشای کردنی و شمشیر شکسته انجمن سجد کار  
 و رسیان حوت اقدار سری می افروختند حمید سلیم الی کلاری ناخن لایق بهر آن شب  
 با و باه این فوج خرتلق و دم الکی مغریت و بالکنهای عذاب ان فضا با جنتک  
 این باغ خیر از خیا و منقارنی اندخت بنده تسلط و لیری هر با و را که سید بدم و با مقابله  
 صد سوارید و هر سوار را که می بخیم با فوجهای جبار که این سنگا می افتاد

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

در این کتاب که در این شهر از شهر پیر و از شهر سیرکف می نامند اینجامانده و در  
 این شهر از جاده کانی بر هر کجا راجع نیز ذکر کرده و این نام را نیز در حد و عبرت  
 از جهان می گیرند چون شهر شیراز و شهر پیر و از شهر سیرکف می نامند اینجامانده و در  
 نقاب بی تکلف بر لبه افتاده اند از این جهت استقامت انفال کس  
 بساد و خجلت این سحر باطل میکند اینجا می آید چون این تیغ برگردید قطع عبرت  
 او اگر یکبار اینجامی کشد آغاز می تیغ هم از صغیرها موج ای میث نسبت خ  
 بر روز امتحان روشن نگردد از می در صحن کبر و استقلال که صدای غلغل این  
 با می صد بر صد کوه می افشرد و قطره این میل کرد امواج از دریا پیش می بر جاسو  
 گین گاه چرخ آورند که در سوا و عرصه الی آباد و دریا می بکران با هم در قیاد  
 با موج بی زبانه شوی و تفنگ و او طلاطم و او یعنی اورنگ ازب عالمگیر بر خرم و  
 رومی و ملی صفت کرده و حقوق خدمت پیش از دیگران بجا آورده با موب  
 اقبال طوفان طر از انجمن سول او بار بر بنامی که شجاع نخب شور ستیخ علم  
 از خست که در لاله زین سر کوب گوش افلاک گردید و خون گشت به بر خامی خجسته  
 ست تسلط بازید اگر که دای سر با ملایشتنا می خست هیچ کی از بقیه سیف  
 خست بسا حل نمی اندخت یک عالم غالب ته سالان گشتی کو ناشاه شجاع خود

از ورطه ملک بدر کرد و نور از کورایات تجاعی در دامن جوارین به سبکها  
 اگر صرصر ترش بیاد پایان کرده باشد و از سواران ططنه توقع طیفی باقی اگر سبک  
 صدات شکست اجزائی برویم از هم نباشد و عالم بحیال بی پیر میگرد  
 ماکه در رنگ سحر میگرد زین نسخه عبرتی که داری نظر نگاشته تمام صفحه میگرد  
 بمجر سماع دنیا می دستگاه غور برنگنا امید می خورد و موج صهباق قدرت  
 چون خط جام بر جا افیرد لرزه دنیا در خضران افتاد و القادس ناراج خوشه ها  
 کشا که حول مختصر لایق را انقدر فعلش نشاند و جوش طوفان طابع را  
 بریتا و با می آب نراند که از هر در صفحات سیما نقوش نگاشته است و از ره  
 اعضا بر خیزد خوان های بیرون بخین کشا و نفسها انرا هم آوردن لب کین  
 گریه دینار پرداختن گردید و نظر ابرستن فرکان مائل به زودوش انداختن  
 صور انکی نفیر و کر با نهر اسعی و مبد نفیس خیزد همین بکشد و نفع شکم کوس و  
 و هل بعد با دوال غیر از باد و از امیر اند زبان لاف سناها چون انگشت  
 بزم بکفایم سحر کو خط بر پیشین باد بروت پرچم چون اجزای جاوب یک دست  
 برانده علم در خاک خوابانیدن آتش بر آید و یار یارم از تو هم خشک حیرت بجا  
 افروختن و می سپرد بر پیشباز از خیال سینه داری هیبت قفا خود را و نشانه



در خانه ز جور بهر حلقه دام گرفتاری نیست و مقفولان را از زیر طشت  
 بصد خطار سپید نوجو بهریت خدگما از بی پروایی جرات پرواز و شهبان  
 و تشنگی از تهی قالی بکوچه پایست سلاکرت و بچکری در بساط آمدن جانمانند  
 که دوخت بال زد خد که نقش با نماند بر طبع نکشت و جلا که سعی بهت  
 انقدر میدکس گمان کند بالا نماند تیغ نوبدی چهار از یکد گیر برید رنگ  
 بر و حرف در لب بطور و اعضا نماند آتش حیرت و سر و جوهر حیرت که خست  
 زانهم صولت بغیر از عجب در دلبها نماند بسکه هر یکش رفت از عافیت  
 گاه امید در خیال آباد هر کس فدا نماند الریحانی و بگوش خوابناکان غرو  
 استقامت چون شر در طینت خارا نماند ناله تاکسار از خود رفتنی به با  
 و تبت هر که دیدیم در صبحو احمیت و نماند سعی استقلال بهر راه بهر ضبط  
 تسلی انجامه گوشت پرستش اوراق لها بشیر از رسید و هر قدر خیم استقامت  
 در خاطر کاشت فایده ندرد و لنگد و باز عهد به بیای امواج بر آمدن نذر  
 و باماری کوه صد آگازیده را از سلسله خست به نیمی آو خان بهر طبع بقدر  
 یکدست کشیدن چکر بلقا قتهای نور مندی بود و گردن نه از نخ و خشی بکایت  
 فقر که سبزی مقفول و مسع قدرت کنی ناچار بهر حلقه از کوه پاران

باز گری می خداز از کین بر بنجر زو بخاک خفتگان بمن بسیار چون زنبور که اود  
 شور که زدی بر بگیزد جریده نازی بهانه شکار دلیل مصلحت گوید و طریق فست  
 گناه کردی بساط التفات شعاع در نور و در راه نازفته صحای توکل اختیار  
 نمود و بودی پیغم هر چه با د اباد باک نشود و نفس دیده ز دور پارس ناموس صدف  
 میگردید با خون ارمیده هشیار نشو و نقش قدم بگرد و قمار چشم میبندد ناله خور  
 بیدار گردد و هر یکا کوی پیش میاید و چشم عبرت خمیازه اشکی بود و محو عورت و برد  
 و هر حال کی کوچ بردار و غوش محمی می خیزد مستعد عذاب و در هم افشردن  
 و در مقام میکاف اتفاق نزول عظیم نامل میگویند و غیر از خانه زینانی تصدیق است  
 و از هر راهی که از نشئه لقب مستی بخت بیرون جعفر کاغذنی فیت کافت  
 بیکای بجان بصورت کرداد هر طرف که دوخت انجمنه بود و بر مانی شکست  
 ز ناکه غبار صبح هر جا رسیده بود از گنجینه سبزه و از از سجاده کی قدم بر سر دوش  
 هم می افشرد و هر جا سرشته ز قمار کم میگردد و به پهلوی کار و عطیه کشش میردند  
 قطره بر شمشیت خردش چوین میگویند بال بگر خود و درون حرام دین ره مقام  
 نیست نه غایت کینه عافیت مست و در چرخ پزیرین خط برون نباده کات تمام  
 و در وقت و در که بی سیر اتفاق است به دوخت نفس شما خیال است کام نیست به خبر قیامت

وضع تو در عالم ملکوت بر سر چه دیده و اگر غیر نام نیست صبح سحر که یاد دهی کرد  
 ما و من ترکان بهم یاد آثار شام نیست و نه نفسی که کل این یکدست بگرد  
 سالانیت شرک دوام نیست در محفل که ساقی آن کرد و خشت است جز کرد  
 با دوست و یار و جام نیست بیرون دل نفس چون الطیبه که گنجی است هم غیر چشم  
 دام نیست جا نیکه آسمان هو ابا بال نهی ز پیدل آفات و بجز فک خام نیست لایک  
 آوارگی با نسل دوده شبان روز کشیده با محمل بیرو پای بسو امان آید پنه سر سید حیرت  
 کار و آفته عبرت را این آن بنجودی تقریر غایتی است و خون تحریر با نچه اتفاق را  
 بی اختیاری بیان عجائبی همان توجه حقیقت نگاه آن منحرف بی رختی شوق بها  
 و حوصله طالع غنی شنگان آن مکی آغوش خافل منیاد واقعه در اسقام شست بخام  
 روز که بقیام جانچه از لبس ای شدم مطلق غایبهای یاران از طرف قافله  
 اختیار می ساخت و چنین نام توقف هر کی را از دیگری پیش از خفت و خست جفا  
 نظر اخبار جهات را در برابر لا اخطا است و احیاء انگلی تا ملها قدم بر جاده حق  
 جرات میگذاشت نهاده و نور شیده بر زول آبا و شام فرود نیامده بل سبک  
 تعالی نظر سیمیا کرد و محمل کاروانی است بهیستقبال انمو که در سحر سر کنار راه  
 بر آورد و حکم غلامی ای حسن که چنان خفین نشی ساخت با فزون تعبیری دیگر نفس

سیکه بت بعضی از علامات نسبت می رانند که ایشان میدانند و بعضی در خیال متقدم  
 که بودی اوقاتند و نیکو بفرمانی و صواب لغات شیراز و وضع بیان می بخوابد  
 و بی چنگ آرای تقرب فوق سر خط سرب از موج آب پرشویی میرسد بخار خا  
 طبیعت شعله سرب از دخت و حسرت تا تا چرخ بطاقتی اوخت تا سه  
 تحقیق از آن بجای هم برده کنایه و علم تعیین از شبها عالم غن در آید در حالتی  
 که برق اشک خورشید منیر خون رسیده است خان و میانه خان که از کرد  
 تا از آن صده اتفاق بود و بگویم رفاقت نصیر کرد بالا و می انجینند و در تمام  
 و یکدیگر کانی اخلاص جهان پیاده روی گنجینه رباعی شوق مارا بد  
 در بخاند هر سو خا بد بخود می میراند اینجا چه خرام و کوسو و برگ قدم برستی  
 بهار شک میگرداند بگرد میدان تا از خبا تا کوه و شکست مجاد طکل اندود  
 رسیدیم که از خجلت صفای کشی کار عرق میگرد و آینه در مقابلگاه دیوار  
 و دندان چو برتری آورد در رفعت از پایه آمارش زوایا شکوه بقصر گردون سینه  
 و منات از پهلوی بنیادش پشت مستغان از کوه سار گردانید پس بصله و  
 سه طوف در واره دیدیم بخود و فی مصرعهای است از و لغز و صبح  
 بهم چوین جمعیت اتفاق الهامی شش بر دیزب عقد و خفت بسند تا

هست و کشاوش سینه غنچه بود بهانه تبسم همش و بر کلی مهبای کشود  
 اخوش قضای دین احاطه بی سپر جولان نظار گوید که شریک صافان تصویب  
 و عشق استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بشرش موز و پیش  
 سر از دستگاه نازیدن می برآورد و بلای خود می قضایش تبسم بال بری جو  
 اندازشاد بر داری و غبار زنگینی آفتارش باغبان بوی بهرین مست استغنا  
 کلناری با کمال بر کار بهای کجایم حسن نیز گشته از نقش آدم در خانه کرده بشا  
 و نه از نشان حیوان امکان کنجایش خیالی تقدس ابد و حدی از توهم ماسوی  
 پاک تنه که قدرتی تکلیف حیرت ادراک بر صفا آئینه بهایش خبر استنباط  
 حضور معنی تمثیل نمیکردانید و بر توانا از کانش غیر از اقتباس حصول این الوار  
 سیل مهر ساید و نیایی این صفا هر خیزد آب گل برون آبی نظم سازین بچمن  
 بیرون مباد از دل برین آبی گم چون موج در آب که هر لغزیده است اینجا  
 بحیرت گاه نازقاده شکل برین آبی از وضع عمارت فردوس آیت و مکه  
 شرف بر کوثر نسب بالایی از انبوهی سنبستان بر چمن تبسم خواب الو  
 بوستعد کان کشود از جرم سایه اشجار ز کس خود می مل از خون صافی از لاک  
 جوهر هر که اگر مهر گل از هم کیفیتش دماغ خمیر میرساند گوهر شهر از خبر پنجا

معالجه میخلط اند و اگر کمالی کیم از این میوه یک شیشه در طبیعت شخص هم  
 سیاه نمی سپید و در مقابل خاشاک که خوش برکنار یک شیشه قمر کان شمع  
 افتاد شیشه است از زمین برنیده است و بسکه موج قطره اش یک صفا داده بود  
 شیشه از دست پرمی در ماساب افتاد بود صبح میگردید روشن کفش میزد  
 حباب افتاد بسکه انجا روشن شدن داده بود باز شیشه کف صفتیهای مان غروب  
 از ان شیشه شیمی بحیرت آب نا داده در تهیه سیر ملاب افتادیم و چون موج بر آب  
 اغوش بتیای کیم باری است آدم بر شیشه سیرالی رسید و خشکیهای و مانع نرد  
 ساعه طراوت کشید و کیم رخت معاوت بر نبدیم و چون حضور در قمر باز  
 بدستمان متفق بودیم جاسانه به طرف نظری انداختیم و در لاله در هر جانب  
 رخت تهنیت میا ختمیم با حبابا که برق افشای کین سیاه مانده شده باشد و خارش  
 دامن بی پروا خرامی نخواست ربا عینی در حلقه باید تبادل گندی بر خا قدم نمی  
 چو انگل گندی هر خنده پیش است بقطره آب چون آبله جهل کن که بر بل گندی  
 گاهی شیشه و اگر کات تلخ و برگ اشجار می نیدیم و گاهی چون سایه از خلس  
 نما و خلس میوه سیاه می کشیدیم پس از ملاحظه میس و ایرنکا خشت شکار هیچ  
 با دوتی بی ترک در کنار آب از کمن میفندی متصاعد بود و چون شیشه سبیل نشو و نما

می خست به ابله طرب بیکسو و خون کسوس باه فعل ترود و در آن رخسار خست و هوا  
 خنق کز آینه بخش خست تا سوخی این دو وجه قهاب اشکده بریداد و بهایی  
 این سبیل از جیب کلام گلشن سر بر می آرد و چون نقیش انفعالات خالی از سر اسی نبوا قدم  
 جرات خردای و بواسطه کشور که کما نه با هو لب سو فارسانیدم و قبضه شمشیر  
 بر سر بچه تعلقال صبح که اندام دست حمایت سپر ابله سعی کردید با باسی هست  
 بر سران غرور رسیده چو با فقم بنگلی گلشن خانه که دوزیر زمین کنده بود و بدقت  
 ابله دل سپا کجایم در و آکنده طاقت کد از شعله از کانون بنایس استقبال شو  
 میگرد و دروغ سرخام نفی از اشکده و شش نیام سوختن می آورد و احجاب  
 نمر کانی پیش خیم بر دستم و توج بر لقب و خیمه حال که شمیم بر می راوی از این  
 طلسم بی قهاب که در چون طراوت بر فتن شسته بودی کلی برانوی خیال چنگ  
 و این کیمسته اتشی در مقابل چهره اشین افروخته و نفس بانی قلیان بهر دخته  
 کرد و خستی از سیمای خستین موج زدن شور و سوای از آئینه لوحش اشفتگی خرم  
 خسته زنون عشق حیرت آهنگ بر آئینه الفت امکان زده سنگ از دست  
 بد زاخته یکدست بخون از رنگ بروی شسته یکجام نمک عطری از گلبرگ  
 پیشش را پیش رو می آید که ای شیرین بهای بهار بر شام شکست و رنگی

از لاله را بر یکیش بیرون میافت که غبار از قضاوتش شفق پیش را در بند می  
 ملت بی پرورشش محبتی پرواز داده که اگر نباشی مثال ابلهانی اش نیست  
 مکران التفات نمی گذاشت و دماغ نازش را بخودی در هم اندوده که اگر است  
 بنای افلاک نیز قیامت می انگیزد به پستخوار شدت صدقات اعیان  
 با چون شخص تصور اصلاحش خست و حکمت خون رنگی با خیال کویت  
 نکشند نیست نفس خوی می بیان هر چند به تنفس کیفیت حال را با  
 کتا و غنچه بغافلش بود که ششام حقیقی توان کرد بیرون نداشت و غیری  
 از سارینایش معاینه کردیم که زهره هوش تا امروز ملجوع تصور آن اینه گذار  
 میزاید و شخص هم هنوز در پر تو اندیشه اش از عهد یاد باختن بر نمی آید  
 اوضاع خموشی شرم کیفیت صدای که فی قلیاش عوضه میداد بر قتل منای  
 می در کاوا و عرق بکاشا و وحیرت مغول که از دو و قبا کوش بر جوی  
 چید کردن کهکشان از او نقشه را نشان میباید چنانچه الفقه حنی  
 در کتب عشق محبوب جملگی بی نیازی عشقی در لباس حسن و شرمش است  
 غزل خیال آوازه کثرت نواهای باریابی بر افشان تجربه چنان که کرد  
 غنای با ان جانشین عالم برق جلا ز حضرت در کنار یکدیگر



دریائی دماغ شفته شوخی نکه پروانه مستی با فسون فامخون بران جوشیده  
 لیلای بری ابجکم خبرت ناموس لای زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پائے  
 بذوق بخودی انداز و خشت رفته از بادش فراموش کرده وزیر قدیم دایان  
 صحرائی بوضع بخودی غمگی باغ تبسم زیر لب گنگه بفانوس حیا شمع  
 عرق کل کرده سیمای شکوه بی نیاز می بسته نقش از یکبارزش ز سربا پاکله  
 کج کرد استغنائی سودا چون شناختی پس جوار جگر که رانیم بید ناغانه  
 جام گردش بپو که بند بستم برق از کمین شیدا بالعه افتاب چشم ما باید  
 بان گردش خشم محرق خور ویم که سراپای خود از دل و نیم باز نمی شناختم خمیر  
 ضبط میکوشیدیم خرقص سبلی نمی بود ختم نفس حرات انشا قدم ارباب  
 بیش نمیکشدت و نگاه شوخی تقاضا تا ب حرکت مگر کان داشت همه چون  
 در زبان لال مضطرب پیاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکین  
 بغراموشی او که ناگاه رو بجنبان همان کرد و آهی از دل برآورد و خط زهرار  
 طوافش چون این بیت پوش گذار از منظر شعله اش قیامت مضنون بیت  
 سالها طلب روی نکودر برآیم روشنی نباد خلاصم کن این در بدر سنگ  
 خربنی گوش خود که شنیدن از رنگارنگ و باره ورق گرداند و شعور بر غبار

اما در این شبانه پس ساختی که شوها بگرز افافت مایل گردید و دیدیم قلیان  
 در دست از حجره بیرون خراشیده است و سبست آن نشین چون نگاه از چشم فاست  
 کشیده عت خرامی داد که فرصت نگاه از روی گیران حیرت ز قمار راوست  
 جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار رخ بسکه سربابی او آغوش  
 وحشت ناله بود فی نهی پاد سر چون شعله جواله بود سوختن پیش کشید  
 پرواز داشت کلاه و بگزار از بس شر و ناله بود در تفایش اغان گریه  
 عمر فتنه را رهبر بالخرش شک و غبار ناله بود فوج دیوانه در دنبال ام آه فغان  
 بودیم و جوشش پروانه در هوای پر تو شمع بال کشاده با کمال حیرت چشم از  
 نقش پیش بر میشتیم و با هجوم بیت و بای چون غبار و نهش انگشتیم تا  
 آنکه بهای خانه درآمد و در صدر بکله بر زمین نشست مانیر آینه داری مقابلش خاک  
 سه آن خود نقش لب زانی بر نیاید و افتر کهنای خون شوق مانع تر کشید  
 و پرانگی گیسو شام محلقه جمعیت شب سید چراغ ماه فسیله کلفت بروغن بر تو  
 نر کرد و چشمکهای کواکب سزار حجه گردون بدر آورد و هر قدر لعل انوار از گریبان  
 آنجم سرت عرق پشانیش رو چکیدن می شست و خند آنکه با تاج و بام  
 مانده گردش رنگش با طراوت شبت میخیزد مادم صبح حیا در بندش چراغان عرق

عوق شست و محمد گئی از برین مویش است بر آتش دل یکدست حرفی اگر بر زبان  
 میراند همان پست بود که بجد منجواند حیرت سماح آن تبار کیهانی کرده آصویر خود  
 میخیزد و مانجود انیم مارا بعالیم دیگر می انداخت ذوق پلاکی چون از روی کمر بسته  
 بود و حیرت بعل در سر راه انتظار نشسته که گردش نخشیم باز نشوند نگاهای نفسا  
 رساند و مار از تهنه منحصه از او گرداند غور و تغافل نبرد باد حیرت کشکان  
 چرخ است و آسمانی نارسج کی را قابل امتحان نمی شناخت بود و فهم غور و  
 ستمی ساز کرد تکرار نگاهای غلط انداز کرد زین شهرم که تاب آن نگاه آوریم  
 دیگر مکان بروی ماباز کرد هر خیزد با خیال آفتاب خیره ایسان و آمو  
 بود یاد زمان مکان نقش طایر و سیاه و پشه و مصلحت تقدیر و ملامت که آستان  
 بعلت بیعتا بگذردی خورد و بتانیر بر جانماند کی قصیری پیش بر خداوندان  
 را در آن گوشها بسوی خند و انوشد بر آزار دگندم بحر فکرانی قیاس خفته و بعضی  
 لبر زرد و غنچه دگر در تنها مهای غمزه منجمه هم از دایه و ابابره پهلوی آن سبوا  
 دست بهم داد و هم نان دم در و غنچه افتاد لطره باران کاکا کاکا سلیم و رضا  
 یعنی آن دو حامی منجر بدیست و یکا در خانه بقصص اعتماد و کل بسته بودند و با هر  
 چشم حیرت در یکدیگر ایستاده بودند ای ساز به سبک قسم موعظت از

از دور میروند و با انواع بیم و هراس مبتنه آگاهی میفروشند و گوشت و گوشت مار کسی  
اینک عبرت نشیند یا کجا بنشیند که افسون نصیحت نشیند محدودیدار از خوش ساز  
امکان یافت اینک که نشیند و خبری از حیرت نشیند آخر ای کتب گشته  
رنکی فروغ ماه شعل است که اوخت و چراغان بر تو ثابت و بسیار فنیله  
گوتهای اندوخت حاتم است که احوال نگردد که رابطه ساز قوی سرشته  
طاف بیکبار از دست داد و اجزای نخه حواس شیرازه بند نجوم خودی افتاد  
رقی امتیاز آگاهی درس و دواع مطلق خواند و بستر فرکان طوالتش  
نگاه بهر رساند و پیش نگذاشته افتاد و فروش بساط حیس بود که جمعیت  
شکر کوکب تفرقه نیست رسید و خبر گذار افتاب بر سپاه عرصه قی نیزه بلند  
کشید باطلای شجاع از هر طرف و شورش کشاکش شکست نخه زخم فرکانها سلسله  
رابطیم شجاعت و تاراجات گذار عرف بر سر ای با کلافت اندر گزنی جواب  
از فراحت شعور بهلو گرداند و در سنگامی بخیر بگذشت و زبان غصبت  
بخشود آبی مقوی گشت چون دو دوزخ و باغ معجون شیم و چون عیار سر با  
خود دریم شستم هر چند شیم بریم می بالیدیم نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر  
بر تامل می جدید شکل از مقابل میدادیم و آدم نمیدانست که وضع غنودن <sup>دویده</sup>

تاد در خانه محمود کان کشتون خانه درستان چون صدایان خرافم گردیده و برده  
 فادوسش چون فروغ شمع غناخت و برنگردانیدار شعله انگه های آن قلیان دود  
 برده و دریا فقیم و از عبرت نوانهای آن فی از سرودی و انشکافتم خدی کرد  
 و در دو یوار بقبال دیده و پنجم گوهر مدعاجصول نه بیست و دلی ابرو حسی بنجو  
 بخاک یخ نیم غبار پاش بایش نظم و یاد که آن طلسم نیز یک شکست ساز طرب  
 خیر انگشت شکست و صفت چینی در نظر آرند بو فرکان بنم و نیم آن رنگ  
 شکست اگر از شبنم جانب تالاب میدویدیم موج آب غشش آتش می کشاد و اگر از بالا  
 پیشین می آوردیم غبار و برانی دل عرضه میداد هرگاه بجزره نظمی انگه نیم چون دیده  
 کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسیار سخت نگاه میکردیم از جاها  
 بهمان نام هر چه آورده تا گوش بر صد آید بر داریم دستها بر هم نهوده آواز پاد که  
 دیگر غبار آن حشی نمیشوان رسید و ماهوش بر مایل تقصیر گذاریم چشم چیره شده راه  
 میگفت که پیش این بود سنج باید چید پست انفعالی ز بدایت حال اعواق  
 بگرفت و دیده عبرت از شرم زیا بخاری ما بجز خاک نمی نگارست و بسیار  
 بیدل گر آن فرصت پست کجاست و انشینه باغوی که شکست کجاست  
 گیرم بر خون کنی کف از سودنها آن گاه شکست کف از دست کجاست آخر کار

جنون ضبط از القدر غبار انگشت آفتاب زخم پا پوستاند و در و نا امید بی همه  
 سبب اشک لطیف آن آورد که بر موج نخل تالاب پیرامن افتاد غیر اعدا الطلیف را  
 که رفع شبهه بیابان مرکی ماراه بقصین کافه بود خون بی اختیاری دریافته  
 بگردن ثبت دست در ای رحم میکشاد و بچکیده نهایی اشک دامت شور بهشت  
 بیرون داد که خون با حق این یکس نهیدان این صحرای ناکامی چکیده و آب بقا  
 این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون کوه باد بسانان سرشته شده  
 فرستاده بود و وفه را چون نگاه و خیشان ثبت و در سر داده که شاید از کوفه  
 بی سرح بر دانه نایه نشان سپید اخیر تحقیق باز دارند هر چند بگذرد پیش و در بوم  
 پیش ملاش کشتی باز و ز جیب و جوی اثر گرم کشتیهای ما و اشکافند و عثمان آواره  
 گردیهانی از آن دوی بر یافته تا بشکرسیدن اصلا خبر نرسیدیم که محل مانی سرفروشان  
 که یکیشید و غبار باد برده مارا باز یزد که باران رسانیدند با هم بودیم پس خرام  
 کوه امون ناگاه خیال شیم او خواهد فسون پیش اینچودی میقا کاخجا  
 رفتیم خود باز کشیدیم خون دستان شغی رنگهای فته را از عدم باز گردانیدند  
 و تنگنیکهای بیار نهبت بهتقبال رسانیدند بهکام ملاقات هر چند از حقیقت  
 حال سپید غباران بیت خبری از ما نمی شنیدند هر که پوشی بران اینک

کماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس شران ز فرقه و امیر سید محمد ان  
 بر جرات شکست و تنی تنم همان نغمه شوش با بودیم و همان ای بخودی عبرت  
 می سرودیم وضع این اشغله از ارباب نگاه یک عالم تجرید و سر که بیان کجا خلع را  
 اگرست شور جریان بر آورد نظم اسی خوش آن گشت بنگهای بیابان خون که با شمشیر  
 خرد سر بر خط پر کاراند یاد اشک که از شرم و لای حشرش شور مرغان همچو بوی  
 در منقاراند محمود از نوهر جارتخت ز یک بخودی ناله از خشت گذشت و  
 اشک از قماراند صورت جبرانی ماهر کجا اید بعض عالمی اندک گشت و بست  
 بر دیواراند در محبت ایستاد تا نیرم میبوده هر که مارادید جبران جمال باراند  
 رفت اقضایهای فرادیده حال ساز سلامت از اعتنات میبشود و فزون  
 هر که صحت اقامت بدیر پیش میبشود خوشی دم خورده حواس مرکز اتفاق نیست و شمشیر  
 و هوتهای ایزد پریده باز بالفت اشیا دماغ خردت بنکامیکه محل اشغله  
 احوال تفصیل عرض وضع انجامید تحقیق محو مان گواهی دادند که دران حدود  
 هیچ چشمی کیفیت این جنس مقامات بی زده است و هیچ کوشی نبوی این نیز که افسانه  
 و انخوده بی شبهه چشم بندی بود از عالم تاریکات پر که باید فضل انبوی مطایفه  
 را از این مبطله نجات بخشید و خنده دایت غنی از آن خط گاه شان بیرون کشید

هر قدر زین شیشه در چاه بلا آماده می کشد خیال و با چون دمان آرد تا نظر بر  
 خویش جنبد نیست بخیر و غبار تافش بر یکتا نیست جز ضیاء غصه و غم  
 از سادان محراب پیرس دل در آفتاب تن روشن بگل سرور و با هر طرفه راه مادام که  
 دارم کین نفوس کوشش با خونی و گرد و صد و هر و این غایت کین با طبعی فان خطر  
 ما و کوی کسی نشناسیم چاه از نقش پای نمی بهر حال از رحم افت مارا پناه  
 اسی بهر کام از فضل غرض از عصا با چنین شیدا می ناکجا ایمینم این چه  
 است اینچه رحمت اینچه فضل است ای خدا واقع در سنه کیهان و هفتاد و هجری  
 مزار قلند زلف ریاق نکاله توجه گماشته بود و سه باب ملائق در صبه هسی که  
 بست کرده از تپنه انظر در بای کنک واقعت که نشسته این هالای می است  
 که بنام شعی کت شاه شجاع با و اگر کبها علی لم ادا بار رسید و افتاد دولت پادشاه  
 عالمگیر جهات ممالک هند و صف اقبال کشید شجاع اطراف و کناف جنگ و ایما  
 خیزش اشاقی داد که حرکت پیشه های علم سببا خشنه بر بای شود و زدن  
 شعبه امارات نمیشد و در جمعیت احوال خلایق تفرقه و انجمن کردن و شعی  
 انباشت که در اینو بشکاف طوق محاش غمبار قدم در دامن طغیان شکست صفر  
 حاقبت پیش نمی برود و خاصه راه عبودیهات با بصورت که شاه بازان نیندیشد





و مانند کی می بر سخی کمانش است و دست فودگی از این کان بر دستن تا بجا و حبیب  
 منزل استقبال با نایب و طبیعت از تفرقه و کس این راه بر آید اگر نه که در موضع  
 پرنیبر مذکور است و بغیر داد و بخار یک از این لوح بلند میگردد و بمقدور قیاسی بر سر  
 او خوشتر همی بر خاستن نمایم و با بقسمی چاییده بود که با آتش و فوخ مکررم  
 نمایند تا از عصاب بر هم چیده عقده تشنج کشاید و تشنج آواز دهند تا عضو  
 یکدیگر را بجا بیاورند و اگر رسیده افراهم آید هر چند تلاش میکردم توانای انظراف  
 طاق متاخر و مقدر حرکت جهان علم است و پامی می افروخت روز  
 با خنار رسید شام تا کامی هجوم دست آورد و با مثال مقصد دو چارنا کردید  
 آینه در کار شهبان که در خونی غروب بر قلب جراح ریخته بود و قیاسی بحسب  
 طایف عفونت گنجینه تشنج بستم تا که از فسون حی یار با نایب بر کدل  
 مایه خونی کرده عضو را بر یکدیگر چید و در غم فتاند و ششم در با جرح  
 سومی شش دیده غوم مقصد غیر قطع الفت خویشم بود آخر خود کردم و بخا  
 خوابیده شکستگیهای دست و پا را با نظم میباید بر دست با خیال فریاد  
 بال تضرع توان کشید و شکستگیهای پای ثبات سر خط می کشید تا به پای جا  
 نمیدانم لغزش توانم احتمال باز گردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا

مانند چون چند آتش نشسته محض و نالی و هر طرف نظری انداختم غبار بایس  
 رسید ای کرد و هر جا بایکده ششم شکست ولی زباله زردی آورد و خادم چرخ  
 و لاک میگردید که جراحت عضامی شود و هر قدر دل میداد بر بایس بیگمی افزود  
 بقوت عصا کسان بانه پسند و آری انداخته بجز خستم و بجان در خاک ششم  
 و بجهت عجز بیا یک به قدم است که بر پیشم و همچنان بر زین نقی می شستم  
 ریاض آن راه که سعی نارسایم بود هر چند قدم نموده جز ویت نشو چون  
 آبله شکسته پادیده تر هر جا بایکده ششم آتش بود از نصف روز تا یکپاس  
 شش سدی بر می آوردم و حرکت بجای می نمودم تا بسایر جنبه بود که از انجا دو  
 گروه فاصله شست بر سیدم و چون غصه فتنه بیا یکده شستم آرمیدم و در طی مراحل  
 که بگذر شهبانی خانه کاه قطع کرد و بر هر ارقیت بمجول استخوان رسید که جهد  
 ناتوانی هم عمل کشید و شست و سی پید و بای بر سر از من زنی بر می آورد و حرا  
 زین بجز نتوانست یا زویدی کنار بی تکلفی بجل هم بجای می رسید سایه  
 باله خنجر خاک نیناله بخوش یعنی انچه که گوش هم بپای میرسد کاوان سنج  
 و راحتها کمینان هم اند هر کجا و روی رید از بید و آئی بکسر باری سیاه شست  
 استخوانان مله بویای کشو و عضای کوفته را با و بر و غن غیر اند و تا تفرقه

بجایان نمرگان مجانقه هم اغوشی القتی کرم نموند و غنچه چسبان جوارح سرکناره  
 فارغیالی شوند صبی هم که مباران شکسته خواب با فسون صبح از بستر بر جا شدند  
 و پیله بگوشان کاوان غنودن بغفل و رای مهر محمل ارستانند و میگیر فافله سید و پاک  
 با چشم بر تامل احوال کشو اثر می لزان کوفته ها محسوس طبعیت بودیش از آنکه تهن  
 قدم کشایم زبان نیکر کشاوم و بلا حظه احتیاط در فکر مرکب کرایه اقدام بعلمت خط  
 راه که آید کیشان اقبال نمود بخنده ای لک زبان بسالنه کشوند بلکه هر یکی تباکی فتح  
 غمیت رسم عیادت بجای می آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر از ساد و امی کرد نظر  
 به یکسر گریه خواهد پاک خوشی تن گریه در ملک دام و دود عالم میر هر یکی در نظر  
 فیه حضور مقصدیت یک از غیافل که شوق نامقدیر خبر خمار خوش فاضولیهها  
 طاقت کانتیت سیل بی بر دست در هر جا که خواهد میر و بیابان توکل انفس  
 طوع عقل گزنی آید خوشت تقدیر کی میر میر حکیم بی اختیار بجان اعتماد توکل  
 کما شتم و قدیم تسلیم براه که شتم چون سه گره دیگر بی سر شوق میرد اگر دیغیر از بها  
 توانای پیشش هر حلقه غم سروری تمام استقبال قاصد خیال است و دلمغ  
 تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا بگذشت ریا بهای نشاء شوق بر قدرت حال  
 می نازید که اگر سامان طاقت نیست هیچ جاد راه نباید شود بوسع امکان



عالمی را حسیاط از عافیت بجا که از هجوم قوت اینجا و بیجا نمی آید  
 تا ازل و هر که می افکند در اینجا بر کسی تکلیف نیست بجز عجز است اینکه  
 برینا و بی تکلیف خاک گرفتار نشاند که از سید است که هر چه حاصل شود از عافیت  
 بی بهره ایم و نه بهر چه با پیش از اسم ما است خدا را هم غلام بدینم و بر خود مطیع  
 این طبع هم عجز را در هیچ صورت نیست بهر حال نفسی که در تمام آفتاب از حد زوال در  
 گذشت و گرمی هوا کیفیت اعتدال معادن گشت از مقام خست و دایع بنیم  
 و بنیم احرام مقصد بیستم بجز دقامت آرائی طاق بر خاستن مصداق است و با قدم  
 جرات کون از هر دو توانای از پا داشت همان است وی دوباره سرزمین  
 آورد و اینچنین است تر از سابق زیارت عصارا گرفت اجرت هزار بالا کردید  
 و کیفیت خطر بخوبی اینجا بدید و حاکم بنیاد و انوشوم و کمر صلیت است  
 و شوم هر چه بدو ادا شد بتیمیم هر چه بدو ادا شد بتیمیم هر چه بدو ادا شد بتیمیم  
 اینجا که نهاده ایم و اگر نمیدین از جای خیر و نفس از بیم در بین راه افتاده تصویرش  
 از هر که است قیامت است که و تحمل قبل از خسر غدا که شش صراطی بر دارد  
 و مقابل این تعب برترین خود باید خست عافیت شمارست و در برابر این حق  
 بر استرالن کشیدن غنیمت حجت نگاری خادم بجا و نیز حکم ندیم تا که غنیمت

بود و از جاده رضا انحراف نمود تا باغی در بهر راهی که مقتضای امری استند میرد  
 بی اختیار و امانی استند سیلاب بهر کجاسرش خورد و سنگ مهر و موج که باشد بقضای امری استند  
 بیت زینبگیری از دایمی گسردیم و بهلو بجاک پای فشرودیم در آن بهلو و خشی که در کینه  
 خنجر خنجر نظر نمود و ترو و کینه به نظر در آید غیر از نفس مضطربانی نه تلو و تلو تشنگی باید چشمه سار  
 تسلی است و خطرا که رنکی بوی کباب تشنگین است انباشت و بده بخواب انتظار درود  
 شام یکشنبه هسبیا شب قرکان بنذر و شیمی خیال بودگی بهم آورد و هر نفس چون  
 اشک بهلوی دیگر سیلابیدم و اوراق فرصت بگردانیدم تا پاسی از روز و باقیانده  
 صبح یکشنبه خورد و با صبا باغی بر سر از زمین برداشتم و نوجو گمانستم میری دیدم می  
 باو بان بنده بچه دانا ناخن می آمد و کودکی عصاره کنایه همچنان بر کاش خندان انداخته  
 چون نزدیکی بدگر می تمام سلام کجود زبان بختاب نفقت بر آورد که در چنین  
 اوقات پیاده اختیار بر کردن تیریدان و گاه شور حریفی آید و به بهنهای  
 و بانه با قدم که شهن از فکر صبار و در دنیا حصول هیچ مرادی بقبول این تعداد از  
 نمی از رود و حصول هیچ مقصدی با تمام این همه رحمت گرایه میکند نظم ای نازنین محض  
 غرت چالکت کلانچا که از آن است نشسته در دادی که مقصد است و گوی  
 کمت بازی نداشته بچایر است سخی خیال خرنجالت نبکشد دامن گشت

رنگ نرنگ شده گفتیم رنگ این اخلاق شعوبی شایسته و جرات این  
 اتفاق محرمی شناسای ما حکم نیان طبیعت هر خیزد بر تامل توجه میکنم ارم  
 رشته تحقیق بجای ارم تبسمی هر خط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محرم از ابلهان  
 خواجسته محم که در همی با مزار قلندرش نسبت با یکی دیوار دیوار است و مقابله  
 ایند اتحادش این شایسته میری و یاریم خواجسته نامش بودم با کجنا و دریای گنگ  
 شایسته شایسته آرم الحال حاودت نمود ام و خرم حضور خواجسته دارم و فرود  
 آمد به بساط از آرم بالی شست و بمراعات اقسام التفات پیوست از  
 مراتب احوال مزاریم پرسید و سبب احرام این مفرز فقیر و اسکند با همه پرسید  
 رنگی از کدورت حال صفحه اظهار نکاشتم و با شفتیکها می ساختیم صحبت بی تکلفی  
 و شتم بعد از ساعتی برخواست و ما دیان بین آمد که قدم در رکاب گذارید و مرا از  
 خفیت گمان شمارید تا بلضا و روان داشت که سیر را با ضعیف و انحنای پاد  
 شایسته عایم و با وجود جوار در برابرش سوار بر آیم رباعی بیدل اگر که شویست ز  
 شرم علم و عمل تو ناصبوت ز شرم ناخست ز با فاده در نظرت قنیت  
 اراغی دورت ز شرم هر خیزد بی بالغه خست طبیعت متغزل خیزد خست  
 نیراخت گفتیم زانی سایه این در خستیم و خست غمناک گریه و اندوه و شرم



خود در راه رسید و اندک را با بیهوشی استیغور آورد و کشیدیم و پیرزوری منوجه انعام  
 کردیم کودک با ما و با این قبول سواری استیاده بود و پیر با و با قدم بر راه مطلق عن  
 نهاده باز توقف هر قدر تا مل کردیم سر از صلا کار بر نیاد و دم ما چار سواری شدیم و بخا  
 نمودم تا در هر جا حدشس تا چیم خان از وضع باده روی بهاش و با هم بخون باز بها  
 انفعال باز کشید الا حریف بالا و دیوهای قدمشش کرد و نیز و کجا نشاند  
 بسری پهلوی که از آن مکان سه کوه محسوب تفاوت بود دیدم آن بفر و شکسته  
 قبل از تردد موج با ساحل رسید و آن مکان را خیمه خیمه از تیر تیر تیر تیر  
 در صدد اتفاق جلاگاه هندو است هر که دیدم در حشمتی می میکند آن  
 بر بر می نافرودش دیگری از ضعف سازان می کند انقدر که تیر تیر تیر  
 باید برید صبح با پیرزوری و کیف طی میکند در حقیقت قوت دل و با می  
 کار با رغبت بر این ان کی میکند مندر نهانم و با حاکمین و استیغور گفت  
 با خدا و ان چه چای غدرش اگر شمارا بحال خود متاثر نمیدیدم با قضا و شایسته  
 داری خسته می کشیدم با فضل شربین سر باید انموس هم حاکم اختیار کرده ام از  
 جلا حاضر انموس پیرزوری حصول صحبت مقام تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
 تا که در هر خیز و دران حاکم تفحص تفاوت فریاد ملایم کرد و تیری شکافت کسل

طبیعت مقتضای تارکها نمی باشد خوشی خارج جبهه صمیمت حسد دید و غلبه خواب  
 همان است که آوردن مرگ از اوج ابدان مطلق نیست که تا توانی چون هجوم آورد و طاقتهای ماند  
 گم کسی باور قیاس فکر بر سر بکند جز گسستن برادر بسته چون بنیاد عقیده  
 همه گریه و گریه میکند سجدت است در کمال عاجزی سر کشی از انشای سبک  
 که باور میکند و ضعیفی پیش توان بر در افتاد سایه سرتابی خود را وقت  
 بنشیند هنگامی که گرم تازی بای خاک فلک اشکیل شمع میگیند و از طوله  
 جمیع ثابت و سوار کرد و دست می نخفت چشم امید می ببارد و از خیالی  
 آب می داد و داغوش مرغان بیرون جیست بر دست و پای می کشاد و می کشاد  
 همان کج و ک با پیشکش سوار می حاضر گردید و فرود اقبال قیام رسانید یعنی شب  
 که این بر اشراق مصافات است همان بودیم و با بهشتی غافل خواستیم  
 شما می کشیدیم هنوز دای صبح تعلق طناب که کشت نیست که تیغ ناز از انجا  
 احرام مقصد است کلیم از دوش افق فرو و نیانده و این غم شکست الحال  
 شتاب و کمر خستیار نیست و جهد و توافل محکوم اقدار از دستیدن  
 لیکن با نیکوالات درین بنای شرافت که سرخ نشان جز بنمیرد نمی نیست  
 اینده پیش و در اخلاق آن که بر جیست بجد و طاقت جوانی در مقابل بریزد

ساعه انفعال کشید امروان بر عایت اجابت کنند احسان بصدقه بیهوده آید میکنند  
 تا گوشتی نشوایند بلند کاه صلا بخورند میکنند پوشیده بر چشم تا نازک شود  
 خود را قفای امنیه بیا سکن تا بکاه بخورند از این سبب در پرده کار عالم بپای  
 می کشد القصه کرده دیگر که انجام بفرموده قلع آن بود بی نشوین موانع طایر دید  
 و هنگام نیاز عصر محل تردد بسو او می رسید بر رفت تخمیر در وازه خواهر  
 شاه محمد پیاده بود و چشم در انتظار را نهاده پس حواله کودک کردم و راه آورد و در  
 تیار پیش آمد و دم چند که زبان شکریست و دم بعضی انگار می افزود و دم خرید بسم  
 عجز بماند و دم که بکشد و کمال بزرگی بود بطریقیکه سعی قدم خود را بکرد  
 ر قاضی توشت رساند و کوشش زبان نیز پیش انگار ساز اخلاقی عذر خواند  
 نظم بدلم بیل و از هر هیچ بودن ساز کو از عدم میجویم انجام چه و آغاز کو  
 موقعی بخوابد و خواب غور و عاجز در خیال آباد میوه می نیاز و ناز کو قطره گر  
 بالمرطوبت از کجا با مان گنم و بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار  
 میر انسان با خیر تم چون نگاهم غیر خاموشی و اگر آواز کو اخلاص طبیعت  
 معذور امرون نیست ابدی و گذارم و پنهان می آید و خوش راه خانه  
 بر دهم فردای آن که بر این خواجه برستم صحبت فقیر دریافتند با قاضی جان بر

طومار بی سانس و اگر دم و تبوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خط و طمع  
 زبانها را و دم مجرب و سماع قسم یاد گویند که با این نام کسی اندوختنی نیست اما  
 یقیناً باید سگافت و همچنان دیر و زاهد هیچکس از هیچ جایگاه صورت  
 تا سراج خفیه توانست خون این نوا از هر بن مویم خورشید حیرت انگیز  
 و زکات این ساز بر سر ایام زمزمه بخودی ریخت اگر نقد بر شا بسنگین است این  
 فضل شربت باید که زبان میگردم و اگر بایق بل سانس عظیمه بدو افتاد  
 غیر از عبارت نمی شنیدیم نظم نصوح و هر گاه می قدرت کجا داد و بهار فضل  
 انوسمی نقل رنگها داد و نهال آید برون تخمی که بنشانند در خاکش درین  
 وادی ز بافتادن بیاد و عصاره اندید از آبله گردان منع خون باز  
 بنویدی ز پانشت کین هر و مانده داد و بگردون شیر نظر او را و اما ندن هر گاه  
 شو غافل پروازی که بال مار داد و غریق آبی درین ماحم خفیه سازند  
 که درین باقیه موج بال شهادت اثرهای غبار و شوش بی احتیاج اینجا  
 را سرگردم اگر گدازد سراپا شو تا جمله گاهی شوی بیدل بقدر کم  
 ندنها هر گز نینهاد و قعنه همچنان ایامیکه بادشاه عالمگیر خیال تسخیر  
 و کن بردا بود و بر می شود حال کنند خسته رعایای بولسم با و اگر گدازان

از سستیهای عمل حکام سلسله القیاد گسیخته بودند و بدعوی سلیطه و حکیمیت  
 طوفان اتفاق گنجینه اکثری پرکرات حوالی مهر الضبط تقدی شدند و بناخت راج  
 شوارع علم خود سری و بیباکی می آوردند تا موسی فرار و آنها می سیری و چندی  
 می کشید و ابرو دیگران را نکند و غولدی می کشید و اگر می خیر از میدان کفار و صحنه  
 و صورت و یاد خرمینه های کوش گنبر و دو روز هاگی از دکن نجین میگردید تا  
 بنزد پستان رسید اتفاقا کهنگلی می کشید و آنچه ای نوانی نصرت با این عرصه علم  
 کشد بر گونهای بلال می گشت و رایات موبک خلفه آمدین سواد کون ازاد  
 چون عیار از سر اعتبار گجاست ایبار بهاد مزع تبریر با چوم مورد و لمخ صرفه  
 جهش بر دشت و پاس شرایط و قار و خارستان بی زینهار غیر از خراش  
 و این ضابطه نمی انباشت نظم اندران فتنه که طبع مردم کلند اتفاق این عیار  
 از برف هم ندان برکت ناخوم عاجزان غافل نباید بستن موسکین بر کجا  
 خوشید با هم آردش آتیا نیک و بد محبت و جوش علوم چون بلند افتادش  
 شک و زحاکست خاتنها یقلم چون خانه شطرنج کبر کب قصه آقامت بود  
 و باز که دست چون عرصه تجزیه خارا گنبر اجناس است سستیهای سنان و  
 خدا را بهماری آفات شوارع و حکام می خوردن و معدان تو و فتنه را

تسو را اینی که چنان سلاست نمودن نزد پیشگان عالم سناش هرگاه براه می افتاد  
 جاو چون مار بیا پیچید اگر نمرل پناه میسوزند و با خانی چون نفس از دوا در می کشید  
 ساخت روزی سیاهی بود و بر سر راه افتاده و لب چاه و آن هنگامی لغو بزدن آماده  
 فاقه بخار اگر انباری می سپایا بکند محل خیمه آید از هجوم غارت سپید و حی فانه  
 جرم باز میگوید و افواج پناه با نوز که سلجوق یکیدان پیش نازد از برنگی و پستی  
 علمهای بی برجم بدوش می کشد اگر راه رود چون صبح که نفعش در بارش تا قدم  
 که گذارد و بدوش از کف برود و در پهنال راه در خانه ایند بر تا بخود جنبه و جرم یک  
 خوش خورده بود بسکه در هر سو جنبه و اندر و موج باس ششجهت ائینه دار  
 یکدل اندرده بود هیچ سری کردن نیز خست که چون آفتاب بر نوک سناش  
 گزایدند و هیچ بگری بر خود نیاید که چون کبابش سیخ از پهلوی گذارند اگر  
 با دوا در چاک می افتادین چون اشک حله اش باز نیاید اگر فارس عنان  
 بارگی شست میگذشت چون گزشت احتمال باز گردیدن دشت قدر دان  
 وضع جمیع دست از ستار بر نیامدند تا هوا از سرشان نریاید و بر سرشان  
 خوش عافیت می نمید تا جاسه از دست شان حریان بناید بر سران کشف  
 از دوا سوداوار می گفتند تا هر که بیان افی رساند و با چون خم از ششجهت

[illegible]

بعد وقت آب گرمی که میخواست و بروی طاقها پهنارستید و بای آنکه صندل خاک  
 بر سر می انداخت قطعه راحت خواهی درین بستان خواب دل جمیع کنی و بطریق  
 اجتناب تا فرکانها سنگین نفرودند چشم پست و همان جبروت خود می خورم پس از  
 دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهر از صبح قیامت محاسب بدست و پشیمانی  
 تاریکی تمام بود در نظمی ایستاد در سینه بیکه از نو و دوشش خون پس از این  
 از کانون خیالی بخت و غیرت ناکامی شراب این شود و بیا خود مانع رنجت که  
 با هر بی تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سودا و دلی سرگردست و طبیعت  
 از زندگی سیر آمده را از آن حصه آفات بدر کردن بردانه و بر میگذا و بر شش فردن  
 محفوظ تر است که هر چه در سینه سوختنی تازه بکشد و به تمنع بکا که کردن بهایان  
 مامون تر از آن که هر روز عضدت می خورد باید بر بدن کشا کشی سبب از غاس  
 انقدر اعتماد اندازد و اگر زبان لطیف این به قریب نایل عبت و صحت  
 میسازد نظم و صحتی داری از کرد و مضطرب دل را همچو خون پیش از فترت در رک  
 بسمل را خلقی افت خرمست اینجا بقدر احتیاط عافیت خواهی از خود داند  
 غافل بر از تکلف در فترت توان برین چنین دل هم اگر سنگی کند از  
 دل بر در ضمن قبایل انجیلات سر و تن عالم توکل نیز از عاده آفات خود میسازد



که هرگاه میل صلاح و ناسد طبایع تقصیر ارادت اند فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر  
 چرا متعلق آثار قدرت ندیده در سیرگاه رشحات محیط فصل از موج خطر خیم بر  
 کوچ سلامت نشود و لیل غفلت بی یقینی است و در کلنت بهارستان حدیقه  
 خود از سله و دو گل و ریاحین بیکای غلت اینی نظم و طبایع اگرچه خیم و گشا  
 ظلم کاشت می تواند عدل و رفت نیز بر دها کاشت ای بسا که اگر در سخت  
 از بنیاد دهر خار و شمشیر شود و چو گل بر سر گذشت بی پروایی و بهر جای  
 امتحان حلقه دست همان خط امان خواهد کاشت قدرت و شکافی که استقامت  
 هزار که معاونت و تهنید و نصیحت خربش در دنیف فرزند و شارب و نیکه بخین  
 طریق غمخشن شقیقت خمی پرورد در بحالت غیر از در بیکای نمی شود و از کار بی  
 از پرمای اقبال نصیاح خشان باده از روی خوش آورد و کم توجهی افسون و علاج  
 انقضا شایخ حرف کرد و بنانه نوی ساز گفتگو با بنک است نه از کشیده مباحثه الی  
 معالجه زانها بنماشته میسر انجامید که تصمیم بر غم اگر با عیاد و خوارق است پس از  
 امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر تیرش راحت متعلق شد بهر دور  
 فتح حق بهر کج باد و اگر نی پدید از چنین طوفان نگاه زورق مورچه بچ استانت  
 خست خلاص حال بدترین ازین سله را در نفس سپیدی بر و بال بکدام افسون بدستواند

جستن الحاصل بهر یکی شیکایی تسلیم است امور بی اختیاری بهیچانکه  
 و بایک فلک سباب تشویش بال هوی دلی کنو قطعه محل کشتی انداخته است  
 که شتن رنج و غم انبر حله پیسته ماند مفت است ز صاحب اثر حرمی هر قدر  
 خنداکه دل خون شده خسته ماند بر نخن اندو شکستن بکاید ای خیران  
 کار کسی بسته ماند روز اول عظم آباد که با سواد شهر قرب اتصال شد خبر دست  
 رایت نزول افروخت و رب پناه بهل تزدین مقام زینگی انتظار بر رفت  
 که از دست بکاه چون انگک انبرگان غنیده خیر انداز چکیدن بودند و چون انبها  
 بر لب پیوسته شماری زبان فرصت میفرمودند سوار اسپه کشته غیرت مرد  
 مدگوشی تواند نمود و نه پیاده سخی که احتمال کرد صولت امینه اعانت نگاه تواند  
 زد و پیاده باز انکلیم چون سپاه عرصه شطرنج محله بجز یکی قدم سخی فشرودن سواران را  
 کبکس فارس بجل خیال کو نازی پیش بردن همه گردون و او که حرم جمله  
 پرواز می خفته بزم بر کانت تاب دنگ همچو گردون سوار کرد و سرنک  
 و دوران سعی غلطی محبوبیت و با خرابید نوای از نو که محل غم بدلی پیش  
 انگر حرکت گردید به محل در شوق حرم گوانید سکنه انجا بنما نگیری و چه گما  
 و بشوینادی عظم ناکید و فرشتند که فوجداران سالیه دیوار سبز انداختن با حصار

سلامت اندیشیده اند و کرداواره منصوب بنور دکن افتد و ستارگان سید درین وقت  
 مهر کبی بدرقه بای دریا به یگانه و همان منجمن خود قدم می فتد و اگر در عاصمیت  
 چندی دیگر نصیر باد برود استن و طریق فست معتنم نشناختن و اگر نشناخته افتد بر  
 بی نه نه انتظار کباب است و قینغ پاک سبب تباک کینه خواهی ناچار  
 مقصد آشفهان جاده ملاش غناهای غم برگردانیدند و ارشس سباط وقف  
 منت جمیع حال فتمن فقر باد و خادم که یکی باشد و بیماری آزار بخند و می  
 پدیده بود و دیگر را عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت ازاد کرده فسخ عود  
 جان بر داشت و توجه به بدرقه توکل گذاشت قدمی چند بگذاشت نیاید و روشی  
 قفس طوطی در دلبسته باری شوق تمام لحظه مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجا  
 آسمان کرد و با دار بنده صلا داد و اد که اقبال عالم اقبال مسهرت بلا حلقه  
 او ام نیاید کرد و اند و شمشیر طغی علم آقا را کرده اند و شکست از خاطر با برین  
 باید از بحر این اوزاد بار ها اقبال گرانید و صفهای شیره مطلق غمان پیش تاز  
 گوید و ریاحی بدین جهان اعتبار منجی محمل کش و سهم دلیل گوشت نیامین  
 تازوی که امی حیم بر سگ و جنبش نکیر بار می سازد و ایام گاه به باد باد و کولک  
 گوید و غبار از کوه بار و از توکل علی هد بر خود بالید اقبال خیران بره اقبال و

ما و اندکی گمان نزل آید و با سنگی در چه تمام محل کشاید با وجود متعادل  
 اقبال نورش و خجکهای تر و در بنه سری بچکین خیال ساخت نمی برد که پیش  
 از خواب پیاپی نشان بر یکدواز فوط شکر زبانه میرونم کمالش نبرد اما هیچ  
 یک نام چاه و نالایک جز که چون بسک گزیده مجود تصواب کف لب لب هجوم  
 آورد پارتی تب چون دوسه گزیده پی هر اتفاق گردید زمین یکینی پیش از جوش  
 از حقیقات وادی قیامت و دل افشاندن برار تنگهای کوچی دست که راه  
 روانه را چو انکه باید سر در افتادن تا قدمی بلغوش کشاید و چون نفس  
 درنی صده چاه و فزونی با صدا داری از پسته بر آید بخاطر وقت را حوصله را  
 با اضطراب فزونی اختیاری ضرورت بخوان هر یکی سعی تقدم سپرد از هجوم  
 از بهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند از طلاطم سواران  
 طوفان پهل سوار می فزید پیش که مرکز بر کار گرد و گد می باشد حکم  
 پهلوی می تمامت تپی کرد و بخاک غلطید همچنان گرد و گد پهل سواران  
 کا و خرد و خستگی هم علت مغروریش زمین خوانید ق عالمی محل دوش  
 حجت میرو یکس پناه از خجکهای بدلان در میان یک طاق باز فزید  
 نیز فزید و گری بر دوشهای آنان سحره جانی و جوی خاکی شین اول از

خاشاک می کند بسیار اشجان نرمی را افت بخدین مسته می کند بیشتر بر روی  
 اندر شکست امتحان ماضی فانی امتحانگاه دو عالم غیر هم ساز این محفل جان نبر  
 می بندد و فغان عبرت یار و قه از بنیاد اهل قافله که در دشت انگشت و حجت  
 نشان کفایت مطلق عنایت گشته است تا بیگیری این بهیله که صلاهی غارت عام دارد  
 بهادر دشت قافله را از که مایه تاراج برادر شعله اش هر جا می پوزد از منوع خاشاک  
 افتاد و زمین بهایه را روانه در مقلد برق باید نهاد و در صحرایان هر گاه پیر رنگ  
 کل است بازید شاخهای چمن را ناچار از کت برک باید عریان کرد و بیس هر که ابله  
 طاعتی بود و صرف کوش پرواز کرد و هر که با می رفتاری شست بر سعی جولان  
 آور و ناما مل در بوزه امدادی تصور آرد هر یکی از دیگری پیش ناخته بود و ناگاه بهتر  
 اعانتی تو سیل جوید غبار و فغان بیشتر که از ناخفته بگازان بگذشت و دشت  
 ماهان در راه ماند رسجان گسست و دولو مار سادر جابه ماند همچو آن شمع که گرد و  
 دود شعله اش بهیرون می رسند و دانه عبرت جانگاه ماند در ناخالت مبتلا به پوت  
 که شعله هم بیابان گمر بر خرمن کشین و مانند خاکستر باس نچینه است و مضطرب است  
 بیکسی بطر سلسله امیران از هم نچینه پیش از آنکه غایت که اجل است از زمین بر آید و قابله  
 است و بی آنکه کسی مرگ نچینه کشاکش باشد و در نفسها لایم که می ناچار به احاطه یقین

بر ساسی قدرت غیب بچند تا بغیش نظر تا مل نصف جوی از نوک میل نمودار کرد  
 کفتم برین کرد و گشت نمایند تا بد فضل بهانه جوست و بهل سباب تو کلر کنند  
 نجبا المصنوع غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال سباب را کردند بجا آمدند  
 تعلق بهل بی پشند روان گردید برین ساعتی دیدیم که از خمی تیر تیر انامی تمام از  
 می آید تا آنچه باروش شست سالم بارسانید از آنجا بمنزل شیر کده که اگر خنق نظر خنق  
 میکاشت هفت گره پیش فست شست و در صحنه برخید و بهه مغاسیر که عبارت  
 سزین جو فتنه برینجا است و خاک آن سباط از غیر فساد نمی آید بحکم تسلیم انجمن  
 چاه و بنو هرگاه از دور نمودار میشدیم جمعی چون گرد باد به یواکی استقبال میدیدند چون  
 نزدیک میشدند متحیرانه نگاهی برین بهلها میکردند و از هم می پشیدند بجای نه میرسید که  
 برق نگلی و بجایی نشان فتنه است و حرکات بی عندالی بحیرتی محض تبدیل فیه نظم پیدا  
 استخوان ضیل داد و دکنار ناثرای که مرا از انکی محرم شوند در بحر طاق موهوم شتر  
 اقل نظر از حیا این قله اوق حین نم شوند بجز متنازست در سامان گوهر  
 تاجاب موهبا باید ز فکر کار خود بیغم شو خلق را که که خشم تا بل شو چون  
 روبرو فقا از بار حیرت ختم شو اکثر روز که شیر کده رسیدیم از حام خلق جو شست بر ردا  
 بیم دیوار را آورده بود و واهیم جدین اتقانی هر طرف قله دیگر احداث کرده کیفیت

که گیس هم جانشین جانم یافت و سایه بر راه غلطیدن پهنو نگاشت بی  
 اختیار کنادریا که غیر ریانی از بنیاد و تصویر صورت نمی ست و امید سلامت خبر  
 بنهار تهیه غارت نمی سپرت کوشه تسلیم اختیار نمودیم و مگر توکل بره یل بی زینها کشیدیم  
 خادها سطل خدشت و میگویی شستند طاقی که پستیاری باکیار با حرکت  
 پرواز دوتنه منی که بردامن کوه خورشید چینی از غم گذارند همان که گشتان میسا  
 ترجمی بکار بروند ناشکست میل بدشتی سبازند و سامان میل سباب تجدید کراپ  
 مجدد گردانیدند چون خاطر از منجصد اندکی جمعی گردید غبار شام نیمه اینه بر باد  
 منتضایی پروالی بخالی خند بر لب میافسسته بودیم و چون تیغ شکستگان کینا  
 آب در ششسته تبارک افات ساحل غیر از کام هنگ و کواب مانعی تصور نمیدافتم  
 و بچای خطای که از خبر غوغا قهر نفسی دیگر نمی یافتیم تا دم صبح دیده ها غوغا  
 را تجمیر وضع جبار و آگه شتم و بچراغان چشم با همی شبی در ظاهر مرگ زنده دهم ایسا  
 جهت ما دوش و اندیشه افت گذشت آنچه محبوب ما شا بود و در عبرت گذشت و  
 زندگی کردیم صرف اینها خیر شو فرصت اکامی جمله غفلت گذشت و تمایل  
 خلل بر در حال کناد صبح پیش نشو و جمیع ظلمت گذشت هنوز سبها جان  
 گردونش هم از کمین دیده نهان بانه و کلید از آن قلعه فز فضل در ششسته

بهلبانان فریاد برآوردند که قافله بهیای بهترین است و از حکم اتفاق سبک است  
 پیوستن یکدیگر باعث شکیر باید برد تا خود را ملحق اهل کافران خست و اگر تو با کمال ناب  
 قلعه بیکر و عمران منزلی گیر رسیده است و همان شوب بهلکه می هر وزیر در نظر گرفته  
 گفتم خمار گشتن است و عبت در کجاست <sup>لط</sup> تم بیدل ز بساط دهر و خشت انگیز  
 کوفی است بهرون اگر کز او راه یابیش این بر تو است جانمی شینی که کید و خور  
 بهمان ساعت غم روانی مگر چیست است و ضعف نامل از ستر توقف بر خات  
 مدعای عبرت بیانها این است که بفاصله یکروزه مقابل این قلعه دهمی بود  
 کرد و برانی عالمی طرح آبادی انداخته و تبارج خست جهانی بساط معهودی بود  
 روزی میگذاشت که فراخانش از بر مصافات غنیمتی بزبانید و آدم و حیوان این  
 لوح اقبال و غایت پیش نیانید اهل قلعه از صدقات اخات شان چون در دل  
 خزیده بودند و بهای سوی تیر و تفنگ بے اثر از قیامی دیوار در سلامتی  
 میکنند و این بهلبانان با آن قطاع الطریقان نهراض دید و نوا می و ارباب شستن  
 و ذخیره های حرام تو می که از بهلوی غدر و فریب بلد کر می انباشتند و با  
 هر جایس مروت یکدگر است از غرور و طاق یکدگر است مختار و مبین  
 که این نیم آب مصروف کین غایت یکدگر است چون بهیات بعضی نوسان است



مرتفع گوید چنانچه باطنها با طافا اتفاق میدهد که درین فاصله ازین خبر کس بکس  
 نمیرسد و فی الواقع درین مظهر میگوید و تا سعی بظلم بجای نیاورد و موافق در نظری  
 آید که بار رحمت بیدارستان نو آید کشید و درین خادم بجای که در حرکت برقرار  
 نیز چون تفکرات متخلج دوشین بگردد هر چند بعضی محال حرات تفکرات باشند  
 جز آنکه با و آراستگی کنند و دیگر چه بگویند و حلای بید و کاین است  
 نمیتوانی که در و لغت بی استخوانی باین صفت میتوان کرد و گفت است اگر این لغت  
 را بسته ندکام و بهر نامیم و پس افکنده سخاری نصیب خودم از میان برانیم  
 رباعی بیدل و خلق کشتن بانی تاثیر و انان بانی خاصیت نهی که عاجز می  
 است اینجا نهان و انان بانی بی تخاصی راه مدعای مطلق سر کرده بودند و اکمال  
 خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر باد آورده در سیاه شب نفس می آواز در سر  
 ناصی شوند و در پرده زنگاری در دیده تر از مثال در آینه قدم نیکه نشینند تا  
 چشم بصیرت بپایدار گردد و در عکس کواری بصیرت روشن شود و چون صبح  
 ضیاء طلعت که جهات در و مید و اثری از کرد و قافله محسوس نایل گردد و گفته نامیده  
 و صفت در و الیه از کاروان شمس تا حتمایم یا بخار او آریه های سلامت ما در  
 بیابان خشک و آریه بعضی دارد که در است بجهت می نتابیم و سرانجام بجا رسیده ایم

جواب دادند که جانا تو صبر کن و در بطریق صح و ناب گشتن کیهن را در تفاوت قد  
 چند بهواری قطع مینمایم ما رشته سعی سراز کلاک عابد را در این ضوئ کمال عفت  
 کم بود و ساری قدری اینها انگار است نبرد و نا انگی که کار محل بر سر و پیه سید و  
 مقابل کام نهنگ گردید صیوت نگار نهایی اندیشه تحقیق زدود و حقیقت عذر غبار  
 شبهه نفع تو هر خد تبان که مرا حجت الخراج مینویسم غمان بر نمی گردانیدند  
 و با نگرانی ای همی کار و از اجاب و پیمایند و جوی از سوار غایت کین بود  
 شد که بیرون مجبور که سپار از چپ است جولان میدادند و بهوای صیادی <sup>مطلب</sup>  
 هر طرف بال استخوان بیکت اندام المصه برق قدرت پیش پای شان تار  
 گماشته بود که در کوک و دو و اصلا ماران میدزد و صد رعد غیبت کوشهای شایان  
 بگری اینها که خبری می بودی خود او از دیگری نمی شنیدند غبار این فتنه صبح بود  
 را در چشم میداشتم که در شور قیامت از ششجهت هجوم یابن آورده غمان با  
 گشتن در پنجه اختیار از نام ته قیامت در قبضه قدرت باران گماشته تنه گردیدن  
 بر دوزخ خودی از غما میرسد و نا انگی که بدست و پا کام تلاش پیش گذارد  
 قدم بر کوی می بخامید صد از اراف بلند می رو بگریبان بالیدنی بود و نگاه راز  
 بهر مصلحی در زیر کمان بدنی نظم و کجاست که در نهایی بر فضول بر دزیر <sup>بال</sup>

بسیارش بوییم شبیان چون بل صویر احوال خویشش عرضه داد شد تعین  
 کا در دوش اینجا آمدی بگوشتان گرفتند و بی صبر از پای هر که ورکن پرواز  
 از جرات کجا یاد نشان چشم میزدند و پیش غیر از خواب درک میکشاید چرخ اجل  
 خبری نمی بیند عیان جرات هر را بحالت تماشا گردنیست بیچکس <sup>نیفتد</sup> باز  
 و طلمسم امتحان در حالیکه محبت خواست قفا بکفلم بمصدا تفرقه گرفته بود و در  
 استقامت قوی یکسر سلسله جرات خود دار می گشته بود که سحر و نیم بسی کبوتر  
 میشران کرده کفره رو بجانب تماخت و چون طوفان بل زلزله در مصر طاقی که  
 استیم از خست گاهی در قفا طلب طم کرد چون برق در بر نهان میگردید و گاهی  
 مانند بلعیه رخ مهر از پرده نیام صبح برون خیزد چون نزدیک مارید مسکانه  
 ظاهر کرد و خصو سعادت شب دریافت و در فراسرار و موسی و انشکافیه بیاض صبح  
 محاسن نسخه صدق صفاد بر دسواد شام موجود بر آینه حلم و وفاد در نظر آثار صلاح  
 از مراتب سیما چون نور از افتاب روشن ایات کمال اصفحه و چون عظمت از سپهر برین  
 تهیدید باز یانه بیت بانگ بر بهلبانان زد که اسی بدینجهان کدام کور خفاک  
 در دیده شما نباشت که با محبوبان لایق ضیاء بی ادبی سرگردید و چه کفر آفتاب  
 بر این عالمی گذاشت که با مقبولان خجالت علم من میاکی بجا آورد و بداند استند

که انسون ظلمت بر آفتاب پیره مشبو و کراطل با حق پیش میرود باز آنگاه که هر  
 پشته بیکدیگر دارد پاهای دریا نیر میسکند دارد بر صاحب بیم نباری دم تیغ این  
 شکل کمان نیر خند کند و مجروح خطاب بیک از روی شایان پرواز کرد و  
 لوزه بر شصای بر یکی هجوم آورد همه فریاد الا مان بر آوردند که فصولی اندیشه  
 شبگیر را و او می ضلالت انداخته است و آن پروی سحر خیزان کاوان بجای  
 محروم ساخته از اهل این پیه توقع بلدی داشتیم تا سرشته را بی که گم کرده ایم  
 بدست آریم و از قدمهای منحرف اینگز رحمت لغزش برداریم بحال پیر را  
 که هدایت فرمانده تسلیم قدم حق گذارست و بهر جامی که اشاره نمایند و  
 نیاز استقبال توجه کماری ساعتی بر حال یکسره با لب تحم نوادست بهفت  
 برهم شود و تختی بفرین آن سگوبان بان غیرت بیان ملحه برق انوس عین  
 برگرداند و بنوعه قدرت اینک حکم ناکید رساند که بوم همین سپاه بر سر چشم  
 بکشاید پی بر می من سر میا افکنده بانیه تا غول ملی سنگ بر آتش نشین کند  
 و خیال توقف پشته بر پای غم نرزد و نرود یکدیکهای نوی بخون را بی هر کرد  
 که اندیشه اشراقش آتخوان خرد آتش سیکرد و بنا به لاری بکوهی آرت جاده و  
 که قطع او نام خورشش تیغ فکر استخوان بر می آورد هر نفس سیر بازانه اشارتی نمود

و بوجه پیش پاسبانان غیر متوجه فایده ایشان بدانند که میگویند که  
 موج دریا که هر بان بی پروایی فخلطه و سایه بان همواری را بی درخواب  
 آسود و تر از عکس در فضایی مینه می ناختم بی لغزش تر از صد اور ساحت بومین  
 می انداختم تا باندک نردوسی خود را در میان قافله دیدیم و از وسطه پلاک بساط  
 نجات آریدیم از آن نینیه با موقع وصول قافله هیچ گروه محسوب نداشت میکرد  
 لیکن فرصت نشای پاسبانان نیم ساعت بکشتی غیر از همان بان هدایت دیگر نداشت  
 از آن پس در صبح غیب چشم روشن نمودیم و طبقه تری از آن اقاب کشور لاریب  
 نمرگان کنونی نظم زین قبل بدل من مجلبت بیان هیچکس تا کجا از فضل گویم  
 کتبایک و نفس گرامل کرده اینجا ایاری الکی در مانع بار طوبی نشسته بر دانا  
 خوش بسکه قدمت در کمین التفات عاجزیت خواست با نایمیک و در بفرست  
 تا توانی در دکان خود خفت یکت گزشتو که سار سپهرت از نومی عدس  
 عالمی را غر طاق محرم هر کرد شهری دار و نفس در دیدن کنج قفس هر کرد  
 رویش در یاز عاجزی کردند باز دید یکا غنوش تحت و فوق پیش  
 پس هر چه خواندم زین لبان جوهرش گذشت هر چه دیدیم زین بخت لبان  
 عجز پیش گفت پس فصل مزاج متعلی نسخه فصلی است که خبر مضامین صلاص

و سدا از مطالع و قوم آن بجهول نمی پیوندد و سواد و تحریر بر آن غیر از معانی اخلاق  
 و وفای قابل اظهار نمی پسندد و در معاینش از آثار گرامی اوقات انبیا و شگفته  
 اند و توضیح اسرارش از احوال فیض شتمالی اولیاد یافته که الطوار خاصه نشان از  
 انوار باطن اصلا که درت بمابیت نورزیده و نقوش جبارت با اینینه داری  
 هرگز قوم محالست نگزیده ایگی که ازین قافیه نرفته شکون کل که در خبر صلاهی پدید  
 عام پسندد و صفاتی که ازین اوقات تقدس آیات بظهور آید غیر از سباده دعوت  
 رحمت بخجسته آفتاب که در همین مقام اینینه احوال بردار داده و طلیعه صبح  
 صدق و صفای محمد حسین صل چه کنشای اقوال و افعال افتاده حکم اعدای طاعت  
 خواب اینطایفه تیرست از تکلفات تعبیر و بداری هر از تصرفات شبهه تغییر برگاه  
 چشم بسته اند عینا که اسرار بیک منظور نظرست و اگر و گمان کشود و بد صیقل ارشاد  
 بی رنگاری لیل اثر تباید قدرت اتفاق هر که مرآت وفاق نشان برداخت  
 بیدارین که از ریشه تهمان اوضاع دست داشتن است و خاشاک بی اختیار سر از حجاب  
 رویا برآشوبن نظم هر که از فیض فراموشی است و در نهانی که گفتش نمیدانست  
 خامه از آستانان نگاه است نقش آن خبر خط سطر ندانست هتفاست  
 تعلیمت در دنیا و خلق طبع هر که منحرف گردید لغزش نقش است موج این دریا دارد

چاره از پست و بلند که چون که هر بعضی آن تفاوت است طبیعت را  
 که با این هر شئ نسبت نمیکند و نسبت از احوال و افعال انبیا هر شئ حاصل نمیشود خلاص  
 فاعله نفس است و بر طریق اعمال و اقوال او لیا قدم آقا بر بیرون دوازده جاده تحقیق  
 حرکات است و یکی که مطابق سنن خواص می افتد معلوم است که جهت ال ازین  
 امر چه رانیده است و عباداتی میری در نظر شعور و بکار کشید سخی قمار با از  
 کلیغش بر آمدن داد و این گفتار با بیرون برده هر بان قدم نمی فشارد  
 خوابها شایع و با صوم و خوش چاره بیدار به پیوسته آینه فساد در کار از رو  
 مخالفت آنها از دلائل انقلاب اختلاف باید فهمید بدان طویشان کواه  
 بجهت هر شایع و با طبیعت باید اندیشید بدست که غرض کیفیات لغو است  
 و حاصل نمیشود این صحت را با شایع ناقص شکب از ملاهی هرگز و حست  
 بنسبت و از تباهی هرگز چشمیکه در آینه دارند شاید مائل شود و خبر است  
 هرگز و بیت عوام خرد و خواب بیشتر و حصول علامات سعادت بالیدن دارد  
 و باقیال دولت بیدار ازیدن زیر که دران هنگام فیض الشرام عدل تنوی  
 بر فراج انگیز بر تو نمودل انداخته است و نشاء تحقیق در داخ شهادت ایاخ بساط اخلاص  
 در آنجه که عدل ال با فراج است بهم می آید با حقیقت فضل و ادب متقابل نمی آید

وقوع این کیفیت بخیریت مائل ابرار بخت گشود و درود این اتفاق تهنیت زنگار  
 طبیعت زودان پس اختلاط جهلا در همه احوال مایه آثار خصلت است و صحبت  
 بجمع اوقات و سطر انوار هدایت پوشیده میگرد که دیدار صلی او در هیچ حالتی محرف  
 این فلاح مشاهده میتوان نمود و بوضع فسق و فسق در هیچ صورت بسیار نباهی  
 چشم بیندگان گشود آری هوایی که در طبع فضول نموده است بر جوارح طینت خلق  
 اندکی روشن گمارد در بهار از جوش گل شکست جا بخت و در اعتدال است  
 این آینه دارد در بکار و زخراش پس هوایی اعتدال افتاده است هر طرف درگاه  
 کشای که در خفا شکست و خار مائل این سر که گشت اکلفت طرف محرم  
 هر که تبه گردید با عشرت و دوچار اینقدر آواره از افراط و تفریط است خلق  
 اباین در خشمه بگریم که بی کبر و ار شگ عدل انجا که بند و طریق آن محرف نیست  
 نزار و منی ادب بخت شکار گزیده جام و هم باید از مزاج تحریف به یک نیست با هر  
 خون بچانه کار عقل غوغا شد در علاج طرقت به متعل فاد این سجا طوفان در  
 به بیار دار مایحرم طبع ماساز از حقیقت غافلیم این خدای اعتدالی از مزاج  
 آری روبرو سحاب حصه ای از من که در بلده اکبر آباد با دوست توقف  
 بیگانه اند و فردوس این فانی که بس این کل زمین سیری میگردید و منی نمود که جهلا



کیفیات افعال آنار و خصلتی از مرآت حیرت نهوم بر یکدیگر و نایابی میگویند  
 که رواج سببستان از رشتاد هزار می بردارم که سرانجام زیر بنای نایلها  
 بهجوم خاطر بیرون بساط جبر و اختیار و رعد و در و شوق می آید و مطلق  
 که قمار انقباض می پیر و انقباض می قید و ارادی عرصه جولان باز میخیزد نه خوابم  
 به مقتضای انقباضی نیم شبیری میکا شبت ناخوشه از روان در دونه بیدار می بکم  
 بی حلقه صداع کلمات انبساط تا افسانه عمر و زیاده بشود و انقباضی خیال  
 می آید و فرغ از زیر و بم شکار و من و مچله می آید و شتم بی نیاز احتیاج  
 شمع و لکن غزل طرح تسلیم نه شوق می آید و شتم زور کنی در بطح خودی  
 بی با ختم بر سر ایام نیم شب سایه افکند و بر در آینه دل شجعت می ناختم  
 در حیرت آبادم خون جلوه داشت من کجا کجا خانه آینه و شتم در میخیزد  
 از نقشی که می آید و نشان ناله می بالید از قدیمی که می آید و شتم به چرخ کاشتی  
 عالم نیست با بخار یکسی نمی بخود و شتم واقعه شب در نه بیکار و شتم  
 که بجزی که اوقات انقباض شش و نهایی را خوش خلعت بی بروکی میخیزد و نور  
 بالنسب کیفیات طلسم چو بگاه از مر و کاشتی غنودنی بر طبع محبوبم بی ختم  
 او و وسایه مرگان بر گاه و صدف و شکاراکی که در خرد و صفت ما شتم

اکاهای می گاشتم بیکم خودی از بر چیدگان حصول چاره نهم مجید کیهایی  
 طوار نظر فدا بود به شمع افزوری حالت تحقیق و فراهم آوردن اعوش  
 نمرگان جمعیتی شت همایشی سیرزه بندی نسخه دقیق تا بالقوه صورت تعداد  
 در صورت آینده نشانی بصیقل سازد و ضمیر سوادای فطرت باین رنگ گل اطناب  
 بیرون ماند قطعه مقضیات وجود از پرده هر اخیب بیکه نجات  
 گل چمن کوشن لیل بهار بی نیازی هر کجا باشد کند اندر شوق چشم بر لب  
 هم دست اکانه بی کار اختیار نمی ست دست و کشاد چشم خلق خواب بیدار  
 در صورتی در اعتبار اقصای اکاهی سلیت بی پروا خرم باز کن خواهی  
 کاشانه خوابی بر نور تعداد نخت آنکه خواب محبت دولت مرکان یاد  
 انچه بگوید و دوچار رنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل باش مهربان  
 نهاده از طبعی که بهار گریخته سدره بهوش نه فضل خواب بیداریت  
 کند بوم چه و اختیار گریه بیداری چرخ بزم اکا است لیک خواب بیداریت  
 بخار واد در کنار برده غفلت کیگاه ظهور است ریشه خواب بیداریت  
 نیست از طبع بهار ما به دریا بر کم خوابیدیم تا چیت و گفته فطرت را  
 گوکار ساخته خیزد غلام حلال مجربان احدم شت تا آنکه نسیم گلستان

یعنی تقاضای بی نقایبهای جمال بر جرای بی حسیم گماشتن این دودمان  
 اتفاقی بود از حضور شاه عبدال فریدان اکاهمی از لطایف عبادت اقبال شریفین  
 قدس که در کارگاه ماکل کشوم کردنش نکشید و ناست و تمام تجدد و کار صوفی و حقایق  
 شهادت و فیض میگردید و در یاجین که به نخل زدم حرکت نفسی دیدم و خوش آمده کیفیت  
 ارواح و اسما و گاه فروغ جمیع حواس و انوار صورت و چهره و سیکاه  
 قوی طرح جمع ملکوت اخیست اما در این حصول از این نوعی تعقل نشاء که در دم  
 هر بار در این نفوس سواد و نظر طبیعت بطلان آوردم و دودهای و مانع خیر و قدرت  
 برافروخت اعتبار را به عوین معین دیدم و غرایب کلمات نامان و شکی که در برو  
 بروی و ثوابت بودیم طفل استبان بدو پیوسته بود و معنی از و شنود و تربیت  
 نزل برقم نو و پوست و نماند و در سگاه فطرت جوده سبقت بهوض آورد  
 او را و کمال حبیبی و فضل شایسته ام است جوهر امانه تحقیق و فطرت شایسته  
 غیر مرغ موفق آید و برده خواص ابرام درید و ملک و پیر و یقین بر فوج حجب  
 اوام طرف نگاه شکست شش جمال به بیرون تا جایی که در کمال شرف  
 گوش است و او بریم الی و فرمود بباطنا به بیرونش بی برگی و گنج  
 و جنبش نفس الم عقد انالی و شمر و بر می آید و این عطا و بخشش

شخص و ضامن بالباس بجای نازده نماید بیات قمری کشت کم و کاست پوشید  
 خون جگر گریه های شوقم را گود امنی پشت اندخورد و عالم نازی بر خود پدید  
 اعتدال شونجی تقدیرم با اصلاح انفس که نفس بر دوازده صبح اقبال بر سبزی یزد  
 از بر کرد و ششم جوهر اکا سیم با پیش پای طرا انداز و صفای این آب مثال عو  
 بعوض آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند یک چاک استخوان بند  
 نیک چای و است خست و رفع کلفت فکیم بنام نزاری گردانده حوصله نباتات  
 بسا مان شود و ما بیرون بخت داده هیولای طبیعت را قابل ارشاد ادیت کما  
 بر دم عالم حیوان بنهاد احکام نویم گردید با قوه هند و داغ راسته نشا  
 جامعیت اندیشیم حقیقت نشان عرض تحقیق رسید القصد بسواد عرض  
 غمان خیم خیم بجهت همان غم کم کرد اکا نایب و هر قدر بقضای عالم تر  
 خون گنجیم غم از ارتفاع بارگاه تعظیم عالم تعظیم بنفشه نظم جبرائی آمدیم  
 زین پاشا گاه در گریه اندک کنعیم باور بود شمع این انجمن چسب فانی  
 داشت بر سر هفت آهوان خردم چادر بود هر چو گل کردار سواد منظر است و بلند  
 بنفشه دویست مکان ساز بام در بنو یک خلد از گردان نخل تخم گریه و  
 اندر و ساغ و خون کوثر بنو استی بگریه و در نظر خردم غیر دوزخی حجت

طبع کس بود ز تو با همه شش و تن بر رویا و دم ز جیب هر قدر پرواز کردم  
 جز بر برنج طوف و طوف خرابات اثر برهم زدم خرمایان کینست مطلق  
 می ساختند آگهی که شست غیر از من کسی یکدست محو می گویند دوم کسی یک  
 بود عالمی بود محیط تحت و فوق پیش و پس غیر باجم بر پا و خرم بر سر بنو و در  
 عین این شش و تن دیدم چون چراغ بر بالین نشسته و تارک سرم با اینده زانویش  
 نقش آینه مال بسته فیکره دماغ اعتبار نور از گرمی آن آفتاب و نقاش آن  
 قدرت طبع بر توش روز و فایق بسکاشت چون اسیرم جوهر ایجاد عالم  
 و آدم نویسی رسول خاتم صلی الله علیه و سلم که امکان با وجود واحدیت تا احد  
 صورت مثال از آینه زانوی او رونق این غیب محفل از چراغش پر شد  
 جوش این نه بحر حضرت شمع از جوی او از سواد ملک است نایبستان عدم  
 هر کجا مکران کشانی پای کیسوی است هر چه آید در خیال من آنچه باله در نظر  
 یکتلم جوش بهار تیان یکدوی است خواه مشرق و اندام و خواه غرب کن  
 قیاس هر طرف روی نیار آورده باشی روی است کنز کنز که حدش خارج  
 شماری پهل است چاروشی شجبت بگانه کیسوی است موج زرد باد بگانه  
 دت بیرون تازیت هر دو عالم در کنارش محبت جوی او است

رستان او پیرایه بر جوی می دهد که بدین در بنجل کم کرده در کوی است  
 ازین بیدل چه امکان داشت و هم را غیب شد یقینم کاینات از خم افزای است  
 چشم واکرم انا با من و محوسی حوائج ایتم گماشت که هیچ جراتی سر از قرب  
 زانوی مبارکش نداشتیم بر دهر خیزد از جاده خود و فورتم همچو همان گما  
 حجت میگرددیم و هر قدر از انفصال آب میشدم در دامن همان محیط رحم  
 بیچکیدم در بهین و خوشی شستم حیرت گاه بر آورده سرور و در هر عضو آینه  
 چیده بودم گین آنوی حضور غیبت شماری نامل سلسله نشسته بر سار  
 بخودی لب و نشانه بر لبک لی شعوری مطلق است پس ساحق تا بدین  
 افاق سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر دیده شده مثال مشاهده کردم  
 شعاعی چشم خیم آوده که بال فشانای همت ملکوت در تلاش و صوفی سایه  
 دیوارش خن بجاک فرسودگی میباید سعی قطره شیری در آرد که چهره پاشن  
 بنجدین متن افکار میباید بجلی فرش ایوانی مباط نظر خیم که لطافت طلین  
 فلک در شاهده صفا آن مار و بود و نورش میافت و لمحات پزده جلالتش  
 شعاع آفتاب خیره دیده خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در آن  
 ایوان قبل قبل نشسته و جمع حیات نعین الحرم نگاه غیرت پناهنش بسته

فروش سهرارین کوش تا لم یابین اینک گشت و لطمه خورد و محقق اینک است که  
 صیقل زدود که جناب لایت تاب علی رضی است مسکن باطکیر یاق الکریم  
 توانست در وایت جلالی اینک است چون کمالات نبی کس بحال دم زدن آنکه  
 در خلوت سر می نشسته تزیین و آفرین و با نور احمد خفته در یک پیرن بر نور  
 بریم شوش میاید گشت که ولایت تابوت محبت بایر شدن خروج  
 و آب بخاوه زده و اگر دنی بی نقایب و اینجاست و در علم غنی غنی غنی گشت  
 اینک گشت است اوائل اینک است او شگفتن این چنین او چون این طهر  
 حسن ابرو فان از او جلال و ارجال او خلوت و این چنین این مضمون کرده  
 کل از سرگاه کاف و نون فخر از و هم دومی چون لفظ و معنی از سخن با  
 عبارت تکلف چند بردارد و هوس با علی نشا کن در علم و فنش فکرم  
 از قدرت با فضل کمال که است بدینم خبر عاجزی نشو راه فکرین کرد و در  
 خم هزار و صدیم یک یک این چنین در بوزه کردم تا مسجد از و را باستان حلال  
 مشهوان بجا آوردم اما بهیت حضورین بدیدم بکذا زریه اینک است بود و کرده  
 در بنای استقامت خبر کرد از هم فروختن نگه نشسته طاق با گشتن که اگر برگرد  
 بیرون آن بارگاه مشغولت شد و دومی بدیدم با اینک شین فن که بی دعوت

قبولش و نگاه آقبال معقومی اندیشیدم تا آنکه کنم سبازم اینکست بود خرفا  
 و مژدیم تنگ نبود تا پیش روم ادب سر شمشیر تا بر گویم نقد هم رنگ نبود  
 تا گاه صلاهی کردم در رحمتی بر رویم کین و بجان فصاحت بیان و ازش این خطابم  
 و نو که نزد کین تا زیارت این جناب مقدس غبار تو هم از ائمه بخیل مردار می بوسید  
 این یقین آفتابی و اوج حجت دوام از دست نگداری چند به کیفیت انخطاب بود  
 در من نگشت تا با دوا اینبار عجب در لب تو انم پروخت و گشتش ان حجت  
 چندان آید و اندشت که رتبه خاک از سپهر و آوا هم شناخت بی اختیار قدم  
 از سر و داندیم و خود را بسا ایتفقت بر این باش می دانیم فضل کیمای و لای  
 بدولت اتحادی موصوم گردانید که پهلوی رستم از مهارت بهلو چش فاصله دوی  
 در پست و مسانده التفات رنجش عضو غصوم از یک کفرت فرق جلای سنگا  
 چون طغی که در کنایه بدش بهشت مبارک با دامن بنیاد پیچ و حی که از ان خوش  
 ممرش بر است آبادت کینش از زمی از ان پیلو اجناس کردم که اگر اقیامت  
 اب گردم از عهدیه شرم لطفش بر آمدن تر بهای عوق بایدم شمر و دگر می از ان  
 بسا معنیه نمودم که هر چه در خیمه اوقا خطه از هم مقابل تاب نمیش خرافا فعال  
 انفسر کی پیش تو نمودم بر ده گاه تحیل انملایت پیر دارم سر و در خود نمی یابیم که با فلک



بودن بالبدن بپارود و هر وقت بصدوان کمرت و ایستادم دره از اجزای  
 خود نمی بینم که بسینه ای منسکاه عرش تباد که طبع را قابل خود کرم هست نا  
 محکم که فضل و طور کرم است مشت خاکم چمن هست هر روز از سینه ها سپرد  
 دور کرم هست در حالتیکه سرایای خود را همچون اخلاق مشاهده کردم و بر سخت  
 او ادم دوشی و در غیرت بر آوردم زبانه وال جرات انگه عرض دعا گردید  
 لب حیرت و ائینه اظهار مطالب صیقل می یابید که شب رسول خدا را اصلی است  
 علیه السلام بخوابیده ام و فرق نیاز برانومی ربوبیت نباشد بلکه  
 اندیشه تغییرش آتش در بنای تصور می اندازد و عبرت این را باین برق هزار رنگ  
 ندانم بیکار دوشی او را اقباب ازل بدین بانه یافت سایه بر روز من همچنان  
 از مینگرگون فطرتی ماند و بان گریه های خوش حیرت سجده طبعی به پیروی افشردگی بزرگوارانه  
 با بصورت گریستن و اردو بان خود می دیدم بدیده نم می آرد فرشته قانونی از آسمان  
 سرور جادیدم نمود و فرمود تغییر خواست که خفیت مجرب به وقت سایه افکن احوال  
 است با آنکه غفلت حقیقت کشاید و باطنی است همچوگاه و امن است از سرور بیکار  
 هر چند او طلب هزار تو بیا نمی آید بحد استیلا هزار بیکار خوش قیامت سخت  
 و شیرازه خواستیم حرکت فرکان سلسله بر کینت سوادا گاهی که موقوف زمان

خواب بود و من نوشته بگردانده و منی تیر کدیرس سخات یک عالم بیداری شدم و منم  
 خیال نماز میفکرم چه خواندم زین و بیان خیال شما که تا من که بشویدم ششم  
 ان ابدان و انحراراج عالم بود یارب که سواد دست آیدش بجهنم فده بدم  
 سرکنی انجاری صحرا فکرم کانجا و قیق افتاد و تعب کنج تحقیقش خطیست  
 ششم نوشت احوال و دیار بهر عالم مینا و شست از سالیان آشنا تا غایب  
 بددی نشان چشم بینا را شجره کشته صیقل گرانینه لازم که موم فوق هم  
 جوهر پنهان بیدار که بگو لطافت بر صورت بر میآید و بیا که بنجایان  
 بینی بریزان میدار اگر فرکان بهم بندی کوی زمین باغافل کنه از چشمم  
 خوش داد و تنگی جارا غور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید گوید خواب اگر  
 آینه داد اگر با شکست بال طاق بار بر دانی و کرداد صغیری منبر در غنچه  
 از طبع من چه بختا بودم قابل آن ملک افضل کیمانی باین گس آید  
 آینه او بام و سارا اگر غفلت از شوخی کار از بگری گوید خواب میند بیدار  
 از بنج سارا خاتم آینه بزار از بنج حیرت که از جوهر را میعت که با بریزان  
 ششم خواند از این قدر بیان چه بنشال میخشم و فتح افروز بهنگاه خموشی شکست  
 نشان میگوید که هر دو بان برده هر لقوت که ام مضار میخویم به حج و تابست

نفسیکه صد کتار سعی تسلسل در تهید یک که نامل عارثیت خبر قماش کارگاه  
 هوامی باقم و مضطرب تبه بانی که بهار دگت و دجا بکنی از عهد کشتار لب بر کن  
 غیر از لقب و فینه او نام چه می نگارم از مطالب هر چه رقم کرده ام عروق شرم  
 بمطلبه سر نایه داو اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام کدورت انفعال  
 اینست و از عواد او غریب تر می افم که قفسش با غواگی بخون منبر و بطاوت  
 حقیقتش نسبه در آب می افکند فطرت با ریای خود را موثف این جز تصور نمود  
 و معامی اطلاق بنام عجز نظام خود کشتون اینجاست و اینست حقیقت خویشا  
 ست و مثال مضمی نقین انا و مدومی ناپیدی گفتگو دارم اما محتو تقریر خودم  
 با بجه ای با خط جبران بخیر خودم از صیرر خانه فسونی بگویم خوانده اند چون رقم  
 سر بر خط او از بخیر خودم آینه خودم عالم بریدار و وضوح با نفس دارم نفس بر دار  
 تقییر خودم چون بخیر و از شوخی اگر قسم داده اند زنگنه بر منیم قماش تصویق  
 خودم نفی خویشم عرض اثبات است کروامیری چون نفس کردید نهایی غیر  
 خودم در عدم نهوی است منیم بال پس آنتان پرواز اینک زینگی  
 خودم تا قیامت تبخل او نامم ندانم قطاع خوابهای نیم و سرگرم تعبیر خودم  
 اگر شعور صنفه پیش پرواز نقوش این بخیر با معنی احساس جلو مید بر که مضامین

جریده ای محض ممکن است بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر کانی حلقه  
 اندر آن نه بیاید این تقریر با صوت و قوه می بیناید که ضمیر نسخ نفوس خط  
 تقریر این امکان سر بر آوردن ندارد و از ثبات کلمات هدایت آیتش از  
 دبستان اسرار نبوت فهمید و تعلیم و روات قدرت علماش از  
 درگاه روز ولایت اندیشیدن بیدار یا بجهنم جھنمی گرمی صحت  
 که فعل اندیشه های باطل در تبیان جلالتش خراج خلوت عدم نمی  
 افروزد بخود این را بوجه مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات  
 بقید در فضایی کبریا بش غیر از غبار سرسجاک درویدن نمی اندوزد  
 از فواید آنچه بنیده ام غوامضی ساز بی زبر و بم بود و از نقوش  
 هر چه دیدم عجب نگاری فطرت بی نوح و قلم اگر جرات این بی با  
 جاده تقریری به چو رشته نفس ناصدا بیکشاید سلسله سخن با حرکت لب  
 نمیرسد و اگر طاق این بید و پاسبی تحریری خست خط را از نقطه  
 سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بضمیه فولاد کشیدن است و نقطه را  
 بیرون حق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خار را بر چکانیدن محیط یکتا  
 را به خطان کده نابینایی جوئی است و ساری سازی را در پرده استغنا

بی اختیار و خوشی چپ قطره نمیتوان شکافت که در طلاطم این جور  
 آینه خون بر دازد و طنینش نمیتوان یافت که از سحر طرازی این چنین شطح  
 قیامتی نیندازد یک کام و زنجیر حلام قطع نکند که با و شکاش لبی ز رسیدم  
 چنانکه خود میروم انجلوه شست رنگی شکستم که رنگی ز رسیدم  
 نصیع اوقات حضور و پرده صیر قلم بی شعور تظلمی نیست خامه و آما کجابه  
 تحریر باید فرسو و نقد سرابه حال در صورت ارکیش قبل و قال فریاد است  
 چون سخن ناخنده باد پیمای تقریر باید بود غنائش از کلمات زبان  
 تسلیدن و قافیه تقریر است و زبان قلم از حرف داد پاک کردن صفا  
 جوهر تحریر قطعه بیدل از جملت نیایان ساطع جراتم باد و عالم دادمن به  
 نیزم در شیراز رسته ساریقانون مجرب تمام در خوشی ناکریم و رفقا  
 بی اختیار که خوش که نفس بر بند نیاد من و در جوف ایم و در کبها  
 خاموشم فشار چون قلم در وادنی هجرت ره می طی میکنم سرگونی  
 بار کردن سحرده پیشا سوار هر قدر از جهل طاعت غرق گل میکنم  
 فطرت ناقص بوم نقطه بگرد و دو چار خامه راسخی گون شربت شکر  
 کرد سحر اینجاست خطی یا لغواشکار آسمان باید و افاق گل کردم

بوم گاه نوزم بود چو لاله گاه شوخی گاه ناز عالمی گل کردم اما در نظرگاه  
 یقین داغ بود و می زلفت از طینت بی رنگ و عار گدازم گویم  
 عدم ستغنی است از اومن و زبسته دم زرم کو ساز و برگ اعتبار  
 ناقبول هست و انگاه مردود عدم این حساب منفعل به از کجا  
 که هم شمار هیچکس چون من بیرویم این آن مباد تافض به سر زبانت  
 افتاد است کار بی پروا بی خون پرواز عفا هستی است ای کرم  
 این هیچ هیچ سحر زامعذور دار تا یرخ بجه اند که رختم چار غصه  
 روح نبش آمد و غم بر فحارفت بسیر اینکی قانون بهار ز بهار  
 چهل سالان نوارفت بهار بسته بند رنگ و بو شد که اندوه  
 خزان از باغ مارت دمی کاندیشه شقیق پرواز بفکر سال  
 این تجرین مارت و دیار رخ از حساب آورد بیرون که وصل  
 بهمه خون گشت و خطا رفت نخت افسونی از اعجاز برداش  
 اواد هر غصه فحارفت دوم در اجتماع چار غصه  
 نخواست بود چون ملک از صفارفت

۴۰	تمام شد	۱۰
----	---------	----

سبحان الله والحمد لله که چهار عشر تصنیف چراغ دوزمان فصاحت  
شمع شبستان بلاغت شعل افروز خاندان بنفیز فی فو رخ  
مهر پر شیز پروری لعل خورشید انشاء شعله اشکده الهام  
شخص علم اول میرزا عبد القادر بیدل که ضیائی  
مضامین فقرات خورشید آفتابش در خرم مسینه نیره  
دوزمان عالم چهل شمع اکبر روشن کرده و شعل  
سفر عبارات مهر سیاحت کاشانه طلبت اکبر داغ

تاریکد لان جهان نادانی را بنور دانش نورو

نیزین ساخته تباریح نیم رجب المرجب در

شبهه انجمنی مقدسه علی صاحبها

افضل صلواته و کمال التحیات

در مطبعه الخدی با تمام امتحان

و کرمه طرز عامه

پیرایه ختام

پیش

که خواند و قلم دارم

که خواند و قلم دارم





TITLE حما، عنقریب کی بات بدل

[illegible]

**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

